

ماه خشک

شامل چهارده داستان تاریخی

شاهکار

استاد

سعدی

ناشر:

کتابخانه طهوری

تهران، خیابان شاه آباد

مآلات کتیب

شامل چهارده داستان تاریخی

شاهکار

استاد

سید تقی

ناشر:

کتابخانه جمهوری

تهران خندان ساه آباد

و سپاس خود را بخوانند گمان بسیار گرامی که آنرا بدست خواهند گرفت
پرسانم .

برین چاپ دوم چهارداستان دیگر که پس از انتشار چاپ نخستین
قراهم شده است افزوده شد تا چیزی در محضر هنر پرور خوانندگان دلبنده
فرو گذار نشده باشد .

ضرورتیست درین مقدمه توضیحی درباره این روش از نویسندگی
بدهم . خوانندگان خود در خواهند یافت که مقصود اینست تاریخ را بهترین
زبان و ساده ترین وجه جامعه داستان پوشانم و بشکلی که خستگی و
بیزاری نیارود در دسترس همه بگذارم . بنخوبیستن می نالم که این خدمت
را در ایران من آغاز کرده ام و راه را بر دیگران گشوده ام . امیدوارم
بجوانان دلیر و پرشور برومند ایران آموخته باشم که چنان باید از
پهلوانان کشور بزرگ کهن سال سرافراز خود در راه جان سپاری و دلاوری
در برابر بیگانگان پیروی کنند . امیدوارم بهادران ایران راهنمایی کرده
باشم که چنان فرزند برای ایران نژایند و پیرو روند . امیدوارم دهان
بدخواهان و بدگویان ایران را نیز بسته باشم .

در تاریخ دوره اسلامی ایران بیش از پنجاه تن ازین زاد مردان
بزرگوار داریم و درینجا که درین مجلد تنها در باره چهارده تن از ایشان
سخن رفته است . امیدوارم بهین نزدیکی ها در باره چهل تن دلاور
دیگر ایران خود بحث کنم . من ند ازین جهت که ایرانیم ، بلکه از
آن جهت که تاریخ خواننده ها و بیاد داره می توانم بجرأت گفت که کشوری
هر دخیز تر از ایران در جهان سراغ ندارد . فرزندان ایران باید فخر کنند
که زریشه و تنه و شیخ بر رسته بن درخت برومندند . تا نام این مردان
بزرگ بر سر زبانها رود و در دست خاندانها و در اوراق کتابها هست ایران دیر

یا زود بازارین مردان خواهد پرورد، خوشا پرورگار کسانی که با این
مردان بزرگ زیسته‌اند و خرمابخت کسانی که با او ازین مردان در ایران
ببینند.

این کتاب که هر کلمه آن تار و پودی از دل من و سرشت مرا در بر
گرفته است مخصوصاً برای جوانان دلاور و جوان فشان ایران فراهم شده
است. اگر تنها یک جوان ایرانی هم از یک تن از پهلوانان این اوراق
سر مشق بگیرد همین خود برای من بزرگترین پاداش و بالاترین فخر
خواهد بود.

طهران ۲۲ فروردین ماه ۱۳۳۴

سید تقی‌بی

دانشنامه‌های این مجلد

- | | |
|---------|------------------------|
| ۲۹-۹ | (۱) ماه نخب |
| ۴۴-۳۰ | (۲) جوانمرد خراسان |
| ۶۳-۴۵ | (۳) پسر آذرك |
| ۸۷-۶۴ | (۴) اميرزاده نافر جام |
| ۱۰۳-۸۸ | (۵) نامه خدايان |
| ۱۲۸-۱۰۴ | (۶) آتش سده |
| ۱۳۹-۱۲۹ | (۷) آخرين امير |
| ۱۵۴-۱۴۰ | (۸) رويگر سيستاني |
| ۱۹۹-۱۵۵ | (۹) سيد دينان |
| ۲۳۰-۲۰۰ | (۱۰) پس از هزار سال |
| ۲۵۳-۲۳۱ | (۱۱) اين مرد هزار ساله |
| ۲۶۱-۲۵۴ | (۱۲) خداوندگار مطلق |
| ۲۶۸-۲۶۲ | (۱۳) غربالبنگ غيور |
| ۲۷۶-۲۶۹ | (۱۴) شهيد خيوه |

ماه زخشب

بایرانم ، بایران گرامیم ، بایران جاودانیم

س . ۵

در آن نیم شب بهار سال ۱۱۳ هجری، که در روستای «کاز» نزدیک مرو، در خانه حکیم بلخی، که از سرهنندگان امیر خراسان بود، کودکی نرینه به جهان آمد ۸۲ سال بود که چهار فرسنگ آن سوی تر در روستای «زرق» در کنار رود «رزیق» که از شعب رود مرغاب بود، یزدگرد سوم آخرین شاهنشاه ساسانی کشته شده بود.

درین ۸۲ سال، با آنکه یاد او هنوز از دلها نرفته بود و گروهی از پاک نژادان آن سر زمین هنوز زیارت خاک او می رفتند، زمانه چه رنگها نگیخته و چه شعبده ها و نیرنگها بکار برده بود! نه تنها خویشان ندان حکیم، بلکه صدها هزاران از مردم این سرزمین، با آه و دروغ و درد روی از جهان در کشیده و بنا کاهی جهان را بفرزندان رنج دیده خود گذاشته بودند. نه تنها مردم مرودرین غم بی پایان با یک دیگر همدستان بودند، بلکه آن سوی تر، در سرزمین بلخ هم، که حکیم در جوانی از نابکاری کار گزاران خاندان اموی از آنجا گریخته بود، همین اندوه بر درو دیوارها نقش بسته بود. هر کاروانیکه از یک گوشه ایران شهر بگوشه دیگر میرفت و طرایفی را، که جهان همدن خواستار و دل داده آن بود، با

خود می آورد و آنها را بزر و سیم و گوهر بدل میکرد در میان آن همه زیبایی ها و شکفتی های صنعت و هنر ایرانی ، ناله ها و شکوه های دل شکاف پیران و جوانان و مردان و زنان ایرانشهر را هم با خود می آورد . صد سال بود که خاک ایرانشهر بیای بیگانگان آلوده شده بود . شاهنشاه ساسانی ، در برابر این مردم خود کام راه گریز پیش گرفته و باین سرزمینی ، که حکیم بلخی آنرا پناه گاه خویش قرار داده است ، آمده بود . اما تازیان هنگامه جوی ، هم چنان دریوی می آمدند و رو به شمال پیش میرفتند . تنها از یک سوی در آذربایجان و از سوی دیگر در دیلمستان و طبرستان و از یک سوی هم در خراسان ، ایرانیان پاک تراد دست از جان شستند و دلیرانه سدی از تن خویش در برابر این مردم کشان کشیدند . از سال ۲۳ هجری ، که تازیان بخراسان نزدیک شدند و بدروازهای این سرزمین زرخیز رسیدند ، تا سال ۸۸ که دیگر مانعی در برابر خود ندیدند ، ۶۵ سال تمام مردم خراسان و ماوراء النهر منتهای دلاوری و جان فشانی را کردند . چه بسا جوانان دلیر که در میدانهای جنگ از پا درآمدند . چه بسا همسران جوان که بی شوی ماندند و چه بسا کودکان که بی پدر شدند ! اما دیگر کار از کار گذشته و دیر شده بود . نواحی دیگر ایرات یوغ فرمانبرداری تازیان را بگردن نهاده و باین سرشکستگی تن در داده بودند . روز بروز تازیان ، در سرزمین پدران حکیم بلخی نیرومند تر میشدند . فرزنانگان دیار کم کم پی باین برده بودند که دیگر جانفشانی در میدانهای جنگ چاره کار و داروی درد نیست ، چه سود که دلاوران دیار بیهوده جان خویش را فدا کنند ؟

راهی دیگر در پیش باید گرفت . باید مردم ایرانشهر را ، که هنوز خون ایرانی در رگشان روانست ، بجنبش واداشت . باید در پیرو جوان

وزن و مرد روحی دمید که تاروپود وجودشان را برانگیزد .

حکیم بلخی از کسانی بود که در نخستین روز با فرزانشان که این راه را در پیش گرفتند همدستان شد . آن شب تسی چند از مردان بلخ در خانه دوستی پنهانی گرد آمدند و نیمه شب سو گند خوردند که تا جان در تن دارند ازین راه دور و دراز باز نگردند . هر يك از ایشان را بگوشه ای فرستادند که آنجا این آتش مقدس را برافروزد و اگر اخگری در زیر خاکستری نهفته است آن را شراره زن کند . حکیم مأمور مرو شد . در چهار فرسنگی شهر ، در روستای کازه ، با زن جوان خویش در خانه متوسطی فرود آمد . روزها در پی کار خویش بشهر میرفت و شب بدین خانه روستایی بازمی گشت . هفته ای دو شب جوانمردان مرو ، که با حکیم هم قسم شده و انجمنی مخفی فراهم ساخته و برای جنبش ایرانیان زمینه می چیدند ، در همان خانه روستایی گرد می آمدند .

این جوانمردان افراد حزب بزرگی بودند که در سراسر ایران و مخصوصاً در خراسان و سیستان و هاوراه النهر سازمانی نیرومند داشتند و در همه جا پراکنده بودند . بدخواهانی که هزاران بار مرز دشمنی این جوانمردان را چشیده و گرفتار سر پنجه دلیرشان شده بودند ، ایشان را با سامی نوهین آمیز چند مانند «خارجیان» و «عیاران» می خواندند . چون مردانه نمیتوانستند با ایشان برابری کنند می کوشیدند با آنها تهمت بزنند . آن شبی که در خانه حکیم بلخی کودکی نرینه بجهان آمد جوانمردان مرو همه آنجا گرد آمده بودند . جوانمردان ، برای اینکه مقصود خود را از اینگونه اجتماعها پنهان نگاه بدارند و کار گزاران حکمرانان تازی را بفریبند ، پیش آمدهای کوچک مانند بیماری و رفتن و باز آمدن از سفر و جشنهای خانوادگی مانند زناشویی و ختنه سوران و

اسم گذاران و ولادت فرزند و حتی سوگواریهای روز مرگ و هفته و ماه و چله و سال را وسیله می کردند و بدینگونه با هم می نشستند و نقشه کار خویش را میکشیدند .

آن شب هم جوانمردان مرودرخانه حکیم ببهانه ولادت این فرزند گرد آمده بودند . از پدر و مادر رنج کشیده ، که همه عمر را در حسرت و ناکامی زیسته بودند ، کودکی ناتوان و نحیف در آن شب بجهان آمد . این پسر را هشام نام نهادند .

هشام پسر حکیم در آن روستای کازه ، که یکی از وعده گاه های جوانمردان مرود بود ، در دامن مادر رنجور خویش پرورش یافت . ضعف و لاغر ی مادر زاد و تنگ دستی پدر و مادر و گرفتاری مردم آن زمان در دفع بدبختی های بزرگ تروی را در معرض آفات گوناگون قرار داد . بهمین جهت در کودکی بیماری های سخت بر او چیره شد و هنگامی که هشام از خانه پدر و مادر بیرون آمد ، تا با کودکان هم سن خود در کشتزارهای اطراف مر و بازی کند ، کوتاه قد و لاغر اندام و سیه چرده بود و سری کل و روی زشت داشت که نشانه آبله در همه جای آن دیده میشد و يك چشم او را از کار انداخته بود .

حکیم ، فرزند را نزدیکی از جوانمردان مر و بدبستان گذاشت . این مرد پیشوای جوانمردان شهر خویش و از همه دلیر تر و غیور تر و پیر شور تر و بی باک تر بود . خون پاک ایرانی در رگهای وی می جوشید و برای اینکه مساک مردانه خویش را بیشتر انتشار دهد ، دبیرستانی گشوده بود و کودکان را در پیش خود مینشانند تا در ضمن آنکه الف و بار را بدیشان می آموزد ، آنان را از نخستین روز های زندگی درین جنبش بزرگ

آماده کند .

هشام ، که این احساسات را از پدر هم ارث میبرد ، از نخستین روزی که با بدبیرستان گذاشت بیشتر از نوآموزان دیگر خود را مستعد نشان داد و از همان آغاز خلیفه کودکان و جانشین آموزگار خود شد .

این آموزگار و این دبستان چندان روح کودک آبله و رخسار سیه چرده نحیف را مردانه پرورد و چنان نیروی جان بخش درود مید که در ده سالگی این کودک در پی ماجرای می گشت تا مردانگی خویش را بیازماید . در سر راه وی ، که هر روز از روستای کازه بمرو بدبیرستان میرفت ، يك فرسنگ که از کازه میگذشتند ، در سه فرسنگی شهر ، روستای آباد و خرم «ماخان» بود که با چند ده دیگر بشروتمند ترین اعیان مرو تعلق داشت . این مرد محتشم و ثروتمند ابو مسلم عبدالرحمن بن مسلم نام داشت و چون در همه خراسان نام وی پیچیده بود او را همه ابو مسلم خراسانی میگفتند .

پدران ابو مسلم از مردم روستای سنجرود ، در ناحیه فریدن ، از توابع اصفهان ، بودند و هم چنان که حکیم بلخی ، پدر هشام ، کودک ده ساله ما ، از آزار و شکنجه بیداد گران اموی بدین سرزمین پناه آورده بود ، ایشان هم از فریدن باین جا آمده و این روستاها را خریده بودند . پدران ابو مسلم از بازماندگان گودرز و از طبقه آزادان بودند و وی از فرزندان بزرگ مهر پسر بختگان ، حکیم معروف ایرانی معاصر خسرو اول نوشینروان ساسانی بود و بهمین جهت مردم خراسان نسبت بدین خاندان توجه خاص داشتند .

ابو مسلم ، اندک اندک ، جوانمردان را گرد خویش فراهم کرده

و پیشوایی ایشان را پذیرفته و سیاهی بزرگ از دلیر مردان خراسان فراهم ساخته بود و اینک دیگر شماره ایشان و نیروی ایشان بجایی رسیده بود که حاجت نداشتند در زیر پرده اندیشه‌های خود را بکار برند. حال دیگر لشکریان ابومسلم، کودکانی را، که از همان جوانمردان زاده بودند و زیر دست همان جوانمردان پرورده شده بودند، بخود می پذیرفتند تا هم از خرد سالی ایشان را در راه این جنبش بزرگ آماده کنند.

در سال ۱۲۴ هجری، که ابومسلم آشکارا بر تازیان قیام کرد، کودک یازده ساله‌ای، هشام پسر حکیم بلخی که در مرو زاده و در مرو بزرگ شده بود، نیز از زیر دستان او بود.

ابومسلم شب و روز در راه‌های سر زمین پدران خود می‌کوشید و پس از اندیشه‌های فراوان باینجا رسیده بود که یگانه راه نجات اینست که خلیفه اموی را که در دمشق نشسته و پنجه بیداد را در همه کشورهای و بیشتر از همه در ایرانشهر فرورده است و فرمانروایان ستمگر خویش را بدین سوی و آن سوی میفرستد که روستاهای ایران را تاراج کنند و دسترنج روستاییان تیره بخت ایران را، برای کامجویی و شهوت رانی خلیفه، بدمشق بفرستند، از میان بردارد و از خاندان هاشمیان که با ایرانیان خویشاوندی دارند و با ابومسلم نیز اتحاد کرده و سوگند خورده‌اند که با ایرانیان کافر ماجرایبی نکنند، کسی را بجایشان بنشانند.

آن روزی که هشام پسر حکیم بخدمت ابومسلم در آمد قیام ابومسلم و بارانش آغاز شد. جوانمردان خراسان پس از آنکه مردانه بمیدان درآمدند و خراسان و ماوراء النهر و سیستان را در دست گرفتند، بفرماندهی ابومسلم بسوی کوفه روان شدند و سرانجام پس از رنجها و کوششهای جانکاه مروان بن محمد آخرین خلیفه اموی را از میان بردند و در ۱۳ ربیع الاول ۱۳۲

ابوالعباس عبدالله بن محمد معروف بسفاح را در شهر انبار در خاك ايران
بخلافت نشانديد . تا پنج سال پس از آنها ابو مسلم زنده بود . در سال
۱۳۷ ، هنگامی که ابو جعفر عبدالله بن محمد معروف بمنصور دوانقی
تازه بر همان تخت خلافتی که ابو مسلم آنرا استوار کرده بود نشست و
بدست کار گزاران ایرانی فرمانروایی کرد ، چون از نفوذ و نیروی ابو
مسلم نگران بود ، پنداشت بهترین راه اینست که او را از میان بردارد تا
نیروی بالاتر از نیروی او نباشد . این بود که بخیانت امیر بزرگ ایرانی را
نزد خود خواند و نامردی او را گشت .

هنگامی که ابو مسلم کشته شد هشام پسر حکیم جوانی ۲۴ ساله
بود و ۱۳ سال بود که شب و روز با جنبش بزرگ ابو مسلم یاری کرده و در
همه میدانها جان فشایی کرده بود .

سپاهیان و سالاران ابو مسلم هر يك راهی در پیش گرفتند و هشام که
درین میان ترقی کرده و بمقام سالاری رسیده بود راه دیار پدران خویش
را پیمود و بمرور بازگشت . در سال ۱۴۰ که تازه ده سالی بود بمرور
بازگشته بود ، در دستگاه عبدالجبار بن عبدالرحمن ازدی ، که از جانب
خلیفه بغداد بحکمرانی خراسان آمده بود وارد خدمت شد و چندی نگذشت
که این جوان زیرک داناتی کار آمد وزیر حکمران خراسان رسید .
اما هر چه باین کار فرمایان تازی نزدیک تر میشد کینه او پاره جاتر میگشت
و دشمنی های دیرین و انتقامهای چند پشت از پدران خود را بیشتر بیاد
می آورد . سر انجام در سال ۱۴۹ هجری ، این جوان سی و شش ساله مروزی
که اینک دیگر از هر راه و هر سوی آزموده و ورزیده و جهان دیده و سنجیده
شده بود ، هنگامی که در همان خانه روستایی کازه ، که اینک پس از
مرگ پدر و مادرش از مهربان ترین کسانی تهی شده بود ، باز در راه ایران

ندیشه میکرد، سری بخرسندی خاطر چنبد و دودست مردانه را بهم
مالید و گردن برافراشت و نگاهی بر آسمان کرد که در میان شب پاییز،
از بیرون اطاق، پرده سیاهش را بر روی جهانیان گسترده بود.

درین هنگام این جوان کوتاه قد با هوش چابک، فرزانه ترین
مردم روزگار خود بود. در راه دانش رنجها برده و کتابهای فراوان
خوانده و از هر دانش چیزی اندوخته و آموخته بود. مخصوصاً در علوم
نهایی، که در آن زمان بسیار رواج داشت، زبردست شده و طلسم و نیرنگ
و شعبده و کیمیا و سیمیا را به از هر کس میدانست و در کارهای شگفت
زبردست ترین استاد زمانه خود بود.

کینه تازیان و انتقام چند پست پدران و از همه گذشته خون خواهی
امیر بزرگ ابو مسلم خراسانی این دانشمند را برانگیخت که راهی دیگر
در جنبش خود بییماید.

آیین های ایران کهن از سر زمین خراسان و ماوراء النهر رخت
بر بسته بود. پیروان دین بهی و آیین مزدیسنا، در همان زمانهایی که
تازیان روز بروز با بر جاتر می شدند، با آه و درد و دریغ راه عربت را پیش
گرفته، گروهی بهند و گروهی بچین رفته بودند. هشام مصمم شد
آیینی تازه بجهان بیاورد. پدرش نیز که مردی دانشمند بود، در باز پسین
روزهای زندگی، اندکی درین زمینه با او سخن گفته بود و چنان
می نمود که وی را بدین کار وصیت کرده است.

هشام مردی جهان دیده و اندیشمند و پخته و روان شناس بود. سالها
در جوانی راه پیموده و در میان مردم گشته بود. درین جهانگردیها
و جان فشانیها بیشتر با مردم زبردست زیسته و آرزوها و خواهشهای دل
ایشان پی برده بود. می دانست که این مردم خرده پا از بیدادگران دلی پر

خون دارند و از ستمهای ایشان و ورستانشان بتنگ آمده اند. میدانست که این گونه مردم را جز پیشوای روحانی کسی نتواند بکارهای بزرگ وا دارد. این بود که مصمم شد ازین راه بر مردم شهر خوبش و روزگار خویش چیره شود.

روزی در بیرون شهر جوانمردان را گرد آورد و خود در میانشان بر بلندی رفت و مردم را بنخویش خواند.

این خبر در شهر مرو و در همه خراسان و لولاه افکند. فرمانروایان بیگانه بر خویشان لرزیدند و بچشم خویش می دیدند که دشمنی توانا برخاست و کاخ آرزویشان از هم فروریخت. چاره اندیشیدند و نیرنگها بکار زدند تا اینکه هشام پسر حکیم، پیشوای آزادان و جوانمردان مرو را، گرفتند و همچنانکه در باره همه میگردند، بند کردند و ببغداد بردند و چندی او را در بند گذاشتند تا اینکه خلافت بمهدی رسید و وی از بند رهایی یافت و بازار راه دراز بغداد بمرو را پیش گرفت و این بازار را می رفت که دیگر بازگشت نداشت.

پیامبر مرو مردی خیال پرست و شیفته کار خویشان بود. بهر وسیله که می بود می ایست پیش رود. در کاری که وی پیش گرفته بود نتیجه بیش از وسیله اهمیت داشت. وی نتیجه را می دید، و سیاه هر چه خواهی گوباش! وانگهی مگر دیگران همواره از همین راه وی را از پا در نمی آوردند؟ اینک که همه بتزویر و دروغ شکست در کار او می آوردند دست کم وی بفریبی کوچک تر و دروغی مردانه تر دست بیازد.

مردی دانا، که بر همه دانس های روزگار خویش چیره باشد، ناچار نیرویی و پیشرفتی دارد که دیگران ندارند. هشام پسر حکیم، پیشوای جوانمردان مرو و پیامبر آن روزگار، از آن پس از مردم دوری

گزید. هر زمان که ناگزیر می شد در میان مردم شهر اندر آید نامی دیگر گونه بر خویشتن می گذاشت. زمانی خویشتن را «هاشم» و گاهی «عطا» می خواند و بهمین جهت کسانی که پس از ازوی سخن رانده اند در نامش اختلاف کرده اند.

برای اینکه در انجام کار بزرگ خویشتن بهتر و بیشتر پیش رود، ناچار شد از زادنگاه گرامی خویش و از آن شهری که فراهم آمد، نگاه مردی و مردانگی و میعاد جوانمردان خراسان بود، با درد و دریغ چشم پیو شد و سر زمین دوری را جایگاه بر گزیند. این بود که با یاران و پیوستگان نزدیکش راه ماوراءالنهر را پیش گرفت و چون از رود جیحون گذشت دست راست شاهراه سمرقند را گرفت و در سه منزلی سمرقند بشهر نخشب، که در آن زمان شهری دور افتاده و پناه گاه خوبی بود، فرود آمد و در دو فرسنگی شهر در دامنه کوه سیام بر سر چاهی دژی استوار ساخت و آنجا را جایگاه خویش و پیروان نزدیک و یاران و کساش کرد. از آن روز دیگر دیده کسی، جز دستیاران نزدیک، بر چهره هشام پسر حکیم نیفتاد و هر زمان که در میان مردم آشکار میشد روپوش یا نقاب و یا مقنعه ای از پارچه زرانندود بر چهره داشت تا مردم روی او را نبینند و وی را چون مردی ناتوان و اندک مایه نپندارند و در ضمن در پرتو آفتاب و در فروغ شمع روپوشی که بر چهره داشت بتابد و پرتو افکند و مردم را خیره تر و شکفت زده تر کند. از آن روز مردم روزگار وی را بنام «مقنعه» خواندند چنانکه نام اصلیش هم فراموش شد.

مقنعه پیروان خود را فرمود که برای امتیاز از مردم دیگر همواره جامه سفید پیو شدند و بهمین جهت این گروه را «سفید جامگان» می گفتند و تازیان بزبان خود ترجمه کرده و «مبیضه» نام نهاده بودند.

روز بروز بر شماره سفید جامگان افزوده میشد. اندك اندك بر سراسر خراسان و ماوراء النهر دست یافتند و لرزه در نیباد حکمرانی بیگانگان ستمگرا فکندند. این گروه نا مردم تازیان وزیردستانشان، جز آنکه ایشان را بد نام کنند و بدیشان تعمت زتند و کافر و زندق بخوانند، چاره‌ای دیگر نداشتند. تازین راه مردم ساده و نادان را از ایشان دور کنند و شکفتا که هزار و دویست سال مردم ساده دل درین شبهه و فریب باقی ماندند!

پیامبر سفید جامگان، برای آنکه از نابکارها و خیانت‌ها و نامردیهای جاسوسان و فرستادگان بیگانه درز نهار باشد، از مردم روزگار خویش دوری می گرفت و همچنان در دژی، که در دامنه کوه سیام ساخته بود، می زیست و چون در آن روزگار زنان درین گونه کارها نبودند و با بیگانگان کمتر سازش داشتند، کار گزاران نزدیک خود را از زنان پیروان خود برگزید و نزدیک صدتن از ایشان را در آن دژ سیام گرد آورد و رابطه خود را با مردمی که در بیرون دژ بودند بدست ایشان سپرد.

در آن زمان هنوز آیینی، که تازیان با خود آورده بودند، چندان در خراسان و ماوراء النهر ریشه نگرفته بود. چنانکه مردم نماز را هم بزبان پارسی می خواندند و پس از آنکه از دین بهی و آیین مزدیسنا دست شسته بودند، هنوز دین درستی نداشتند و با چار کسی چون مفتح، که می خواست نیرویی برانگیزد و ایران گرامی خویش را از چنگ بیگانگان رها کند، بهترین وسیله این بود که مردم را با آیین نوین بخواند و بدین گونه در دلها راه باز کند.

سالاران بزرگ، که در میان پیروانش بودند، مردمی کار آمد و دلیر بودند و روز بروز بر قلمرو آیین نوین می افزودند. دلیرترین و کارآمدترین

سالاران سپاهش «عبداللہ پسر عمرو» بود که دختر خویش را بزنی بمقنع داده بود و او بود که نخست از مرو برخاست و از جیحون گذشت و در شهرهای کش و نخشب مردم را بوی خواند و راه را چنان باز کرد که مردم کش و نخشب همه بدو گرویدند. نخستین روستایی، از خاک کش، که مردمش پیروی کردند، روستای «سوبخ» بود که از آن پس نیز تا سالها مرکز یاران و یاوران مقنع بشمار می رفت.

سالاری «عمرو» نام، از مردم سوبخ، پیشرو آن جنبش شد و مردم را بر حکمران آن دیار شورانید و مردم بر آشفتند و آن حکمران بیگانه را کشتند و سرزمین نخشب و کش و قسمتی از خاک سفد و بخارا را بآیین تازه در آوردند و بدین گونه کار بالا گرفت و کسانی که با ایشان یآوری نکردند بر جان خویش بارزیدند و هنگامه ای شکفت و بیم و هراسی بزرگ در خراسان و ماوراء النهر افتاد.

حمید پسر قحطبه، از جانب تازیان حکمرانی خراسان و ماوراء النهر داشت. وی فرمان داد تا مقنع را بگیرند و ببندافکنند و این هنگام بود که مقنع از مرو گریخت و بر زمین نخشب، در میان هواخواهان خویش، رفت. از آن زمان حمید پسر قحطبه همواره در پی مقنع و سفید جامگان بود و لشکریان بجنک ایشان می فرستاد.

هنگامی که مقنع از ساختمان دژ خویش، در دامنه کوه سیام، فراغت یافت با همان دانشها و فراستهایی که داشت و آن زبر دستی که در کارهای شکفت بهم رسانیده بود، شبها طبقی فروزان چون ماهی تمام از آن چاه میان دژ بر می آورد و با آسمان می فرستاد، چنانکه چون ماه تمام آسمان را میگرفت و جهان را روشن می کرد و پرتوزرینش همه جامی تافت و همه کس و همه چیز را در وی گرفت نخستین در بن آن چاه و دوباره پس از چندی فرود می آمد و بجایگاه باز میگشت.

مردم این طبقه فروزان را بنامهای مختلفی خواندند. «ماه نخبش» یا «ماه کش» یا «ماه چاه کش» یا «ماه سیام» یا «ماه کاشغر» و یا «ماه مقنع» می گفتند و بیش از هزار و دویست سال این سخن در زبان مردم ایران گشته و بسا شاعران که خوب رویان را بدان مانند کرده اند.

پیدا است کسی که بدین گونه دردانش و هنر زبردست باشد و چنین طبقی نورانی و آسمان پیمای بسازد که هنوز کسی بر از آن پی نبرده و ندانسته است که وی در ساختن آن چه هنر بکار برده است، تا کدام پایه کاروی بالامی گیرد و چگونه مردم روزگار، آنهم روزگار هزار و دویست سال پیش، بدومی گروند.

گویند این طبقه فروزان و این ماه پرتو افکن چنان بزرگ بود که از دوماه راه آنرا در آسمان می دیدند و بهمین جهت بود که بیش از پیش گروه گروه زن و مرد و پیر و جوان برو گرد می آمدند و بیروی از فرمان او کمر می بستند.

در آن زمان مردم خراسان و ماوراءالنهر از کشته شدن ابو مسلم هنوز خشمگین بودند و از خلیفه تازی که دست بخونش آلوده بود کینه در دل داشتند. مقنع هم، که دست پرورده و برداشته ابو مسلم بود، بالاترین وظیفه خویش را درین میدانست که انتقام این مرد بزرگ را از بیکانگان خانمان بر اندازد بگیرد. بهمین جهت مهدی، خلیفه بغداد، سخت بیمناک بود و گروه گروه سپاهیان بجهت مقنع می فرستاد. اما از آنها کاری ساخته نبود و کار مقنع همچنان بالا می گرفت.

مقنع در آیین تازه ای که آورده بود معتقد بود که هر آیینی آیین پیشین را نسخ و لغومی کند و بهمین جهت آیین او نسخ آیین های پیست و وی درین آیین جانشین ابو مسلم است. می گفت: آفریدگار

جهان چون جهان را آفرید در آدم حلول کرد و پس از و در پیکر نوح
و موسی و عیسی و محمد در آمد و سپس در ابو مسلم حلول کرد و اینک در
پیکر او در آمده است . می گفت آن پیمبران دیگر همه نفسانی بودند
و من روحانی ام ، که در ایشان بودم و مرا این توانایی هست که خود را
بهر صورت که خواهم بنمایم .

مقنع این سخنان را تنها بنزدیکان و خواص اصحاب و پیروان
خویش می گفت و نیز می گفت من از آسمان آمده ام و با آسمان بازی کردم .
بالا ترین برتری که در آیین مقنع بود این بود که پیروان خویش
را همواره بششاط و سرور و بهره جویی از زندگی دایر می کرد و بدین گونه
میخواست پیروان خویش را نیرویی ببخشد و بزندگی این جهان دل بسته
و دلخوش کند و از نومیدی و بدبینی بازشان بدارد ، تا بدین گونه بر
دشواریهای جهان چیره شود و جنبش مردانه خویش را ب نتیجه ای که
میخواست برساند . بدخواهان و دشمنان وی که بسبب وانگیزه واقعی
تمایماتش پی نمی بردند یا اینکه احیاناً می خواستند تهمت بزنند وی را
پیرو مسلک اباحیان می دانستند و می گفتند که وی زن را نیز مباح کرده
و گفته است زن همچو گلیست و هر که از آن ببوید چیزی از آن کم نشود .
پیشوای سفید جامگان هم چنان درد ژ کوه سیام می زیست و پرده
داری داشت که واسطه او و پیروانش بود و هر روز دستور های وی را
بسالارانش می رساند . گردا گرد دژ کوه سیام دژی بزرگتر ساخته
بودند که پیروان و اصحاب نزدیک در آن جای داشتند و هر روز یک بار در
آن دژ را می گشودند و آنچه برای زندگی خود می خواستند از بیرون
دژ فراهم میکردند و سپس درهای دژ را می بستند و دیگر نمی گشادند .
درین میان مهدی ، خلیفه بغداد ، هم چنان از پیشرفت کار سفید

جامگان هراسان بود و سرانجام ناچار شد خود روی بخراسان نهد و در نیشابور بماند تا از آنجا لشکری بدفع ایشان بفرستد. مقنع چون دانست که خلیفه بخراسان آمده است ترکان را، که در میان پیروانش بودند، بخواند و خون و مال مسلمانان را بر ایشان مباح کرد و ایشان در میان مردم افتادند و هنگامه‌ای شکفت پپای کردند.

حکیم احمد، فرمانده سپاهیان مقنع در بخارا، بیاری خشوی و باغی و کردک، که سه تن از سرهنگان آن سپاه بودند، در اطراف بخارا بکشتار و تاراج دست زد چنانکه مردم بخارا هراسان شدند و نزد حسین ابن معاذ، که از جانب تازیان حکمران این سرزمین بود، رفتند و او را برابری با سفید جامگان برانگیختند و او در رجب ۱۵۹ با لشکر خویش و مردم بخارا از شهر بیرون آمد و در روستای نرشیخ این دو گروه بهم رسیدند و جنگ در گرفت.

در جنگ نخستین لشکریان مقنع شکست خوردند و صلح کردند و پذیرفتند که دیگر کشتار و غارت نکنند و عهد نامه نوشتند. اما چون مردم بخارا باز گشتند ایشان حصار نرشیخ را استوار کردند و آذوقه در آن گرد آوردند و باز بنای دشمنی گذاشتند. مهدی خلیفه، چون کار را دشوار دید، وزیر خود جبرئیل بن یحیی را بجنگ سفید جامگان فرستاد و مأمور کرد ببخارا و از آنجا بنخشب رود و با مقنع جنگ کند.

چون جبرئیل ببخارا رسید، حسین بن معاذ از ویاری خواست که نخست حکیم احمد را از میان بردارند و گفت چون این مرد از میان رود آسان بر مقنع می‌توان دست یافت. جبرئیل هم این پیشنهاد را پذیرفت. اما چهار ماه تمام لشکریان خلیفه و مردم بخارا نتوانستند کاری از پیش ببرند و هر روز گروهی از ایشان کشته می‌شدند و سرانجام چاره جز آن

ندیدند که حيله کنند و بنا مردی نقیبی بر حصار سفید جامگان بزنند و بدین گونه قسمتی از آن را آتش زدند و ویران کردند و آنگاه در حصار ریختند و جمعی بسیار از لشکریان حکیم احمد را کشتند. سفید جامگان چون خود را گرفتار دیدند، باردیگر صلح کردند و پذیرفتند که ایشان را بی سلاح نزد خلیفه نازی ببرند. اما چون باطناً از آن گروه مسلمانان ایمن نبودند در نهان با خود سلاح داشتند.

جبرئیل فرمان داد که در نهان حکیم احمد را بکشند و خشوی را نیز از اسب فرو کشیدند و کشتند. سفید جامگان چون این عهد شکنی را دیدند سلاحهای پنهان خود را بیرون آوردند و باردیگر جنگ در گرفت اما این بار هم شکست سفید جامگان رسید. جبرئیل سرهای کشتگان را بسغد برد تا سفید جامگان، که در آنجا بیشتر شده بودند و سفیدیان نام از سالاران مقنع بر آنها ریاست داشت، ازین پیشاهد بترسند. اگر چه سفید جامگان سغد هم مردانه ایستادگی کردند و جنگهای چند در گرفت، اما سرانجام آنها نیز شکست خوردند و جبرئیل از سغد بسمرقند رفت و آنجا نیز با سفید جامگان جنگهای بسیار کرد.

در سال ۱۶۱ باردیگر معاد پسر مسلم، که حکمران خراسان بود، بمرود رفت و بازار آنجا بجنگ سفید جامگان سغد لشکر کشید و تا دو سال با ایشان می جنگید. در جمادی الاولی سال ۱۶۳ خلیفه بغداد، مسیب پسر زهیر ضبی را، حکمرانی خراسان داد و او در ماه رجب بیخار رفت و با کولار تکین نام ترك، که از سرهنگان سپاه مقنع بود، جنگ کرد. از سوی دیگر حکمران هرات، که سعید حرشی نام داشت، بدرسیام، که جایگاه مقنع بود، حمله برد و آنرا محاصره کرد و در اطراف آن دژ برای سپاهیان خویش که بشماره بسیار بودند خانه ها و گرمابهایی ساخت

تا تابستان و زمستان دست از محاصره نکشند .

باین همه مقنعه و سفیدجامگان هم چنان ایستادگی کردند ، زیرا که در میان دژ خود چشمه آب و درختان و کشتزارها و کشاورزان داشتند و وسیله زندگی برای نزدیکان مقنعه از هر جهت آماده بود و سپهسالاران وی از همان درون دژ بدستیاری لشکریان خود حملات دشمن را دفع میکردند .

در میان این دژ ، دژ کوچکتری بر بالای کوه بود ، که همان قلعه مقنعه بود و کسی نمیتوانست بر آن دست بیابد . اما چون محاصره بسیار طول کشید و مردمی که در درون دژ نخستین بودند بجان آمدند و روزگار بریشان تنگ شد ، ناچار سپاه سالارشان تسلیم سعید حرشی شد و دژ را بتصرف کسان او داد و لشکریانی که با او بودند پراکنده شدند .

هر کس دیگر جای مقنعه بود همین که دژ نیرومند خویش را بدست تازیان می دید و پیروان خود را پراکنده می یافت ، از پیشرفت کار خویش و دنبال کردن آن جنبش بزرگی که در چهار سال پیش بدان آغاز کرده و هزاران هزار مردم غیرتمند بزرگوار جوان مرد را با آن یار کرده و سرزمین پهناوری را جلوه گاه آن ساخته و بانگ آن جهان را گرفته بود ، دست بر میداشت و یکسره نومید می شد و مانند دیگران زهار می خواست و باز مابده زندگی را بخورد و خواب و خشم و شهوت می گذراند .

اما هشام پسر حکیم بلخی ، که در میان جوانمردان مرو بجهان آمده وزیر دست ابومسلم خراسانی پرورده شده و جوانمردان خراسان بیشوایی برگزیده بودند ازین گونه مردان سست زبون نبود ، که بدین پادها از پای در آید و زندگی در ناکامی را بمرگ در کامرانی رجحان نهد .

نه، پیشوای سفیدجامگان، از آن کسانی نبود که تن بقرمانبرداری
از بیگانگان در دهد و پس از آن همه کامیابی ها و سالیان دراز پیشوایی
بر غیرتمندترین مردان جهان متمدن امان نامه ای از بیگانه ای زشت
و نابکار بستاند!

در میان دژ سیام تنوری بزرگ بود که هر روز نان صدتن در آن
آماده می شد. آن شب آغاز زمستان سال ۱۶۳ هجری، که ماه نخب
آخرین بار در چاه سیام فرو رفته و دیگر از آن بیرون نیامده و تا
جاودان در آنجا مانده بود، هشام پسر حکیم بلخی، آن پهلوان نقاب
پوش، آن جوانمرد سفید جامه دلیر، که هیچ چیز حتی میلیونهایبیدادگر
و مزدور برو دلیر نشده و او را بیمناک نکرده بود، در کنار آن چاه در
دامن کوه، تصمیمی گرفت که هنوز هزار و دویست سالست کسی جرأت
نکرده است چنان تصمیمی بگیرد و بکاری عزم کرد که هزار و دویست
سالست، با همه دعویهای برتری، هنوز هیچکس از آدمی زادگان
نتوانسته است بدان بزرگی کاری از پیش ببرد.

رگ ایرانی وی، باو اجازه نمیداد که خود و نزدیکانش را در
دست تازیان ناجوانمرد ببیند. شبانه آن نقشه را کشید و بامداد از خواب
بر خاست. آن تنور بزرگ را، که چون کانون دوزخی بود، گرم
بر افروخت. چنانکه آهن و مس هم در آن گداخته می شد و سه روز
همچنان آنرا تفته می کردند.

در پایان روز سوم، همسر مهربان خویش، دختر عبدالله پسر عمرو
را که وفادارترین سالارانش بود و در آخرین زدو خورد در میان دژ جان
درواه او داده و نام خویش را در دل جوانمردان باخون نگاشته بود بخود
خواند. گفت زبان را بطعام و شراب بتشانند و در شراب زهر کرد و هر

زنی را يك قدح مخصوص داد و گفت: چون من جام خویش را بر کشم شما
 نیز باید همه جام را یکباره بیمایید. از همه آن زنان که در آن میان
 بودند، تنها يك تن که خیانت پیشه بود و از مرگ می هراسید و پی برده
 بود که سر نوشت او چه خواهد شد جام خویش را ننوشید و از گریبان
 خود ریخت و خود را مرده ساخت و در میان زنان دیگر انداخت و همین
 که فرصت بافت در گوشه ای پنهان شد و از پناهگاه برین وقایع
 می نگریست. چندی نکشید که آن همه زنان يك يك از پا درآمدند.
 پیشوای جوانمردان پپای خاست و نگاهی بچپ و راست افکند، جز
 خویشتن کسی را سر پای ندید. دست لاغر خویش را بر پیشانی مردانه
 کشید، عرق سردی را که بر آن نشسته و بر روی بوش زربفت میریخت
 برچید، روی پوش را بيك سو افکند. «مقنع» از زیر نقاب بیرون آمد،
 جهان يك بار دیگر توانست آن چهرهٔ مردانه پنجاه ساله را بنگرد. آن
 چشم سیاه دلشکاف بار دیگر بر جهان شکفت زده نگریست. نزدیک
 پرده دار خویش که همواره در دژ همراه او بود رفت، شمشیری را که در
 دستش بود ازو گرفت و با آن شمشیر سر او را هم بر زمین افکند که
 این آخرین باز ماندهٔ دژ سیام هم بدست دشمن نیفتد. سپس يك يك
 مردگان را بغل کرد و در آن تنور تفته مینداخت و سرانجام چون دیگر
 کسی نماند، بار دیگر نزدیک تنور رفت، جامهٔ سفید بلند خویش را
 بیرون کرد و در کنار تنور گذاشت. نگاهی بر آسمان خون آلود مغرب
 کرد که شفق میرفت دامن خونین خویش را از آن برچیند، ماه نوی را
 که سه روز بود از آن افق پدیدار میشد نگریست، سر خویش را گردا
 گرد آسمان گرداند، بازمین و آسمان ایران خویش وداع کرد، دست
 راست را بحالت وداع بلند کرد و کف دست را رو بمغرب نگاه داشت و

بهمین حال جستی بدان تنور گذاخته زد و در میان آن همه خاکستری، که از سوختن پیوستگانش در میان آتش گرد آمده بود، افتاد و هماندم دودی از تنور برآمد و اندام لاغر او چنان سوخت که جز خاکستری از او بجا نماند.

آن زن که می‌را در گریبان خویش ریخته و بدینگونه جان از آن همه جانفشانی بدر برده بود، چون نزدیک آن تنور رفت اندک نشانی هم از پیکر او ندید. تو گویی هشام پسر حکیم هرگز در جهان نبوده است. اما نه، بزرگ تر از او چیزی در جهان نبوده است! هزار و دو بیست سالست که جهان در برابر بزرگی او در شکفت مانده و نمی‌داند این نیروی کوه آسا، این مردانگی شکفت را بچه چیز مانند کند! هنوز جهان مقیاس و میزانی نیافته است که با آن این همه جوانمردی را بسنجد.



بامداد آن روزی که آخرین دود از تنور دژسیام برخاست، آن گروه ستمگران با زیر دستان غارتگر خویش، فریاد زنان و هلهله کنان، در دژ بی‌پاسبان را گشودند، جز مال چیزی نیافتند که از آنها ببرند و اگر اندکی بآیین مردانگی آشنا بودند می‌توانستند یاد کاریگی از بزرگترین مردان جهان را با خویش ببرند، یا دست کم یادگار آن ملت را که ازین گونه پهلوانان در دامن خود پرورانده است!

از آن پس از سی و دو هزار از پیروان نزدیک مقنع کسی در پای کوه سیام و بر سر آن چاه نماند؛ اما تا چهارصد سال پس از آن در کش و نخشب و بخارا هنوز گروهی از سفیدجامگان می‌زیستند و نام هشام پسر حکیم بلخی را در تار و پود دل خویش یافته بودند.

آن تخمی که پیامبر سفیدجامگان، در هزار و دو بیست سال پیش،

در آن نوحی دور دست خاک ایران بر زمین پاشیده هر سال نیش زد و بس

از زمین بدر آورد و در زیر آفتاب سر کشید و نیرو گرفت و هنوز میوه

جاردانی خود را میدهد.

۹ آذرماه ۱۳۲۵

جوانمرد خراسان

در آن گرمماگرم تابستان سال ۱۲۸ هجری ، که عبدالرحمن پسر مسلم ، جوان ۱۹ ساله ، سوار بر اسب ، آهسته از دروازه شمالی کوفه بیرون آمد و بسوی شمال رهسپار می شد ، در آن دور دست ، در سرزمین خراسان ، نصر پسر سیار کنانی لیشی از سه سال پیش باز پنجه ستمگری خود را در سینه های خونین مردم رنج دیده فرو برده بود .

عبدالرحمن جوان رعنائی میانه قد باریک اندامی بود که جامه بسیار ساده ، اما پاکیزه ای در بر و دستار سرخی رنگی بر سر داشت . اسب کوه پیکر او در زیر رانش چون توده ای از سیم در حرکت بود و این جوان چالاک بر فراز آن ره نورد نجیب ، نقشهای برجسته باستانی خسرو دوم ساسانی و شبدنزا در طوق بستن بیاد می آورد .

عبدالرحمن يك سال بود که از سرزمین خویش دور شده و نزد ابراهیم بن محمد از خاندان عباسی بکوفه رفته بود . این جوان دلیر و هوشمند و فرزانه از خاندان کهن و از روستایی بنام سنجر د ، از ناحیه فریدن در خاک اصفهان ، بود پدرش همه از طبقه آزادان بودند که در زمان ساسانیان نجیب زادگان ایران کهن را فراهم می کردند . جدش گودرز از بازماندگان بزرگمهر پسر بختگان ، حکیم دانشمند

معروف دربار خسرو اول نوشیروان بود . پیش از آنکه عبدالرحمن بجهان آید پدرش مسلم ، در برابر وضع ناگواری که ستمگریهای پی در پی فرمانروایان بیگانه در آن سرزمین فراهم کرده بودند ، دیگر نتوانست تاب آورد و هرچه داشت فروخت و دست زن و فرزند خود را گرفت و بنه کن شهر مرو رفت ، که در آن زمان جایگاه جوانمردان خراسان بود و هر کس بایشان پناه می برد روزگاری آسوده می یافت .

مسلم در بیرون شهر مرو در روستای «ماخان» زمینی خرید و خانه‌ای ساخت و خاندان خود را در آنجا نشاند . در سال ۱۰۹ که عبدالرحمن بجهان آمد روستای ماخان در سه فرسنگی شهر مرو که این کودک در آنجا چشم باز کرده بود با چند روستای دیگر از آن پدرش بود . مسلم ، پدر عبدالرحمن ، در میان جوانمردان مرو بمقام بسیار بلندی رسیده بود و ایشان بطوع و رغبت وی را راهنمایی و پیشوایی خود اختیار کرده بودند . عبدالرحمن درین محیط جوانمردی و بزرگواری ، در میان دلاوران معروف مرو ، رشد کرده و کم کم جوان مروندی شده بود . مردم مرو و جوانمردان آن دیار پس از مسام امیدشان بسر رشید او بود که ، چون وارد زندگی شد ، کنیه «ابومسلم» را اختیار کرد و اینک دیگر «ابومسلم عبدالرحمن خراسانی» در همه خراسان بچوانمردی و فتوت و بخشندگی و ایران پرستی معروف بود .

در آن زمان جوانمردان مرو پسران خود را ، از خرد سالی و از همان روزهای اول که بدبیرستان می رفتند و خط می آموختند ، بمساک و مرام خود آشنا می کردند . و از همان آغاز زندگی ، با بین ایران قدیم ، سواری و تیراندازی و مشت زنی و شمشیر زنی و کمتندانازی و نیزه اندازی و زوبین بازی را بایشان یاد می دادند . عبدالرحمن جوان درین فنون از

همسالان خود برتری یافته بود .

در زمانی که ابو مسلم هنوز کودکی خرد سال بود ، در میان جوانمردان ایران جنب و جوش شکفتی دیده می شد . فرمانروایان بیگانه بیدادگری خود را بمنتهی درجه رسانده بودند . خاندان اموی از دمشق کار گزاران خونخوار ستمگری بنواحی مختلف ایران شهر می فرستادند و ایشان را بر جان و مال و عرض و ناموس مردم سیه روزگار ایران ، که نزدیک صدسال بود گرفتار بودند ، مسلط می کردند . این کار گزاران بیگانه ، بیهانه اینکه باید در سال مبالغ های کزاف خراج و مقدارهای فراوان ارمغان و هدیه از کالاهای این نواحی بدمشق بفرستند ، بهیچ چیز مردم ابقانمیکردند و از هیچگونه بیدادگری و غارتگری شرم نداشتند . بیگانه نیرویی که در سراسر ایران شهر هنوز پایداری می کرد و در برابر این غارتگران بیگانه ایستاده بود ، همان جوانمردان بودند که مرکزشان شهر مرو بود و در آنجا نقشه ایستادگی و پایداری خود را می کشیدند و بدست افراد خویش و بیشتر جوانانانی که در آغاز جوانی بودند بنواحی مختلف شرق و غرب و شمال و جنوب کشور می فرستادند . در میان این جوانان ، عبدالرحمن پسر مسلم یعنی ابو مسلم خراسانی ، بر ازداری و هوش و دلآوری بر همه برتری داشت . پدرش مسلم مخصوصاً در پرورش وی دقت بسیار کرده بود و برای اینکه این پسر رشید ، که از آغاز کودکی امید های بسیاری را بخود جلب کرده بود از همان زمان کار آزموده شود ، مسلم در هفت سالگی او را به « عیسی پسر موسی سراج » ، که از سران جوانمردان بود ، سپرد تا با خود بکوفه ببرد و درین سفر این کودک نوآموز را برموز کار خود آشنا کند .

جوانمردان ایران در آن زمان با عاوایان ، که دشمنان فطری خاندان

اموی بودند ، روابط بسیار نزدیک بهم زده بودند که اندك اندك باتحاد و پیوستگی کامل رسیده بود . پیشوایان علویان بیشتر در کوفه گرد آمده بودند و شهر کوفه مرکز مخالفت با امویان شده بود و بهمین جهت جوانمردان ایران همواره بکوفه آمد و رفت می کردند و از آنجمله جوانمردان مرو نیز پی در پی فرستادگانی از سران خود و کسانی که کاملا محرم بودند بکوفه می فرستادند .

کودك هفت ساله ، همینکه با سر پرست و آموزگار خود وارد کوفه شد ، جزو گروهی در آمد که هوا خواهان ابراهیم پسر محمد از بازماندگان عباس بن عبدالمطلب بودند و می کوشیدند کسی را ازین خاندان بر جای خلیفه اموی بگمارند و بدین گونه دست بیدادگری و یغماگری خاندان اموی و فرستادگان ایشانرا از ایرانشهر کوتاه کنند . ابو مسلم از آن زمان تا ۱۹ سالگی ، یعنی مدت دوازده سال ، در میان پیروان ابراهیم روز بروز خود را برای رهایی کشور خویش از چنگال بیگانگان آماده تر می کرد . درین زمان پیایی برای انجام مأموریتهای خویش بخراسان میرفت و باز بکوفه بر میگشت . در یکی از سفرهایی که بخراسان رفته بود دختر ابوالنجم عمران بن اسمعیل طایبی را ، که از سران محترم این نهضت بود ، بزنی گرفت و پس از آن زن دیگری بنام فاطمه گرفت و سپس زن دیگری بنام اسماء بهمسری اختیار کرد و فرزندانى که داشت از همین اسماء بودند .

درین سفرها گاهی ابو مسلم ، در اطراف اصفهان ، بدیدار خویشاوندانش ، که پس از هجرت پدرش هم چنان در آن نواحی مانده بودند ، می رفت . از آن جمله در سفری که بفریدن رفته بود با یکی از خویشاوندانش عیسی پسر معقل بن عمیر ، که جد ابودلف عجلای امیر معروف ایرانی باشد ،

ووابط نزدیک یافت و با او با نثر بایجان رفت و چون عیسی گرفتار شد ابو مسلم غله او را فروخت و بهای آن را با خود بکوفه برد و پس از آنکه عیسی آزاد شد آن تنخواه را بوی داد و بدین وسیله این مرد را که توانگر و توانا بود بیاری خود و هوا خواهان این نهضت جلب کرد. در همین زمان که ابراهیم بن محمد بمکه رفته بود ابو مسلم برای دیدار وی پیشرفت کارهای خود نزد او بآن شهر رفت.

درین زمان پیروان امام محمد بن علی پدر ابراهیم، که اندک اندک بر شماره ایشان در خراسان افزوده شده بود و ایشان را «شیعه خراسان» می گفتند، بسیار شده بودند. عددهای از ایشان بکوفه آمده، وفاداری و هوا خواهی خویش را اعلام کرده بودند و می بایست کسی را بریاست ایشان برگزینند و بخراسان بفرستند تا دعوت خاندان عباسی را آشکار کند و پیداست که ابو مسلم مناسب ترین کس برای این کار بود. وی را رسماً بریاست «شیعه خراسان» و آشکار کردن دعوت عباسیان برگزیدند و بدین گونه باردیکر با سلیمان بن کثیر حرانی که او هم درین زمینه مأموریت دیگر داشت رهسپار خراسان شد.

ابو مسلم از سال ۱۲۴، که پانزده ساله بود، در میان پیروان این نهضت مقام بلندی بدست آورده بود. درین سال با گروهی از شیعه خراسان، که سلیمان پسر کثیر هم جزو ایشان بود، از خراسان باز بسوی کوفه راهی شد و در آنجا پسران معقل بن عمیر عجللی، یعنی عیسی و ادیس، نیز نیرویی تدارک دیده بودند و ابو مسلم با عاصم پسر ادیس که در بند بود نهانی دیدار کرد و او را نیز بخویش جلب کرد. درین زمان باز برای پیشرفت کار خود سفرهای دیگر بموصل و نصیبین و «آمد» کرد و از هر گونه با فشاری و استقامت برای اینکه کار یاران خویش را نیرو دهد و دعوت

عباسیان را در هر دیاری اعلام کند خودداری نمی کرد .

نخست در یکی از سفرهایی که در ۱۲۴۱ بخراسان کرده بود ، دعوت خویش را آشکار کرد و مردم را بخویش خواند و جمعی از جوانمردان و دلاوران خراسان را گرد آورد و بر نصر بن سیار کنانی ، که از سوی امویان در آن دیار حکمرانی می کرد ، برخاست و پس از کشمکش ، نصر گریزان شد و ابو مسلم صاحب اختیار خراسان گشت و چندی بر آن سرزمین حکم راند ، تا آنکه بحکم ضرورت باز سفری به حجاز رفت و چون وی از خراسان رفت نصر سیار از نهانگاه بیرون آمد و دو باره خراسان را بدست گرفت و از ۱۲۵ تا سال ۱۳۰ بار دیگر بر آن سرزمین استیلا داشت . سرانجام چون ابو مسلم عبدالرحمن ، پیشوای جوانمردان خراسان ، همه وسایل کار خویش را مهیا ساخت و در نواحی مختلف مانند حجاز و جزیره و عراق و آسیای صغیر و جبال وری و اصفهان یعنی مرکز ایران با همدستان خود اتحاد استواری کرد و همه با یک دیگر عهد کردند ، بار دیگر بسوی خراسان رهسپار شد که دعوت خویش را یکبارہ اعلان کند و بدین گونه ایرانی را که صد سال بود در زیر پنجه غارتگران و بیدادگران بیگانه می نالید و رنج می کشید از آن تیره روزی رهایی بخشد .

در آن گرما گرم تابستان سال ۱۲۸ بود که این جوانمرد مروزی از خاندان آزادمردان فریدن اصفهان ، سوار بر اسب سفید تناور زورمند خود ، از شهر کوفه بیرون آمد . این جوان نوزده ساله اینک یکی از مردان توانای روزگار شده بود . از شهر «آمد» در آسیای صغیر گرفته تا کنار رود جیحون دلیران و دلاوران روزگار و همه کسانی که در راه آزادی ایران می کوشیدند با او یار شده و بدستیاری با او سوگند یاد کرده بودند . برای آنکه توجه دشمنان و بدخواهان را جلب نکند ، تا چند فرسنگ بکوه

تنها راه شمال را پیمود ، اما هرچه از کوفه دور می شد گویی بر شماره
آشنایان هم پیمان او میفزود زیرا که در هر آبادی بزرگ و کوچک تنی
چند پیشوازاو بیرون می آمدند و او را بخانه محتشم ترین کسی که در
آن آبادی بود می بردند و باندازمای که لازم بود در آنجا می ماند و راز و ابا
یاران خویش در میان می نهاد و قراری را که می بایست با ایشان می گذاشت.
در شهرها نیز جوانمرد خراسانی درنگی می کرد و با پیشوایان و بزرگان
پیمانی می بست .

چون بر زمین نیشابور رسید شبی در روستایی در کاروانسرای
افتاد و چون از کاروانسرا بمهمی بیرون رفت گروهی از اوباشان ، که در
آن کاروانسرا بودند و این جوانمرد خراسانی را نمی شناختند ، دراز
گوشی را که با او بود و بنه او را می برد ، دم بریدند . چون باز گشت از
کاروانسرا دار نام آن روستا را پرسید گفت : « بویاباد » . ابو مسلم گفت :
اگر این جا را « کندآباد » نکند ابو مسلم نباشم و چون چندی پس از آن
بر خراسان دست یافت بخاطر آن سرشکستگی مردم آن روستا را ادب کرد!
جوانمرد خراسانی در میان این همه تعصب و غیرتی که داشت
روانشناس نیز بود و از کسانی که در سر راه او بودند آزمایشهای شکفت
میکرد . یکی از سران خراسان ، مردی توانگر و نیرومند از خاندان های
کهن ، « فادوسپان » نام داشت و از دهقانان محتشم آن سرزمین بود . روزی
ابو مسلم پیاده بر در خانه او رفت و با يك تن از خدمتگزاران وی گفت :
« خداوند این سرای را بگویی که پیاده ای آمده و از توشمیری و هزار
دینار چشم دارد » . فادوسپان با همسر خویش که زنی فرزانه بود رای زد .
زن گفت : « تا این مرد بجایی قوی دل نباشد بدین گونه جرأت نکند » .
فادوسپان آن خواهش را بر آورد و چون ابو مسلم بر خراسان استیلا یافت

قادوسپان دهقان رامزدهای نیکوداد .

بدین گونه ابومسلم کار خود را بر پایه‌ای استوار نهاد . روز آدینه ۲۱ رمضان ۱۲۹ بی مقدمه در شهر مرو دعوت خود را آشکار کرد . در همان نخستین گام ، نفرتی که مردم خراسان از نصر پسر سیار کنانی حکمران بیگانه داشتند سبب شد که هر کس دلی ورگی وحسی داشت باین جوانمرد خراسانی گروید .

ابومسلم عبدالرحمن پسر مسلم جوانمرد زاده خراسانی ، که پدرانش از فریدن اصفهان برخاسته بودند و خود در روستای مرو بجهان آمده بود ، در آن روزی که برای رهایی ایران گرامی ، ایران بزرگ ، ایران جاودان خود قیام کرد بدست سال داشت . مردی بود میانه قد ، گندم کون ، زیبا روی ، شیرین سخن ، گشاده روی ، با چشمانی درشت ، پیشانی گشاده ، و ریشی پر پشت زیبا ، موهای بلند ، پشت او فراخ ، رانها و ساقهای پایش کوتاه بود . بانگی پست و آهسته داشت ، بزبان تازی و پارسی بسیار فصیح سخن می گفت و شعر بسیار بیاد داشت . در کارها داناتر از هر کسی نبود . جز بوقت نمی خندید و روی خوش نمی کرد و از حال خویش بر نمی گشت . اگر هم وی را پیشرفت بزرگی روی میداد شادی نمی کرد و چون دشواری روی می آورد غمگین نمی شد . چون خشم می آورد دگر گونگی آشکار نمی کرد . بهم نشینی با زنان چندان میل نداشت و گویند تنها سالی یک بار مایل میشد . این جوانمرد بزرگ نام در غیرت و مردی از سخت ترین مردم روزگار خود بود .

باین وسایل ، باین افزار و اسباب مادی و معنوی بود که دعوت خویش را آشکار کرد . از آن روز او را «صاحب الدعوه» لقب دادند . دعوت وی در آن زمان چنان جنبش بزرگی فراهم کرد که بعد ها نوشته اند عده

بسیاری از مردم خراسان که پیش از و هنوز اسلام نیاورده بودند بدست او مسلمان شدند . مقصود وی ازین دعوت بی هیچ شکمی رهایی ایران ستم کشیده او، ایران گرفتار درینجه بیگانگان بود . وی می گوشتد کشور نیاکانش را ازین گرفتاری صدساله درچنگال ستمگران بیگانه رها کند و از دست خاندان بیداد گرو با بکاری چون خاندان امیه بدر آورد و بدست عباسیان که سوگند خورده بودند از پیروی فرمان ایرانیان سر پیچی نکنند بسپارد . دست کسانی را که بر جان و مال مردم چیره شده بودند کوتاه کند و فرمانروایی را بکسانی دهد که چون خود را نعمت پرورده و ریزه خوار ایرانیان می دانستند کفران نعمت نمی کردند و با نعمت دهندگان خود راه خلاف نمی رفتند .

روزی که دعوت جوانمردان خراسانی آشکار شد و جنبشی که سالها بود ایران پرستان در زیر پرده آماده می کردند از پرده بیرون افتاد ، دهقانان خراسان يك يك روی با و می آوردند و دعوتش را می پذیرفتند . در تابستان ۱۲۹ ابو مسلم و یارانش آشکارا بر بیگانگان قیام کردند . در آن زمان در خراسان گروهی از مردم یمن هم می زیستند که در آغاز استیلای بیگانگان بآنجا هجرت کرده بودند . و حتی این گروه از مردم هم دعوت او را پذیرفتند و با و گرویدند . در زمستان همان سال جوانمرد خراسانی با گروهی بی شمار از لشکریان خود وارد شهر مرو شد و مردم شهر با شادی هر چه بیشتر او را در آغوش خود گرفتند و شهر را برای پذیرایی او آذین بستند . از سال ۱۳۰ دست نصر پسر سیار فرمانروای بیگانه از خراسان کوتاه شد .

در یابیز سال بعد ابو مسلم و یارانش فیروزمندان و اردشهر نیشابور ، مهم ترین شهر خراسان شدند که در آن زمان مانند دروازه ای در میان

مشرق و مغرب بود و بیگانگان بهر قیمتی بود آنرا از دست نمی دادند . از آن پس يك يك نواحی ایران و پس از آن عراق و جزیره و آسیای صغیر ، بدست ابو مسلم و هواخواهان یا یاران او افتاد .

مروان پسر محمد ، خلیفه اموی در دمشق هم چنان مست غرور و بیداد گری خویش بود و بنامه های پی در پی ، که نصر پسر سیار لیشی کنانی حکمران خراسان می فرستاد و او را از خطر بزرگی بیم میداد اعتنائی نکرد . همین که خبر دعوت ابو مسلم در ماه رمضان ۱۲۹ بکوفه رسید مردم آن شهر نیز که از دیر باز منتظر رسیدن این خبر بودند از جای خویش برخاستند و دو تن از عباسیان یعنی ابو العباس و برادرش ابو جعفر منصور را پیشوایی خویش برگزیدند و از آنجا نیز بقیامی سخت آغاز کردند فرماتدهان اشکر مروان اموی پی در پی در برابر سپاهیان عباسیان از پای درآمدند و شکست می خوردند و سرانجام ابو العباس در ۱۲ ربیع الثانی ۱۳۲ هجری مردم را بخلافت خود دعوت کرد و گروهی بسیار از هر ناحیه و مخصوصاً خراسان دعوت او را پذیرفتند و بیعت کردند . مروان خود با لشکری رهسپار شده بود که با او در افتد و او را از میان بردارد اما در جنگی که در مغرب ایران و در کنار رود «زاب علیا» روی داد مروان شکست خورد و گریخت و همچنان سرگردان از اینجا با آنجا می گشت تا اینکه در مصر علیا از پای درآمد و بدین گونه خلافت امویان پایان رسید .

ابو العباس ، در نتیجه دلیرها و دلاوریهای بی باکانه و جان فشانی های شبانروزی که در مدت هشت سال پی در پی از ۱۲۴ تا ۱۳۲ جوانمردان خراسان و پیشوای بزرگان ابو مسلم کرده بودند ، در شهر انبار در مغرب ایران بخلافت نشست و بدین گونه عبدالله بن محمد معروف بسفاح نخستین کسی ازین خاندان بود که ایرانیان بدست خود بحکمرانی

نشاندهند، تا اینکه دیار خویش را از دست بیدادگران و خونخواران
بیسگانه‌رهایی دهند.

هنگامی که عباسیان بخلافت رسیدند، بنا بر پیمانی که با ایرانیان
بسته بودند، پایتخت را بشهر «انبار» بردند که در سرزمین غربی ایران
وازشهرهای باستانی این دیار بود و در زمان ساسانیان آن «فیروزشاپور»
میگفتند. ایرانیان به تنها باین بستند کردند که پای تخت خلافت در
سرزمین ایشان باشد بلکه از آغاز فرار گذاشتند که تنها اختیار کارهای
دینی یعنی ریاست روحانی بدست خلفای عباسی باشد و کارهای این جهانی
یعنی کشورستانی و فرمانروایی و ستادن خراج و گماشتن کارگران و
همه کارهای دیوانی بدست يك تن از فرزندان ایران باشد که آنرا
بعادت دیرین دربار ساسانی «وزیر» یا باصطلاح عباسیان «وزیر آل محمد»
نامیدند. یعنی همان اساس حکمرانی را که چندین قرن پادشاهان ساسانی
در شهر تیسفون برپا میداشته‌اند کمی بالا بردند در شهر فیروزشاپور یا انبار استوار
کردند و برای اینکه دشمنی کشورهای دیگر اسلامی برانگیخته نشود
عنوان ظاهری حکمرانی را بخلیفه عباسی دادند. نخستین وزیری که
ایرانیان درین دربار خواسته بکار گماشتند يك تن از همان هم پیمانان
ابومسلم و یارانش «ابوسلمه حفص بن سلیمان خلیل حمدانی» بود. اما
چون وی آن چنانکه می‌بایست در پشتیبانی از منافع ایران نمی‌کوشید
ابومسلم در ۱۵ رجب ۳۲۱ او را بسزای پیمان شکنی خود رساند و جهان
را ازو تهی کرد و پس از آنکه «ابوجهم بن عطیه» چندی وزارت کرد
سرانجام خالد پسر برمک را، که از ایرانی زادگان بلخ بود و از هر حیث
ایران پرستان آن روز کاربوی اعتماد داشتند، بوزیری برگزیدند و وی
نیای خاندان معروف برمکیانست که نه تنها در سیاست و جهان‌انداری و

بزرگداشت ایران و ایرانی از بزرگترین مردان تاریخ بشمارند، بلکه در بخشش و مردانگی و گشاده دستی و جوانمردی نیز از بزرگان جهان بشمار رفته‌اند و تا پنجاه و چهار سال پس از آن هم اختیار کارهای خلافت در دست مردان کاردان و بزرگوار این خاندان بوده است.

از سوی دیگر ابو مسلم هم چنان که بزور شمشیر و سر پنجه مردانه خود حکمرانی خراسان را گرفته و بر خود مسلم ساخته بود، تا سال ۲۳۷ یعنی تا پنج سال از آغاز خلافت عباسیان نیز حکمرانی مطلق و فرمانروایی خراسان را داشت. این مرد بزرگ درین هفت سالی که فرمانفرمای مهم ترین ناحیه کشور پدران خویش بود نه تنها هر گونه وسایل آسایش مردم و امنیت آن سرزمین را فراهم ساخت چنانکه تا قرن‌ها پس از آن، دوره حکمرانی وی بر سرزبانهای خرد و بزرگ مردم خراسان مثل شده بود؛ بلکه در آبادانی آن ناحیه نیز کوشش بسیار کرد؛ چنانکه چندین مسجد و ساختمانهای مهم در شهر مرو از خویش یادگار گذاشت و بناهای چند در سمرقند ساخت؛ از آن جمله دیوار نزرکی گرداگرد شهر فراهم کرد و کمتر شهری از خراسان و ماوراءالنهر بود که در آنجا ساختمان مهمی یادگار دوره حکمرانی او باقی نمانده بود. در برابر تاخت و تازهایی که بیگانگان و دشمنان ایران می کردند، سرداران بزرگ و فرماندهان لشکر او مردانگی های فراوان کرده‌اند؛ از آن جمله «سباع بن نعمان ازدی» و «زیاد پسر صالح خزاعی» در میدانهای جنگ آن زمان مردی خویش را ثابت کرده‌اند. زیاد پسر صالح در ذیحجه ۱۳۳ لشکریان جین را، که بمرزهای ایران شهر تاخته بودند، در تلس شکست سختی داد.

ابو مسلم در دعوتی که از مردم دیار خویش میکرد پرستش خود را

نسبت بایران باستان و بخصوص آیین کهن آن آشکار می‌ساخت و خود را
 جانشین گذشتگان می‌خواند. «مقنع» و «باطنیان» که پس از وی آمده‌اند همان
 اصول را در پیش گرفته و وی را راهنمای خود دانسته‌اند. هیچ یک از
 مردانی که در تاریخ دوره های اسلامی ایران قد بر افراشته‌اند، در دل
 مردم ایران شهر، مانند او جای نگرفته‌اند. بیهوده نیست که قرن‌ها پس
 از وی باز نام او در زبان‌ها مانده و کتابهای فراوان در شرح مردانگی
 و دلیریها و جوانمردی‌های وی بنام «ابو مسام نامه» نوشته‌اند. مطالبی
 که درین داستانها آمده و آنچه در ذهن مردم این سر زمین از دیر
 باز مانده است همه یادگارهایی از صفات مردانه جوانمرد خراسانست.
 راستی ابو مسلم هرگز در برابر هیچ دشواری سست نشده و هرگز
 هیچ مانعی، هرچه هم بزرگ بوده است، نتوانسته عزم مردانه و همت
 دلیرانه و پشت کار و جسارت و دلاوری او را مانع شود. این مرد بزرگ
 تدبیر و فرزاندگی را با جرأت و دلیری توأم کرده بود و بهمین جهت
 که در داستانهای بی‌شماری که بنام او نوشته‌اند وی را توانایی نیرومند و
 دانایی هوشمند جاوه داده‌اند.

درین میان که عبدالرحمن پسر مسام، پهلوان بزرگ‌روزگار،
 در خراسان با آن همه دانایی و توانایی اساس نیک‌بختی مردم و رهایی
 ایران را از چنگال ستمگران و غارتگران بیگانه می‌ریخت، سفاک
 نخستین خلیفه عباسی درگذشت و برادر کهنترش ابو جعفر عبدالله که
 معروف بمنصور دوانقی بود در ۱۳ ذیحجه ۱۳۶ بجای او نشست.

منصور مردی خیانت‌پیشه و لایم و دوروی و بد نهاد بود.
 همینکه بخلافت نشست، درصدد برآمد پهلوان خراسان را از میان بر
 دارد. هرچه روزگار بیشتر می‌گذشت جوانمرد خراسان در کار خود

بیشتر نیرو می گرفت و اینک کار بجایی رسیده بود که هلیونها مردم آن سرزمین زر خیز او را بجان و دل می پرستیدند و همه آسایش و شادی و سر بلندی خود را از وی میدانستند. وجود این مرد دلسوز و دلاور را برای خود نعمتی بزرگ و موهبت یزدان وره آورد آسمان می شمردند. خلیفه بد عهد نمی توانست وی را تا بدین اندازه توانا و نیرومند ببیند. می پنداشت هر چه وی بزرگتر شود و هر چه در دل مردم دیار خود بیشتر جای کند رقیبی بزرگ تر در برابر او خواهد شد. چون بدل خویش نظر میفکند و بد عهدی و پیمان شکنی خود را می دید و ناکارهای نهانی خود را می نگریست می پنداشت که جوانمرد زاده هر روزی همچون اوست. سر انجام از در دوستی درآمد و بخیانت وی را نزد خود خواند تا در کارهای مهم با وی رای زند.

جوانمرد خراسان بهمان پاکی نهاد و سادگی که داشت این دعوت مهربان را، که در اندرون آن هزاران بد خواهی و شرارت و کینه جویی نهفته بود، باور کرد و از سرزمین خراسان، از آن سر زمینی که در آنجا زاده و این همه آنرا دوست داشته و تا این اندازه بآن خدمت کرده بود، رهسپار شد و شتابان خود را بدبار خلافت رساند.

سردار بزرگی که با آن همه کوشش و جان فشانی خاندان نانوانی را بر پادشاهی بزرگ ترین کشورهای جهان نشانده بود، هنوز از رنج راه دراز نیاسوده بود که ابو جعفر عبدالله معروف به منصور، خلیفه نا جوانمرد و لیم، نقشه کشتن او را می کشید. سر انجام هنگامی که جزوی کس دیگر در دربار خلیفه نبود در ۲۴ شعبان ۱۳۷، که تازه پنج سال و چهار ماه و دوازده روز از خلافت عباسیان می گذشت و این خاندان بنیروی شمشیر همان جوانمرد خراسانی بفرمانراوایی نشسته بود، بفرمان آن مرد پیمان

شکن، در همان دستگام خلافت از پشت سر زخمی چانکاه بر وزدند و بدین
گونه یکی از بزرگترین مردان ایران در ۲۸ سالگی از پای درآمد و
جهان از و تهی ماند. اما پس از ۱۶۲۹ سال هنوز لبها و دلها از یاد او
تهی نیست و هرگز نیز تهی نخواهد شد.

۱۹ دیماه ۱۳۳۵

پسر آذرك

وزش آهسته باد خزانى بر گهای زرد شده درختان را اندك اندك بر زمین می ریخت. دسته های زانان در آسمان شهر «زر بك» پای تخت سیستان ازین سو بآن سوی می رفتند و در پی پناهگاه بلندی می گشتند که این نخستین شب سرد آخر پاییز سال ۱۸۰ هجری را دور از هر آسیبی روز کنند.

در شمال شهر نزدیک دروازه «کر کویه» در میان میدان کوچکی که روبروی خانه حمزه پسر آذرك، دهقان زاده سیستانی، واقع شده بود در زیر شاخ و برگهای انبوه سه نخل تناور بزرك، که چون غولی سر بفلک کشیده و در میان سینه آسمان گنبد لاجوردی خود را افراشته اند، دو اسب زین کرده آماده بفاصله های منظم پای بر زمین می کوشند و گردن پر گوشت خود را که بال بلند آن بمحاذات سینه می ریزد، گاهی خم و گاهی راست میکنند و گاه گاه با صدای بم شیهه ای می کشند و از دم گرمشان در هوای غروب بخاری بر می خیزد جوانی شانزده و هفده ساله بر یکی از آن اسبان نشسته و افسار اسب دیگری را بدست دارد که سفیدی پك دست آنرا تنها لکه قهوه ای زیبایی که در میان دو دست آنست بر هم می زند. این اسب سواری دهقان زاده سیسته نیست که در تبستن امسال از راه

بسیار دوری بازگشته و اینک زین و برگ مخمل سرخ زردوزی کرده و افسار و دهانه نقره کوب آن در هوای تاریک و روشن مغرب جلوه ای خاص دارد. همینکه آخرین زاغ سرگردان هم بر سر درخت سروی، که از پشت دیواری سر کشیده بود، جای گرفت مردی چهل ساله، باریک اندام و میانه قد، با رفتاری چابکانه از در سرای پسر آذک بیرون آمد و شتابان بسوی اسب سفید تنومند خود رفت و بایک جست بر روی زین جا گرفت و بسوی خندق و حصار شمالی شهر رهسپار شد. آن سوار دیگر نیز، هم چنانکه بر اسب نشسته بود، در پی او روان شد.

حمزه پسر آذک، دهقان زاده سیستانی، که نازه دو ماهست از سفر حج بازگشته، با قدمهای تند اسب زیبای خود از تخته پلی که در روی خندق شمالی افکنده شده بود گذشت و آخرین باروی زرنک و دروازه کرکویه را هم پشت سر گذاشت و راه باریکی را که از سوی شمال در برابر او بود و بشهر هرات میرفت پیش گرفت. پیشانی برجسته پرچین او در زیر دستار چهار رنگ سیستانی، هوش و فراست مخصوصی را نمایش می داد و بفواصل معینی چینهای پیشانی او گاهی درهم کشیده تر و گاهی گشاده تر میشد و ابروی پر پشت مردانه اش بالا و پایین می رفت. پیدا بود که دهقان زاده سیستانی امروز مجذوب اندیشه دور و درازی با طرح نقشه مدبرانه ایست. دستار ابریشمی چهار رنگ سرخ و زرد و سبز و سفید او پارچه رادراهی بود که چهار ذراع طول داشت و آنرا بشکل مخروطی چنان برگرد کلاه خود بیچیده بود که هر رنگی از آن یک حلقه فراهم میساخت و چنان مینمود که چهار دستار از چهار رنگ بر روی یک دیگر بر سر گذاشته است. حمزه پسر آذک بعبادت دلاوران سیستانی شمشیر برهنه ای در دست داشت و گاه گاه بمالایمت تمام و بحالت نوازش آهسته

آهسته نوك آنرا بشانه چوب اسب خود می زد و همچنان اندیشه کنان و خاموش راه می سپرد ،

در میان شهر زرنگ ، حاکم نشین سیستان و شهر کر کویه ، که از دیر باز در نظر مردم سیستان جایگاه متبرک و مقدس بشمار میرفت ، پیش از شش ساعت راه بود و پیشوای عیاران سیستان نزدیک نیمه شب با آنجا رسید . در زمانی که هنوز بیگانهکان پای بدین سرزمین گرامی پدران حمزه نگذاشته بودند ، در آن زمانی که شاهنشاه ساسانی هنوز بر تخت زرین تیسفون می نشست و تاج کیانی بر سر میگذاشت و درفش کاویانی بالای سر او افراشته میشد ، بزرگترین آتشکده خراسان ، یعنی ربع شمال شرقی ایران ، در همین شهر کوچک کر کویه بود که یکی از چهار آتشکده بزرگ ایران بشمار می رفت و آنرا « آذر گشنسب » می گفتند . کر کویه بر سر راه سیستان بهرات واقع بود و در آن زمان هر گاه شاهنشاه ساسانی بجنک « هیطالان » یا « هیاطله » یا طایفه ای دیگر که در مرز شمال شرقی ایران بودند می رفت ، نخست با آتشکده کر کویه می آمد و در برابر آذر گشنسب پیمان خویش را تازه می کرد و ازین دم مقدس نیرو می گرفت و بجنک می رفت و در بازگشت از غنایمی که با خود آورده بود قسمت بزرگتر را وقف این آتشکده می کرد .

با وجود اینکه بیش از صدسال بود آذر گشنسب دیگر در آتشکده کر کویه فروخته نمی شد و دیگر مغان سرود کر کویه را ، که یکی از سرودهای مقدس ایران قدیم بود ، نمی خواندند ، هنوز مردم سیستان عادت دیرین نیاکان خود در مهمترین و دشوارترین موارد زندگی خویش باین شهر کوچک می آمدند و در برابر آتشکده کر کویه ، که اینک روز بروز بیشتر رو به ویرانی می رفت ، سوگند می خوردند و پیمان

می بستند و دیگر کسی جرأت نمی کرد این پیمان مقدس و این سو کند
مردی و مردانگی را بشکند .

جوانمردان سیستان نیز، که چون جوانمردان دیگر نواحی ایران
خون ایرانی در رگشان جوش میزد و بغیرت و مردانگی ایشان در همه
ایران مثل می زدند ، این ویرانه رها شده را ، که روزی در شکوه و جلال
از بارگاه پادشاهان بزرگ جهان هم پیش بود ، میعاد و سو کندگاه و جای
بستن عهد و پیمان و نذر و نیاز و روی هم رفته زیارتگاه دل و جان خویش
می دانستند . بهمین جهت بیشتر جوانمردان سیستان درین شهر کوچک
می زیستند و مردم آن همه ازین گروه بودند . بیگانه گانی که نزدیک صد
سال بود دست برین سرزمین مقدس انداخته و پنجه زبان بخش و نابکار
خود را در جان و مال مردم این سرزمین فرو برده بودند ، از بس ازین
جوانمردان سیستانی نافرمانی و سرکشی دیده و آفت و آسیب کشیده بودند ،
دشمنی خاصی با ایشان داشتند و ایشان را بزبان خود «عیار» می گفتند ،
زیرا که در زبان ایشان این کلمه نخست بمعنی سرگردان بود و سپس در
باره مردمی حيله گر و یادزدان چیره دست و یا راهزنان گفته اند ، یا اینکه
ایشان را «خوارج» و پیشوای آنها را «حمزه خارجی» می گفتند .

در این زمان شهرت «عیاران سیستان» در همه جای پیچیده و دلاوریها
و مردیهایشان چنان بیم و هراسی در دل مردم بدخواه افکنده بود که
بشنیدن نامشان خویشتن را می ناختمند . پیشوای این جوانمردان ، یا بگفته
دشمنان «عیاران سیستان» ، حمزه پسر آذرک ، اه شب می بایست اساس
کاری را درین شهر کوچک دور افتاده بگذارد که تا هزار و دوست سال
دیگر مردم آنها بیاد داشته باشند .

حمزه پسر آذرک ، در چهل سال پیش در خانه پدری ، در یکی از
روستاهای کوچک ناحیه رون و جول ، در بیرون شهر رزنک بجهت آن

آمده بود. پدرش آذرك از دهقان زادگان یعنی نجیب‌زادگان این سرزمین و از خاندان بسیار کهنی بود، چنانکه او را از بازماندگان «زوطهماسب» میدانستند. پدر دانشمند پسر تیزهوش خود را بآیین پدران بزرگوارش پرورش داده، سواری و تیراندازی و شمشیر کشی و نیزه‌بازی با او موخته بود. این دهقان زاده نجیب نیز در جوانی در همه دانشهای زمان خود سرآمد شده بود. می‌گفتند روزی که وی بجهان آمد مردی اخترشناس از مردم هرات که بروستای سیستان آمده بود، در خانه آذرك دهقان بود که خبر ولادت این کودک نرینه را آوردند. آذرك از آن اخترشناس خواست بعبادت آن زمان طالع این پسر را بیرون آورد یعنی معلوم کند که در هنگام زاده شدن او کدام ستاره در کدام برج جای گرفته است. منجم هر وی چون زایچه کودک را بیرون آورد گفت این پسر لشکر کش و دشمن کش خواهد بود و بسیاری از ناکسان بر دست او کشته خواهند شد. همین شهرت، مردم سیستان را که از استیلای بیگانگان ستمگر دلی پر خون داشتند، دلیر کرده و بوی امیدوار ساخته، سبب شده بود که چون آذرك روی ازین جهان در کشید جوانمردان آن سرزمین همه بی‌چون و چرا پسر او حمزه را سالاری و پیشوایی خویش برگزیدند.

اینک ده سالست که این جوانمرد سیستانی بحق ارثی و اکتسابی خود بر مردان دیار خویش حکمروایی می‌کنند. هنوز جوانی نوری بود که یکی از کارگزاران بیگانه در روستای سیستان بی ادبی و نا حفاظی بسیار می‌کرد و حمزه، که مردی دانشمند بود، این زشتکار را بر نمیتافت و هر چه او را پند میداد این تازی نابکار بر او راست نمی‌شد و حتی بر آن شد که جوانمرد سیستانی را بکشد و حمزه برو پیشدستی کرد و جهان را از وی تهی ساخت.

چند ماه پیش از آن شبی که پیشوای جوانمردان سیستان پیروان
و همسو کنندان و مردان خویش را در شهر کوچک کر کویه گرد آورد و
نیمه شب بدانجا برسد، در بهار سال ۱۸۵ هجری آهنگ حج کرد و در
رفتن و بازگشتن در بغداد پای تخت خلیفه عباسی چند روزی ماند.

درین سفر بدیدار بزرگترین مرد جهان آن روز، جعفر پسر یحیی
برمکی، کامیاب شد. این جوانمرد ایرانی که میسایت تاریخ جهان
هزار سال آوازه بخشش و بخشایش و بزرگی و بزرگواری او را در سینه
خود نگاه دارد، آنروزها هنوز در دربار هارون خلیفه عباسی در منتهای
شوکت و جلال بود اما با آن هوش سرشار و احاطه در کار و پیش بینی و
فراست شکفتی که داشت، خود می دانست سرانجام روزی این خلیفه
خودخواه حق ناشناس نافرجام بر آنچه وی و پدران و برادرانش در باره
او و خاندانش کرده اند انگشت خواهد نهاد و بنادانی خویشان را از کریمترین
و جوانمردترین وزیران جهان بی بهره خواهد ساخت. این بود که با
هم پیوندان خویش که در گوشه و کنار ایران بودند بهانه های مختلف
دیدار می کرد و با این جوانان و جوانمردان بزرگواری، که از نژاد و
خون سرزمین او بودند و نهانی با ایشان پیوستگی کامل داشت، قرار
می گذاشت که هر یک بدیار خود باز گردند قیامی کنند و سرزمین خویش را
از زیر بار فنک بیگانه بیرون آورند. تا اگر روزی جعفر پسر یحیی
برمکی از میان برود و دیگر وزیر ایرانی که پشتیبان ایران باشد در
بغداد بر سر کار نماند نواحی ایران یک یک بدست پیشروان خویش ازین
خطر جانگاہ استیلای بیگانه ستمگر خونریزهایی یافته باشند.

آنروز که حمزه پسر آذک سوگند خویش را با جعفر پسر یحیی
برمکی تازه کرد، از مردان سمرقند، رافع پسر لیث بن نصر بن سیار و

از مردان آذربایجان بابك خرم دین و از مردان طبرستان مازیار پسر قارن و از مردان آسروشته افشین پسر کلاوس و از مردم فوشنگك حسین پسر مصعب نیز پیوند خویش را با این وزیر تازه کردند و بدین گونه قرار نهادند که نخست حمزه و پس از ورافع و پس از وی بابك، که در نواحی دورتر پیشوایی و فرماندهی دارند، بر بیگانگان بر خیزند و دیگران هر يك در حد خویش هر زمان که از چاره جویی نومید شدند و دیدند که وزیران بیگانه و بیگانه پرست خلیفه بر کار چیره گشته اند و امید رهایی و آزادی سرزمینشان نیست، يك يك بر خیزند و پای بیگانه را از سرزمین خویش ببرند. اینك پسر آذرك سیستانی بجایگاه پدران بزرگوار خویش باز گشته است. مردان دیار همه می دانند که وی جان خویش را در راه سرزمین پدران خود نهاده است و بهمین جهت او را «حمزه شاری» می گویند یعنی آن کسی که بهشت را بجان خویش خریده است.

بامداد آن روز پایان پاییز سال ۱۸۰ هجری، که حمزه سالار عیاران، وارد شهر کوچک کر کویه شد، همه عیاران و جوانان مردان شهر گرد همان ویرانه باز مانده از دوره ساسانیان بعبادت پدران و نیاکان خویش حلقه زدند. از هر يك از دسته های جوانان سیستان هم که در جاهای دیگر می زیستند پیشوایی با آنجا آمده بود و بار دیگر سوگند مردان غیور ایران در برابر آن آتشکده، منتهی آتشکده ویران و متروك، که دیگر کسی بدان نمی رفت و آذر گشسب را در آن نمی افروخت، تازه شد. جوانان سیستانی سوگند خوردند که در بهار سال ۱۸۱ همه با هم قیام کنند و پای بیگانه نابکار را از سرزمین خویش ببرند.

در بهار سال ۱۸۱ علی پسر عیسی بن ماعان، که از بغداد بحکمرانی خراسان آمده بود، در شهر بلخ در کاخ شاهانه ای که تازه ساخته بود، بر

روی بساط زرانندود خویش نشسته و فهرست هدایای گران بهایی را، که می خواست باز برای هارون خلیفه بغداد بفرستد، از دبیر خویش می شنید. این مرد بیگانه غارتگر بیدادگر از آن زشتکارانی بود که تاریخ جهان کمتر بیاد دارد. از روزی که پای نابکار خویش را برین سرزمین گذاشته بود جز آنکه هر کس و ناکسی را غارت کند و آنچه دارد از او بر باید و جیب و بغل و کیسه خود و کسان خویش را از آن انباشته کند و برای فریفتن خلیفه بغداد و بدست آوردن دل آن مردك خودخواه هر سال کاروانی از زر و گوهر و کالاهای فاخر خراسان راه بیندازد، کاری نداشت.

روزی که هارون خواست وی را بحکمرانی خراسان بفرستد با جعفر پسر یحیی برمکی وزیر کاردان بزرگ منش خویش رای زد و چون جعفر سرشت پست و زشت این مردك تازی را می شناخت برفتن او رای نداد. هارون عمداً، برای اینکه بگفته وزیر خویش که در آن زمان اندك اندك از اعتبار میفتاد، نرود این مرد را سر انجام بخراسان فرستاد و چندان نکشید که کاروان هدایای علی پسر عیسی بغداد رسید. هنگامی که آن هدایای ازین و آن ر بوده و نقش خون پذیرفته را بمجلس هارون آوردند، جعفر هم آنجا نشسته بود. هارون خواست وزیر را مالشی دهد، باو گفت این هدایا تا کنون کجا بود که کار گزاران دیگر نمی فرستادند؟ جعفر گفت: در خانه خداوندانشان بود! چون جعفر خلیفه را از دیدار آن همه درم و دینار و اسب و جامه و مشک و عنبر و کافور و سمور و سنجاب و تیغ و برده مست دید گفت: خلیفه ازین نمی اندیشد که تا علی ده برابر این مقدار را برای خویش نگاه نداشته باشد و بهمین اندازه بخویشاوندان نداده و بهمین اندازه هم خود خرج نکرده باشد، ناچار این مقدار را باینجا

فرستاده باشد و اگر وی ستم نکرده باشد، درین اندک مدت این همه مال از کجا گرد آورده است و اگر خلیفه این کار را می پسندد من درین سه روز در همین شهر بغداد چندین برابر این مقدار را فراهم می کنم که دیگر لازم نیاید کسی رادری آن بخراسان فرستند و در بغداد هم ده تن از آن خبر نخواهند شد و بانگی از کسی بر نخواهد خاست. هارون گفت: از کجا فراهم کنی؟ گفت: عون بن عبدالله صراف، که با خلیفه دادوستد دارد، کیسه ای پر زرو گوهر آورده است که هفت هزار درم می خریم و نمی دهد و آن کیسه در خزانه است و هنوز باو پس نداده اند و اگر من منکر شوم و باو پس ندهم چیزی نتواند گفت و از دوسه بازرگان دیگر بهمین اندازه می گیریم و ایشان هم درویش نمی شوند و جرأت بدگویی ندارند. علی بن عیسی این مالی را که فرستاده است ناچار از صد هزار تن مردم خراسان گرفته و البته از چند تن گرفتن آسان تر است که از صد هزار تن بگیریم.

خلیفه در پاسخ وی چیزی نگفته بود و علی پسر عیسی هم چنان بکار خویش مشغول بود.

آن روز هم کاروانی دیگر آماده می کرد تا ببغداد فرستد که ناگهان باو خبر رسید حمزه پسر آذک با گروهی از پیروان قطری بن الفجاءه، که مردم سیستان از قدیم باو معتقد بودند و پیشوای جوانمردان بود، از سفر حج باز گشته است. پیش از آنکه وی بسیستان آید خارجیان آن دیار و یاران حصین بن محمد قوسی، که او نیز از پیشوایان بود، پنج هزار تن بیاری خلف خارجی گرد آمده بودند و چون او آمد همه با او همداستان شدند و بروستای «بسکر» آمد و قیام خود را آشکار ساخت. علی چون این خبر را شنید لشکری آماده ساخت و با پسر خود

عیسی بمسیستان فرستاد و وی «حفص بن عمر بن ترکه» را در شهر زرننگ از جانب خویش نشانید ، خود با سیف بن عثمان تارابی و حصین بن محمد قوسی و روق بن جریش ، در روز آدینه از ماه شوال ۱۸۲ بچنگ حمزه رفت . جنگی سخت کردند و پیروان حمزه بسیاری از لشکریان عیسی را کشتند و او را شکست دادند . وی بخراسان گریخت و آن مهتران دیگر هم با او رفتند . حمزه با سپاهیان خود بیاروی شهر رسید و حفص بن عمر نیز فرار کرد و حمزه در پایان شب نزدیک بامداد بدروازه شهر رسید و چون مردم بانگ نمازی کردند و آواز ایشان را شنید در شکفت شد و گفت بر شهری که در آن این همه عبادت می کنند نباید شمشیر کشید . از آنجا بروستای «حلاف آباد» رفت و کس بشهر فرستاد که با مردم شهر جنگ ندارم ، کار گزاریدگانه را بگویید بیرون بیاید و با ما جنگ کند . مردم دیدند که حفص بن عمر گریخته است .

پس حمزه مردم سواد سیستان را بخود خواند و گفت : دیگر يك درم خراج و مال بکار گزاران بیگانه مدهید ، زیرا که وی شما را نگاه نخواهد داشت و من از شما چیزی نخواهم و نستانم و بر يك جای نخواهم نشست . از آن روز دیگر مال و خراج از سیستان بیغداد نرفت و بدین گونه مردم سیستان از آن خراج آزاد شدند و تنها پردن نام خلیفه در خطبه قناعت کردند .

پس از آن بزرگان سیستان که با عیسی نزد علی بن عیسی رفته بودند ، از علی خواستند که حفص بن عمر را عزل کند و او برای این کار را نداشت و تنها سیف بن عثمان تارابی را برای جنگ و پیشوایی در کارهای دینی با نجاف فرستاد و حصین بن محمد را مأمور گرفتن خراج کرد و ایشان در محرم ۱۸۶ بمسیستان باز گشتند و چون بشهر رسیدند حفص را گرفتند

و بند کردند و همدستان او را هم بازداشت کردند و نیز حبیب بن ترکه را که از جانب حفص «صاحب شرطه» یعنی رئیس شهر بانی بود و در دروازه طعام یکی از دروازه های شهر می نشست آوردند و بزندان افکندند و حفص را نیز چندان شکنجه کردند تا مرد.

چندی پس از آن علی بن عیسی سپاه سالار خراسان عبدالله بن عباس را بسیستان فرستاد و او در غره ربیع الاول ۱۸۷ بسیستان رسید و چندی در آنجا بود و درین میان حمزه بسوی نیشابور رفت و آنجا هم با علی بن عیسی جنگ کرد و علی شکست خورد و از پیش او گریخت. چون حمزه بسیستان باز گشت، عبدالله بن عباس بسکر رفت و غارت بسیار کرد و شهر باز گشت. در همین زمان علی بن عیسی بار دیگر پسر خود عیسی را حکمرانی بسیستان داد و با آنجا فرستاد. وی تا «فراه» آمد و از مردم خراج گرفت و به «اروق» آمد و از مردم آنجا بسیار بگشت و سرانجام شهر آمد و در شوال ۱۸۸ بر دروازه کرکویه همانجایی که حمزه خانه داشت فرود آمد.

درین هنگام بار دیگر حمزه از خراسان رسید و کسانی را که در بسکر بودند کشت و بدروازه شهر رسید و عیسی بجنگ بیرون رفت و لشکریان بسیار و از آن جمله عفان بن محمد با او بودند و جنگی سخت در گرفت و درین جنگ عفان بن محمد کشته شد و چون وی از بزرگان دانشمندان و فقهای زمان خود بود پیکرش را بشهر آوردند و نزدیک مسجد خودش بخاک سپردند.

پس از آن بار دیگر حمزه بجنگ علی بن عیسی بخراسان رفت و عیسی نیز پس از آنکه ۱۲ روز در سیستان مانده بود، روز پنجشنبه ۱۳ شوال ۱۸۸ در پی او رفت. حمزه بن نیشابور رفت و عیسی نیز در پی او بود و در پشت دروازه نیشابور بیک دیگر رسیدند و جنگی سخت کردند و سرانجام

حمزه بسیستان باز گشت و عیسی در نیشابور بنزد پدر ماند. علی بن عیسی حکمرانی بسیستان را بحصین داد و عهدنامه برای او فرستاد و وی در روستای «قوس» بود و پسر خود نامه نوشت و او شهر را گرفت و وی هم در روز سه شنبه غره ذیقعده ۱۸۹۹ پس از پسرش وارد شهر شد و پس از آن چندی در بسیستان آرامش برقرار بود و در ۶ محرم ۱۹۰ در بسیستان زلزله آمد.

درین میان علی بن عیسی نامه‌ای بهارون خلیفه عباسی نوشت و باو خبر داد که مردی از خارجیان بسیستان برخاسته و در خراسان و کرمان ناخت و تازمی کند و کار گزاران ما را می کشد و خراج می ستاند چنانکه دیگر یک دانه غل و یک درم از خراسان و بسیستان و کرمان بدست نمی آید. چون این خبر در سال ۱۸۸ بهارون رسید سرزمین خویش را در میان دو پسرش امین و مأمون قسمت کرد و خراسان را بمأمون داد و برای اویعت گرفت و او را برداشت و بایران آورد که بخراسان رود و با حمزه جنگ کند. درین میان در سال ۱۸۷ سرانجام همان ماجرایبی که جعفر پسر یحیی برمکی پیش بینی کرده بود گریبان خلیفه تازی را گرفته و وزیر جوان مرد بخشنده بزرگوار کارخان خویش را از میان برداشته بود. چون این خبر پسر آذک رسید کینه او تیز تر شد. جوان مردان خراسان و بسیستان آشفته تر شدند. خون جعفر چنان درین نواحی زبانه زد و جوشید که هرگز فرو نمانست تا اینکه ایران، ایران جعفر، ایران حمزه، از زیر بار گران و ناهمواری گابگان بیرون آمد.

چون هارون بشهر ری رسید شنید که حمزه پسر آذک روز بروز نیرومند تر می شود و سی هزار سوار بر او گرد آمده و مردم خراسان پانصد تن پانصد تن باومی پیوندند و خود همواره ازین سوی بآن سوی می رود و

در هیچ جای بیش از يك روز نمی ماند و هر جا مردم دسته دسته باومی گروند و با سپاهیان او یارمی شوند درین میان بهارون خبر رسید که رومیان نیز بنای تاخت و تازرا بمرزهای وی گذاشته اند و ناچار ازری بازگشت و بیغداد رفت و درین میان حصین بن محمد در سال ۱۹۰ درسیستان در گذشت و مردم سیستان دیوانها یعنی دفتر های مالیات را سوختند و خراجها را پس و پیش کردند. هارون الرشید سرانجام ناچار شد که علی پسر عیسی را از حکمرانی خراسان عزل کند و فرمان داد که هر چه گرد آورده است ازوبگیرند و «هرثمه پسر اعین» را بجای او بخراسان فرستاد و او حکمرانی سیستان را بسیف بن عثمان تارابی داد.

هنگامی که سیف بن عثمان وارد سیستان شد، محمد بن حصین ابن محمد قوسی جانشین پدر شده بود و حکمرانی می کرد و سیف بر در شهر فرود آمد و مشایخ و اعیان نزد او رفتند و گفتند صواب آنست که باز گردی. او باز گشت و چون حمزه در سواد سیستان بود جرأت نکرد آنجا برود و ناچار بفراه و از آنجا بشهر «بست» رفت و سپاهی برداشت و سیستان آمد و ابوالعریان را، که در شمار سرهنگان و پیشوایان عیاران سیستان بود و بسیاری از ایشان ازو پیروی میکردند، با خود آورد. سیف در بسکر بسر ای خود فرود آمد و در سال ۱۹۲ محمد بن حصین با او جنگ کرد و سیف شکست خورد و محمد هم چنان بر شهر حکمرانی میکرد و خطبه بنام اومی خواندند و چون خارجیان هم چنان بر روستاها مسلط بودند کسی خراج نمی داد. پس از چندی هرثمه بن اعین، حکمران خراسان، حکم بن سنان را بحکمرانی و صالح بن فکک را بسپهسالاری سیستان فرستاد و محمد بن حصین باز فرمانبرداری نکرد و جنگهای دیگری در میانشان در گرفت و سرانجام صلح کردند و حکم بن سنان بسر ای

«حصین بن بشر بن فرقد» فرود آمد و محمد بن حصین در سرای مردمان جای گرفت.

پس از چندی محمد بن حصین با سیف گفت خطبه و نماز را اداره کردن آسانست. کسی که میخواهد در سیستان حکمرانی کند باید با خارجیان جنگ کند زیرا که مردم شهر نسبت به ما فرمان بردارند و اشکال اینست که باید با خارجیان جنگید. پس صالح بن حماد را با سپاهی بجهت خارجیان فرستاد و جنگی سخت در گرفت و حماد و یارانش کشته شدند و اندکی که از آن مردم مانده بودند شکست خورده بشهر باز گشتند.

درین میان هارون الرشید برای دفع این فتنه ها خود روی بخراسان نهاده بود و چون بگرگان رسید نامه ای بحمزّه نوشت و در آن او را تهدید کرد و حمزه پاسخی باوداد و در آن پاسخ، خویش را «عبداللّه حمزه امیر المؤمنین» خواند و بدرستی و سختی بهارون جواب داد و حاضر نشد باو تسلیم شود و با رسول خلیفه نیکویی کرد و او را با جواب نامه باز گرداند. چون رسول نزد هارون رسید خلیفه از گران بطوس رفت و در جمادی الاخره سال ۱۹۳ در روستای «سناده» بیرون شهر طوس در ناحیه «نوقن» فرود آمد و چند روز پس از آن در گذشت و همانجا او را بخاک سپردند.

حمزه بر دیگر برای جنگ آماده شد و سر بازان او همه کابین زن خود را دادند و وصیت کردند و کفن پوشیدند و سلاح خود را روی کفن بستند و سی هزار تن همه مردمان پارسا و پرهیزگار بودند و چون نزدیک نیش بوز رسید بدخبر مرگ هارون را شنیدند و دانستند که سپاهیان او بگذرد باز گشته اند. حمزه چون این خبر را شنید گفت: حال که چنین

پیش آمد بر ما واجب شد بجنگ بت پرستان بسند و هندو چین و ماچین و ترك
و روم و زنك برویم . یارانش گفتند هر چه اینزد بر زبان تو براند صواب
خواهد بود . پس پنج هزار سوار را بدسته های پانصد تنی تفرقه کرد و بخراسان
و سیستان و پارس و کرمان فرستاد و ایشان را گفت مگذارید این بیداد گران
بر نا توانان جور کنند و خود راضی نشد با ایرانیان بجنگد و بجنگ
بیکانگان رفت .

گویند پس از آن بازمانده لشکر خود را برداشت و بسند و هند
واز آنجا از راه دریا بسرندیب رفت و در آن سر زمین جنگهای بسیار
کرد و سپس از راه دریا بچین و از آنجا بماچین و ترکستان رفت و پس
از آن گویند بروم شد و از آنجا بترکستان باز گشت و از راه مکران
بسیستان برگشت و در همه جا با کافران جنگ کرد و با یاران خود میگفت
که اینزد یاور ماست .

درین میان مأمون بخلافت رسید و حکمرانی سیستان را بزهر بن
مسیب داده بود و وی اسحق بن سمن را از جانب خود بسیستان فرستاده
بود و سپس در شوال ۱۹۳ خود بسیستان آمد و با مردم نیکویی کرد و
خراج نگرفت و روزگاری آنجا بود . پس از چندی مأمون حکمرانی را
بفتح بن حجاج داد و اوسهل بن حمزه را بجای خویش فرستاد و سپس خود
در ذی قعدة ۱۹۴ بسیستان آمد اما محمد بن حصین شهر را بر آشفته
کرده بود تا اینکه سرانجام میان ایشان جنگ در گرفت و محمد بن حصین
شکست خورد و بجوی شعبه رفت . سپس در شوال ۱۹۵ بار دیگر جنگی
با خارجیان در گرفت و سالار خارجیان ، ابو عقیل ، با علی بن علی ، که از
جانب فتح مأمور شده بود ، جنگ کرد و علی شکست خورد و بشهر باز
گشت و یارانش بیشتر کشته شدند .

چندی پس از آن مأمون حکمرانی را بمحمد بن اشعث قارابی داد

و او روز چهارشنبه ۱۸ محرم ۱۹۷ سیستان آمد و پسر خود اشعث را بیست فرستاد و خود در سیستان ماند و با مردم نیکویی میکرد. درین میان مأمون با برادرش امین جنگ کرد و درین جنگ امین کشته شد و مأمون بخلافت نشست. در سال ۱۹۹ هجری در شهر بست بیرون آمد که «حرب بن عبیده» نام داشت و مردم بسیار بروگرد آمده بودند و اشعث ابن محمد بجنگ او رفت و او را شکست داد و دنبال کرد. بار دیگر حرب بن عبیده باز گشت و این بار اشعث شکست خورد و مردم بسیار از سپاه او را کشت و مال و بنه و ستورشان را گرفت و بدین گونه نیرو یافت و اشعث بقلعه بست پناه برد و حرب او را از حصار بیرون کشید و بند کرد و چون کارش بالا گرفت دعوی کرد که با حمزه جنگ خواهد کرد و حمزه از عهده او برنخواهد آمد.

در سال ۲۰۰ حمزه از راه مکران سیستان بازگشت و لیث بن فضل، که از جانب مأمون حکمران سیستان بود، رسولان نزد او فرستاد و با وی صلح کرد و باو نوشت که تو جنگهای مردانه کرده ای و من میخواهم با تو مخالفت کنم تا مزد ببرم و اینک مردی بر خاسته که نامش حرب بن عبیده است و میگردد که با حمزه جنگ خواهد کرد و چون او بر خاست تو اینجا نبودی، اکنون از تو یاری می خواهم که شر او را از سر مسلمانان کوتاه کنی زیرا که سلاح و شوکت او قوی شده است. حمزه در پاسخ او نوشت که دل بدین کار نگران نباید داشت و اگر اینزد بخواهد این کار تمام شود و حق تو بر ما واجبست زیرا که کسان تو از ما یاری خواسته اند. پس حمزه بجنگ حرب بن عبیده رفت و در یک واقعه بیست و نده روز مرد از یران حرب را بکشت و تا لیث بن فضل حکمرانی سیستان داشت با حمزه و یارانش در صلح بود و با ایشان نیکویی میکرد.

درین میان خارجیان باز پیوسته بغور و هند و سند تاختن می کردند و با مردمان سیستان کاری نداشتند، مگر آنکه خود با ایشان جنگ کنند و شکست بخورند. سر انجام در سال ۲۰۸ که الیاس بن اسد بحکمرانی سیستان آمده بود، محمد بن حصین که با او مخالف بود از خارجیان یاری خواست و بفراه شد و از حمزه سپاه خواست و با آن سپاهیان سیستان آمد. اما مردم سیستان او را در شهر نگذاشتند و رفت در ده خود در میان دو رود فرود آمد و خارجیان هم با او بداندجارفتند و همه سواد سیستان در دست ایشان بود و محمد بن حصین همیشه با خارجیان ساخته بود.

در جمادی الاولی سال ۲۱۳ که احمد بن خالد حکمران سیستان بود، احمد بن طاهر از همدستان او خواست وارد شهر شود، فوجی از سپاهیان حمز برو تاختند و او را در شهر نگذاشتند و جنگی سخت کردند و احمد بن خالد ناچار شد بخراسان باز گردد.

در همین سال ۲۱۳ در ماه جمادی الاخره حمزه پسر آذک پیشرو جوانمردان سیستان برای سر کوبی کسانی که با بیگانگان همدست بودند، از سوی قهستان بترشیز و سرزمین بیهق حمله کرد. نخست بروستای «ششمند» رسید و مردمان آن ناحیه بر سر کوه «ستار» حصار می داشتند که آب در آن نبود و حمزه چهل روز با ایشان در آنجا جنگ کرد و نتوانست آن حصار را بگیرد. کاربز ششمند را بنخاک انباشت و بدین گونه بر آن حصار دست یافت و از آنجا بسوی سبزوار رهسپار شد. چون هنگام طغیان آب بود و بشور رود رسید ترسید از آن رود بگذرد و درین میان لشکریان سبزوار بجنگ بیرون آمدند و در «شطه الوادی» ایستادند و درین هنگام جولاهی از مردم سبزوار خود را بر آب زد و از رود گنشت، سپاهیان

حمزه چون آنرا دیدند دلیر شدند و بر شهر تاختند و از رباط علی آباد تا
 دروازه شهر کشتار کردند و هفت شبانروز این واقعه طول کشید و سپس
 بده طبرزند جان که نوزندگان می گفتند رفتند. زعیب آن ده پیش آمد
 و تسلیم شد و لشکریان را در سرای مردم فرود آورد و در نهان با مردم
 روستا قرار گذاشت که هر کس مهمان خود را بکشد و ایشان هم چنان
 کردند و لشکریان حمزه را کشتند و حمزه خود از آن میان گریخت و
 بیستان رفت و بار دیگر لشکر آورد و از مردم آنجا انتقامی سخت گرفت
 و نیز در حدود «برغمند» مردم بسیار بکشت و گویند چنان کشتار کرد
 که مرد و کودک نرینه نماند و گفته اند که لشکریان او حتی کودک را
 با آموزگار در مسجد هم محصور میکردند و مسجد را بر سر ایشان فرود
 می آوردند و نیز گفته اند که بیش از سی هزار مرد و کودک نرینه در آن
 واقعه کشته اند چنانکه تا یک ماه در آن ناحیه هیچ مرد نبود و هر کس
 بود گریخته یا پنهان شده بود. ازین جا پیدا است که مردم این ناحیه
 خیانتی بزرگ کرده بودند زیرا حمزه پسر آذرنک که در هر جنگ دیگر
 با مردم نواحی مختلف در منتهای مهربانی رفتار کرده این بار ناچار
 شده است که بدینگونه بیرحمانه و سنگدلانه کیفر دهد و انتقام بکشد.

در همین اوان روز آدینه دوازدهم جمادی الاخره ۲۱۳ حمزه پسر
 آذرنک جو نمرده نامی بیستان در روستای «بیش» در جنگ دیگری که
 در راه آزادی سر زمین خود می کرد کشته شد و پس از ویارانش با
 ابو اسحق بر اهییم بن عمیر جاشنی، که مردی نیکو دل و مهربان بود،
 بیعت کردند و او را پیشوایی خود برگزیدند.

حمزه پسر آذرنک نخستین پهلوان ایرانی بود که پس از تسلط
 اعراب بر ایران بر بیدادگران بیگانه قیام کرد و راه را بردلاوران دیگر

کشود . پس ازودر هر ناحیه از ایران که مرد بزرگی پدیدار شد از پسر آنرك جوانمرد سیستانی سرمشق گرفت و سرزمین پدران خویش را از چنگال بیدادگران نامردم‌رهایی بخشید .

بدین گونه سی و دو سال در گوشه دور افتاده‌ای از خاک ایران يك جوانمرد دهقان زاده سیستانی در برابر خلیفه عباسی ایستادگی و مردانگی کرد . این جوانمرد با اینکه گروه بسیار از فرمان می بردند و پیرو اراده وی بودند کمتر با مردم سرزمین خویش و مردم کشورهای که تاخت و تازهای پی در پی در آنها کرده ستم و اجحاف روا داشته است . تا قرنهای پس از او مردم سیستان جوانمردی و بزرگواری او را بر سر زبانها داشتند و هرگز از یاد نمی بردند که وی در میان آنها تاخت و تازها و جنگهای سخت هرگز قصد شهرها نکرد و هیچ مردم را نیاززد و تنها کاری که می کرد این بود که بر کارگزاران بیگانه بیرون می آمد و با ایشان مردانه می جنگید و دستشان را از دیار پدران خود کوتاه میکرد و سرانجام جان گرامی خویش را بر سر این کار دشوار گذاشت .

یادگار این مرد بزرگ قرنهای در این زنده ماند و تقریباً هشتصد سال از کشته شدنش گذشته بود که ایرانیان داستان شور انگیز او را در کتابهایی بنام «رموز حمزه» و «حمزه صاحبقران» گرد آورده و سالیان دراز مردوزن و کودك ایران آن کتاب را خواندند و هنوز می خوانند .

طهران ۱۴ بهمن ماه ۱۳۳۵

امیرزاده نافر جام

پس از آنکه در روز پنجشنبه سوم صفر سال ۲۲۳ هجری در آن
دل زمستان سپاه افشین پس از تحمل سرمای سخت و برف و یخ بندان
آذربایجان از منطقه سردسیر گذشته بود، اینک لشکریانی که سه سال
از خانه و خاندان خود دور بوده اند در میان ستونهای سر بر کشیده گرد،
دیوارهای سامره را از دور می دیدند و سینه خونین افق گویی ایشان را
در آغوش خود می گرفت.

پیشاپیش این سپاه اسب سیاهی با بالهای فرو ریخته و دم افراشته
پیش از بک سرو گردن بیشتر از سواران دیگر راه می پیمود. هر چند قدمی
که می رفت بدی در بینی میفکند و نفس را بشدت بیرون می داد و بانگ
می در آسمان منعکس میشد. گویی این اسب زیبای سرکش بوی
ستور که دیرین را که سه سال از آن دور مانده بود می شناخت و با سبان
آشنا پیمای از دور می فرستد. جوان چالاک که بر روی آن نشسته بود
نگه آنر می کشید و نمی گذاشت تند کند و از سیاهی لشکر دور شود.
این جوان افشین سپاه لار نامی دربار خلافت بود که از جنگ دو ساله با
بیت خرم دین دزمی گشت و اینک او را با خود با سارت سامره، پای تخت
معتصب بس خسیفه تزی می برد.

از روزی که بابک را گرفتار کرده بود تا اینجاء هر منزلی که می رسید گروهی پیشباز او آمده بودند. خلیفه تازی چنان بزرگ داشت او، که بابک خرم دین را از یای در آورده بود، دل بستگی داشت که هر روز خلعتی واسبی برای او می فرستاد و برای نگاهداشت راهها و دفع آفت برف و سرما از سامره تا عقبه حلوان سواران و سپاهیان گماشته بود و در هر فرسنگی اسبی بنا ساخت نگاه می داشتند تا چون افشین بدان جایگاه رسد اخبار او را بیک دیگر برسانند و هر چه زودتر معتصم را از آن آگاه کنند. از حلوان تا آذربایجان در هر منزلی فرسنگ بفرسنگ چهار پایان نگاه داشته بودند و هر یک روزی دو روز یک بار آنها را عوض میکردند و در هر فرسنگی گماشته ای بود که چون از آن سپاه خبر می یافت بانگ می کرد و بکسی که بفرسنگ بعد بود خبر می داد و بدین گونه از هر فرسنگ شبان روز خبر بمعتصم می رسید. هنگامی که افشین پیلهای حدیفه رسیده بود، هارون پسر خلیفه و چندتن از نزدیکانش پیشباز وی بآنجا رسیده بودند.

امیرزاده ایرانی، افشین، شاهزاده اسروشنه، در نیمروز جوانی، شاد و خرم و قرین فخر و ظفر بدین گونه بر اسب سیاه تقومند خویش می خرامید و بسوی سامره پیش میرفت. این جوان چالاک فخرترین جاهل های ابریشمی زربفت در برداشت. ثرونی که با خویشتن می گرداند و ازین منزل بآن منزل می برد باندازه ای بود که هنوز چشم روزگار چنین چیزی ندیده بود و حسابدار زمانه چنان چیزی بیاد نداشت. معتصم با وی قرار گذاشته بود که هر روز که وی ببجنگ بر نشیند ده هزار درم بوی دهد و هر روز که بر اسب نشیند و ببجنگ بیرون نرود پنج هزار درم باو ببخشد و سه سال بود که وی این مال خطیر را از خزانه خلافت می ستاند. سپاهیان او هر یک با کیسه های انبسته از زر و سیم و گوهر بخانه

خویش بازمی گشتند. خبر گزارانش بوی گفته بودند از روزی که معتصم شنیده است که روی بر بابک دست یافته دستود داده است تاج زرین جواهر نشانی برای او بسازند که چون بسامره رسد بر سرش گذارد و اینک آن تاج در دربار خلافت در انتظار اوست .

با این همه امیرزاده ایرانی داناتر و هوشمند تر و فرزانه تر از آنست که فریب این بیگانگان را بخورد و عقده دیرینه‌ای را که در دل اوست از یاد ببرد. در ضمن آنکه سپاهیان دلاور او در پشت سرش راه سامره را می پیمودند و بی صبر بودند که زودتر بخاندان و خانه خویش برسند و بی بدن خوی دیرین که از کودکی بدان انس گرفته بود اندیشه می کرد .

به خود می اندیشید. خاندان خویش را بیاد می آورد . پدر و نیاکان خویش را در اندیشه خویش جای می داد . بیاد می آورد که اینک شانزده سال تمامست در میان بیگانگان ، دور از دیار پدران بزرگوار خویش ، بسر می برد . بیاد می آورد آن روزی که او را با پدرش باسیری و سر شکستگی بیفداد آوردند کودکی نوزد بود . چگونه ممکنست امیرزاده ایرانی فراموش کند که او و پدر و برادرانش را زنجیر کرده و اسیر بدین پای نختی که بدان نزدیک می شود آورده اند ؟

سپه سالاری لشکر معتصم ، خلیفه تازی ، می تواند با امیری اسروشنه ، آن سیرزمین گیر می ، که پشت در پشت پدران بزرگش در آن حکمرانی کرده اند ، بر بری کند ، این تاج زرنگار که دست بیگانه‌ای بر سر و خوه گناشت می تواند آن بهشت از کف داده ، آن کشت زار های سبز و خرم ، آن مرشزاره و گنزاره‌های کنر رود زرافشان را از یاد او ببرد ، چگونه ممکنست امیر زاده‌ای از پاکترین نژاد ایرانی بسپاه سالاری بیگگان تن در دهد و بان افتخار کند ؟ نه ، روزگار هر چه او را

بیازماید باز نمی تواند سرشت او را دیگرگون کند!

دیوارهای سامره بیش از پیش باو نزدیک میشد و او هم چنان گرم اندیشه خویش بود. بیاد می آورد که کودکی خردسال بود. بابر ادراش فضل و خاش که در اسارتگاه بغداد شریک زندگی او بودند و بیش از یک سال و دو سال از او خردتر نبودند، در روستای بیرون شهر اسروشنه هنگامی که غنچه های گل کامگار تازه شکفته و هزار دستان از راه دور رسیده بود بازی می کرد. پدراش بر سر زمین وسیعی که از جیزک تا خجند بود فرمانروایی داشتند. در جنوب دیارشان رشته مروارید نشان رودزرافشان هر سال که از زیر یخ بندان بیرون می آمد و آبگینه سیمین یخ را از خود بدور می افکند کشت زارهای دوسوی خود را در آغوش مهربان خویش می گرفت و یکی دوسه ماه نمی گذشت که ساقها پر خوشه و شاخها پر میوه و کندوها پر انگبین و خانها پر نعمت و دلها پر شادی می شد.

کوههای سر بر آسمان افراشته آن دیار که از یک سوی فرغانه و از سوی دیگر سمرقند و از یک سوی شهر شاش و از سوی دیگر کش و چغانیان را در بر گرفته بودند، هر سال بهار از زیر چادر سفید بیرون می آمدند و بار دیگر جامه زرد و سبز می پوشیدند. چه بسا روز و شبانی که زمزمه مهر سرداده، یاد خاندان دیرین را در دل امیرزاده با کامبر انگیخته اند. هنوز آن سرودها را پیاد دارد. در کیرا کیرا سارت، در کوی و برزن بغداد، در میدانهای جنگ آذربایجان و یک در بازگشت بدر خلیفه تازی همواره در گوش او بوده است.

آنروز این کودک آزاد کیدرایسر کنوس نه داشت. بابر ادراش فضل و خاش پیش آموزگار می نشست و دانش می آموخت و براسب می نشست و چوگان می زد و تیر می انداخت و شمشیر میکشید و خشت

میفکنند و دلیری و دلاوری میندوخت. در میان کودگان هم سن و هم بازی از همه پیش بود، نه برای اینکه امیرزاده بود و ایشان زیر دستش بودند، برای آنکه از همه چابک تر و دلیرتر و ورزیده تر بود. از ایشان غیرتمندتر بود. کودگان هم می دانستند که امیرزاده جوانشان بسرشت و نژاد خویش می نازد و می بالد.

خاندانش از سالیان دراز درین سرزمین حکمرانی موروث داشتند و عنوان رسمی ایشان « افشین » بود. یعنی هر کس ازین خاندان را که بدین لقب می رسید بدین لقب می خواندند. پدرش امیر کاوس پسر سارخره بنوبت خود فرمانروایی این دیار را ارث برده و هر يك بنوبت افشین بوده اند. ساها پدرانش در برابر استیلای بیگانگان ناکار یا بیداری کرده بودند. پدرش کاوس نیز از روزی که افشین شده و جانشین پدر گشته بود، همواره با بیگانگان در جنگ بود تا اینکه در سال ۲۰۷ هجری مأمون خلیفه تازی حکمرانی خراسان را بطلحه پسر طاهر ذوالیمینین داد و وی احمد پسر ابو خاند را بمیشکزی خود بخراسان فرستاد. احمد چندی با کاوس جنگید. امیرزاده اسروشته همین اندازه بیاد دارد که در یکی از میدانهای جنگ، که وی با پدر همراه بود، دشمن برایشان چیره شد و وی و دو برادرش فضل و خاش و پدرش کاوس با پنج تن از خویشانشان بدست دشمن افتادند. این پیروزی چنان در نظر طلحه حکمران خراسان بزرگ بود که سه میسیون درم به احمد پسر ابو خاند جایزه داد. کاوس پسر سارخره امیر اسروشته را با دو پسرش بسیری بیغداد بردند و وی در آن شهر بیک مرد و مأمون دو پسرش را در دربار خویش نگاه داشت و امیرزاده اسروشته بدو بر در خود غریب و بیگانه در آن شهر بیگانه ماندند.

کیدر پسر کاوس در دربار خرافت باد و برادر دیگر بگر و کان نگاه

داشته بودند تا خاندان امیران اسروشنه دیگر بر خلقای بیگانه برنخیزند و در آن دیار دور دست لشکریان دستگاہ خلافت را بخویشتن مشغول نکنند. کار گزاران خلیفه می کوشیدند زندگی را برین امیرزادگان جوان خوش کنند تا یاد یار و دیار نکنند و دوباره بسر زمین پدران خویش بازگردند و در آنجا فتنه‌ای برنیزینگیرند.

کیدراپس از مرگ پدر وارث لقب و مقام او شد و بافشین معروف گشت. از آن زمان این نام اندک اندک در گوشه‌های مردم بغداد و دربار خلافت طنین افکن شد و جسته جسته بانامهای بزرگترین مردان دربار برابری می کرد. امیرزاده‌ای ایرانی هوشمند تروپاک نژاد ترازان بود که در دربار بیگانگان زیر دست بنشیند و بفروتنی تن دردهد. این جوان دانشور هنرمند هر روز در زندگی پیشتر میرفت و نه تنها در دربار خلافت فرمانده یاسبانان خاصه خلیفه بود، بلکه حکمرانی برخی از نواحی ایران را هم باومی سپردند و وی کار گزارانی بدان شهرستانها میفرستاد تا در آمد آنجا را برای او بفرستند و بدین وسیله دستگاہ شاهانه ای در پایتخت خلفا فراهم کرده و کار گزارانی مخصوص داشت، از آن جمله دبیر او شاپور بود که در نهان جاسوس معتصم خلیفه بود و سر انجام خیانت خویش را بزشت‌ترین گونه آشکار ساخت.

در آن زمان خاندان طاهری، که پیشوایشان عبدالله بن طاهر، حکمرانی خراسان داشت، در بیشتر از کارهای مهم دربار دست داشتند و از دیرباز دشمنی سخت در میان ایشان و خاندان افشین بود. اندک اندک رقابت بجایی رسید که امیرزاده جوان اسروشنه برچن و تن خویش می لرزید و چاره را درین دید که بایدخواهان طاهری بن، که ایشان نیز ایرانیان پر شوری بودند، همدست شود و بدین گونه نه تنها خویشتن بلکه ایران

گرامی را هم از استیلائی جانکاه پیکانگان برهاند.

این بود که افشین از یک سو با ازیار پسر قارن امیر تاهمی طبرستان از خاندان سوخراییان یا قارن و ند، که با سپهبدان معروف بودند، رشته یگانگی را استوار کرد و از سوی دیگر بابک خرم دین متحد شد. معتصم از روزی که در سدد دفع بابک بر آمد چندین بار فرماندهانی را بجنک او فرستاد و چون از ایشان کاری ساخته نشد افشین را مأمور کرد. افشین می دانست که سرانجام معتصم بابک را از میان برمی دارد و پس از اندیشه بسیار بجنک او راضی شد و شاید امیدوار بود که معتصم او را نکشد و بار دیگر بتواند وی را در اندیشه دیرین خود انباز کند.

بابک خرم دین بر ناحیه وسیعی از آذربایجان، که از جنوب باردبیل و مرند و از مشرق بدریای خزر و ناحیه شماخی و شروان و از شمال بدشت موقن و سواحل ارس و از غرب بجلفا و نخجوان و مرند میرسید، استیلا یافته بود و بیشتر در قسمت شمالی کوهستان سبلان می زیست و بواسطه دشواری راهها و سردی این ناحیه و بلندی کوههای آن در پناه بود. این ناحیه را در آن زمان 'بذا' می نامیدند و شهری نیز بنام بذا در میان این ناحیه بود که ز آنجا تا اردبیل بیست و یک فرسنگ راه بوده است.

روزی که معتصم در کار بابک خرم دین بیچاره شد، سپاه بسیار بفشین داد و سرهنگان بزرگ زبردست او گماشت و حکمرانی ارمنستان و آذربایجان را بود و هر چه زوی خواست از یول و چهارپا و افزار جنک ازودریغ نکرد و بدین گونه در سال ۲۲۰ وی از بغداد براه افتاد. پیش از آن معتصم خسیفه، ابو سعید محمد بن یوسف نامی را، فرستاده بود تا شهرها و دزدیهی را که بک و بران کرده بود از نو بسازد و پیرو فرمان افشین باشد. وی ز پیش رفته و بدین کار مشغول بود که بابک، معاریه

نام سپهسالار خود را ، فرستاد تا بروشبیخون زند و او را بکشد و عالی را که آورده است غارت کند . معاویه از کوهها و تنگه‌هایی که بود گذشت و بر سر تنگه‌ای در میان دو راه نشست . بابک جاسوسی فرستاد و باو خبر کرد که ابو سعید آمد و گفت در فلان جاست . معاویه شبانه قاختم و از آنجایی که بود بجای دیگر رفت و جای ابو سعید را یافت و چون روز شد باز گشت . بابو سعید خبر رسید که دوش معاویه در فلان روستا در پی او آمده است . ابو سعید سوار شد و در پی معاویه رفت و او را در بیابانی یافت و باو جنگ کرد و سیصد تن از سپاهیان را کشت و پانصد مرد را اسیر کرد و معاویه با چند تن از لشکریان خود گریخت و خویش را بان تنگه‌ها افکند و ابو سعید سرهای کشتگان و اسیران را نزد معتصم فرستاد و معتصم فرمان داد اسیران را گردن زدند .

هنگامی که این وقایع روی میداد هنوز افشین با ذریه جان نرسیده بود و چون وی بدان سرزمین رسید محمد بن بعث ، که حکمران تبریز بود ، دژی داشت بنام شاهی و نزدیک دو فرسنگ پهناى آن بود و در تبریز نیز دژ دیگر داشت و وی با بابک همدست بود و سپاهیان را که از آنجا می گذشتند مهمان می کرد . چون معاویه شکست خورد بابک سپاه دیگری بفرماندهی عصمت نام از سپهسالاران خود فرستاد و وی با سه هزار مرد در دژ محمد بن بعث فرود آمد . محمد بن بعث چون از آمدن افشین و سپاه وی خبر یافته بود همینکه عصمت بدر حصار او رسید برای لشکر او علف فرستاد و چون شب شد فرود آمد و عصمت را با ده تن مهمان کرد و چون ایشان مست شدند آن ده تن را کشت و دست عصمت را بست و گفت تو جان خود را بیشتر دوست داری یا جان مردان و بران خود را ؟ گفت جان خویش را . گفت : سران سپه خود را یا بیست بخوان

تا در آیند و گرنه ترا میکشم . عصمت سر از حصار بیرون کرد و يك يك سران سپاه را می خواند و هر که باند بیرون دژ می آمد او را می کشتند تا اینکه بیازمانده آن سپاه خبر رسید و ایشان گریختند . محمد بن بعث آن سرها را که از لشکریان بابک بریده بود نزدیک معتصم فرستاد و عصمت را با آن روانه کرد و معتصم از سر زمین بابک و راههای آن و وسایل جنگ و راههای جنگ با او پرسید و عصمت تا زمان خلافت و ائق بالله در زندان خانها ماند .

افشین چون با ذریابجان رسید در برزند که بر سر راه اردبیل بود فرود آمد و لشکر خود را آنجا نگاه داشت و دژهایی را که در میان برزند و اردبیل بود تعمیر کرد . سپس از فرماندهان سپاه خود محمد بن یوسف را به «خش» فرستاد که آنجا خندق بکند و همیشه غنوی را بروستای «ارشق» فرستاد که دژ آنجا را تعمیر کند و در اطراف آن خندق بکند و علویة اعور را به «حصن النهر» فرستاد تا پیادگان و کاروانها را که از اردبیل بیرون می رفتند دیدبانی کند و این سران بابک دیگر مربوط بودند تا اینکه با فشین و لشکر گاه او می رسید . درین میان هر جاسوسی را که دستگیر می کردند نزد افشین می فرستادند و وی او را نمی کشت بلکه بخشندگی می کرد و می پرسید بابک چه بایشان میداد همان را دو برابر می بخشید و بدین گونه ایشان را بجاسوسی بر بابک می گماشت .

پس از چندی افشین اردبیل فرود آمد و پس از آنکه یکماه آنجا ماند و از جاسوسان پرسید و راهها و تنگهها را شناخت بسوی جایگاه بابک رهسپار شد . چون بر سر دره ای رسید که در میان کتلها بود جایی فراخ دید و سه راه آنجا فرود آورد و محمد بن بعث را نزد خود خواند و او را بنواخت و بدوی تدبیر کرد . پیش از آن هر چه افشین از راهنمایان و مردان دیار پرسیده بود باو گفته بود . صلاح نیست بدین دره آواره شود

و باید بر سر کوهها برود زیرا که درین میان کمین گاه بسیارست و
ممکنست سپاه را زیان برسد. بهترست در همان جای فراخ بماند تا مگر
بابك سپاهی بجنك بیرون فرستد و روز و شب خود را از شبیخون در امان
باید داشت.

افشین لشکر خود را بر سر آن دره فرود آورد و گرداگردشان
خندق ساخت تا از شبیخون در امان باشند و هفت ماه در آن جایگاه بود
و از سوی بابك کسی بیرون نیامد و زمستان فرا رسید و افشین و لشکر یاش
دنتك شدند و وی میخواست حیلتی کند تا مگر بابك را بجنك بیرون
آورد. سرانجام پس از هفت ماه، افشین بمعتصم نامه نوشت و از و درم و
هزینه سپاه خواست و معتصم صد شتر بار دوم با یکی از سرداران خویش
که او را «بوغای کبیر» می گفتند و سیصد غلام ترك نزد افشین فرستاد.
چون بوغا بجایی رسید که تالشکر گاه افشین سه روز راه بود، افشین باو
نوشت که يك ماه آنجا بنشین و آشکارا همی گوی که من این درم فلان
روز نزد افشین میبرم تا چون جاسوسان بابك این خبر باو برسانند و او
بداند تو بکدام روز بیرون خواهی رفت آهنگ تو کند و بدینگونه از
پناهگاه بیرون آید. پس افشین لشکر خود را بروستای برزند برد که
روستایی بزرگ بود. جاسوسان بابك باو خبر دادند که بوغا صد خر و ار
درم دارد و فلان روز از فلان جا خواهد گذشت و بابك به پنج هزار سوار از
حصار بیرون آمد و در آن کوهها و روستاها میگشت تا هر وقت درم باو
رسد غارت کند. افشین بوغا نوشت که فلان روز آن دره را بردار و از
اردبیل بیرون آی و چون بنخستین منزل برسی همانجا به ن و آن درم را
شب باز بار دبیل بفرست و در جای استوار پنهان کن و شتران نهی، خوبشتن
بیاور و چنان کن که فلان روز چاشتگاه بر دره آنجا که لشکر گاه منست

برسی ، باشد که بابک در راه بانو جنگ کند و من در زمان با سپاه خویش بیرون بسایم و او را در میان می گیریم و جنگ میکنیم . پیش بینی افشین درست آمد و چون بابک دانست که لشکر افشین بوی نزدیک شده است سپاه خود را برداشت و بموقن رفت و افشین هم او را دنبال کرد و یک شب با سپاه خود آنجا ماند ولی ببرزند لشکر گاه خود باز گشت و بابک نیز پس از آنکه چند روزی در موقن مانده بود بشهر بد باز گشت . درین میان بابک آذوقه ای را که برای سپاه افشین می بردند در راه تاراج کرد و لشکر افشین در تنگی افتاد و وی بحکمران مراغه نوشت و ازو آذوقه خواست و باز لشکریان بابک بفی ماندهی آذین نام آن آذوقه را غارت کردند و افشین ناچار شد بار دیگر از حکمران سیروان آذوقه بخواهد .

سال دیگر در ۲۲۱ هجری باز در میان سپاه بوغای کبیر و لشکر بابک در ناحیه هشتاد سر در خاک مرغه جنگی در گرفت و بابک با افشین نیز جنگ کرد و او را شکست داد . سپس در جنگ دیگر بابک شکست یافت و از لشکر هشت هزار تن کشته شدند و وی به حصار خود گریخت و افشین با پانزده هزار لشکریان خود برو حمله برد ، اما در راه گرفتار سربهای سخت شدند و چیزی نمانده بود که لشکریان از آن آفت هلاک شوند و نوبت شب بابک با دو هزار مرد بریشان شبیخون کرد و پس از آن بابک بوغای و فضل بن کوس برادر افشین جنگهای دیگر کرد . درین جنگها فضل بن کوس زخم برداشت ؛ سرانجام سپاهیان افشین بشهر بد نزدیک شدند و سربهای سخت و برائی تند در گرفت و اجار باز پس نشستند و بر دیگر جنگ و سینه پیش آمدن زهستن در وقفه ماند .

درین میان بابک دیگر فستین زه عثم پیری خواست و وی ده هزار مرد فرستاد . دهی جعفر بن دینار معروف بجعفر خیاط فرستاد که از مردان

بزرگ زمان مأمون بود و نیز معتصم ایتاخ ترك را که سالار مطبخ او و غلامی ترك بود با سی میلیون درم نزد افشین فرستاد و نیز بقاسم بن عیسی حکمران کوفه نوشت که سپاه خود را بردارد و بیازی افشین برود و نامه‌ای با افشین نوشت و او را در جنگ با بابک دل داد و دایر کرد و گفت من با ایتاخ ده خروار خشک آهین فرستادم، چون لشکر جایی فرود آید این خشکها را در پیرامون این لشکر پراکنده کن تا از شبیخون در امان باشی. چون خبر آمدن جعفر خیاط و ایتاخ سالار مطبخ به بابک رسید بر معتصم افسوس خورد و گفت: «کارش بجایی رسید که درزی و طبخ خویش را بجنگ من میفرستد!»

درین میان بابک با توفیل پسر میخائیل امپراطور روم رابطه بهم زد و در میانشان رسول و هدیه رد و بدل میشد و گویند بابک امپراطور را بفریفت و گفت من ترسا زاده‌ام و در پنهان دین ترسا دارم و این همه پیروان خویش را هم بدین ترسا خواهم آورد و پادشاه روم نیز ازین سخن باو گرم شد و خود بیاری اوبطرسوس آمد و هفتاد هزار مرد با خود داشت و از آنجا بشهر زبطره تاخت اما چون خبر باورسید که معتصم خود بجنگ بیرون آمده است بقلمرو خویش بازگشت.

سال دیگر در ۲۲۳ بازمعتصم با افشین نامه نوشت و او را برانگیخت که بجنگ بیرون شود و وی هم با سپاه خود از اردبیل بیرون رفت و بابک یکی از سرهنگان خود آذین را با ده هزار سوار بجنگ او فرستاد و افشین نیز سرهنگی با دوهزار سوار به مقابله او روانه کرد که ظفر بن عبدالله نام داشت و چون جنگ در میانشان در گرفت افشین سرهنگ دیگر را که ابوالمظفر بن کتیر نام داشت با پنج هزار مرد بیاری او فرستاد و سرانجام آذین از ایشان شکست خورد.

پس از چندی بار دیگر معتمد با فشین نامه نوشت و او را دلیر کرد
 که از راه دره بجنک بابک رود و باز هزار خروار خشک برای او فرستاد
 که در پیرامون لشکر خود بریزد و از شبیه خون ایمن باشد و فشین همان
 کار کرد و روزی دو فرسنگ پیش می رفت تا اینکه بحصار بابک رسید و
 بیک فرسنگی آن فرود آمد. بابک از حصار خود خروارها ماست و روغن
 و سبزی و بره شیر مست و خیار و بادرنگک برای سپاهیان فشین فرستاد و
 گفت شما همه آن بید و ده روزست که بدین راه درشت ناخوش می آید
 و دانم که خوراکی نیافتید و ما را در حصار جزین قدر چیز دیگر نبود.
 فشین گفت تا آنرا نگرفتند و باز پس فرستادند. پس بختید و گفت ما
 مهمانی پذیرفتیم و دانم که این چیزها بدان فرستاده است تا سپاهیان ما را
 شماره کند و فرمان داد تا آن فرستادگان را اگر همه سپاه وی گردانیدند
 و سپاهیان بیشتر در تنگه ها و رودها فرود آمده بودند و پیدا نبودند.
 چون ایشان را گردانیدند فرمان داد تا نزد او بروند و گفت شما شماره
 این سپاه را ندانید و من دانم. بابک بگوید که این سپاه سی هزار مرد
 جنگیست بجز که تران و چاکران و با امیر المؤمنین سیصد هزار مرد
 مسلمانست که همه باوریند و تا یکتن زنده باشد از تو بر نمیگردند. اکنون
 تو به تردنی و تدبیر کار خویش همی کن اگر دانی که بزهار بیرون آبی بیا
 و اگر دانی که باید همانجا که هستی بمانی بمان تا جان تو و کسانی که
 به توند در سر این کار نرود. رسولان نزد بابک رفتند و این سخنان را
 باز گفتند.

روز دیگر فشین سپاه را بدان راههای تنگ پیش برد و در یک
 میای حصار بابک فرود آمد و محمد بن بعث را فرستاد تا بر سر کوهها جایی
 استوار بیاید و لشکر بان خود را آنجا برد و در آنجا خندق ساختند و دیوار

کشیدند و لشکریان شبها در میان خندق بودند و روزها پیای حصار می آمدند. هر روز از حصار بابك آواز نای و چنگ و رباب و می خوردن و پیای کوفتن و نشاط کردن می آمد یعنی ما خود از سپاه دشمن اندیشه نداریم و هر شب بابك گروهی را بشیخون می فرستاد. اما چون لشکریان افشین بیدار بودند کاری از پیش نمی بردند. یکی از سرهنگان سپاه افشین محمد بن خالد بود که پیش از آن امیر بخارا بود و بهمین جهت او را «بخار خداه» می گفتند و وی از سرهنگان محترم مامون و معتصم بود. یکشب افشین او را گفت از دیوار و خندق بگذرد و با همراهان خود بر سر کوهی پنهان شود تا سپاهیان بابك را که بشیخون می آیند گرد بگیرند و بکشند و چنان کردند و آن شب گروهی را کشتند. پس از آن باز افشین هر روز از بامداد تا شامگاه بمحاصره می پرداخت و چون شب می شد بخندق خود می رفت تا اینکه روزی سپاهیان افشین بخندق باز می گشتند، آخر لشکر او جعفر بن دینار بر می گشت و با او سه هزار مرد بود که باز پس مانده بودند. ده هزار تن از لشکریان بابك بیرون آمدند و بر سپاه جعفر زدند و در میانشان جنگ در گرفت و جعفر از لشکریان بابك بسیاری بکشت و ایشان را بحصار اندر افکند و آن سپاهیان بحصار رفتند و در حصار را بستند و جعفر بر دیوار حصار حمله برد و درین میان بخار خداه هم با سپاهیان خود بیاری او آمد و افشین نیز پنج هزار مرد بیاری او فرستاد. چون شب رسید جعفر از پیای حصار باز گشت و سه روز جنگ متوقف ماند.

درین میان علف بر سپاهیان افشین تنگ شده بود و گروهی از لشکریان مزدور از او برگشتند و اینهمه روز دیگر فشین جنگ پرداخت و بخار خداه و جعفر را نیز هر يك در جایی گماشت و جعفر پی دیوار حصار رسید و افشین سپاهیان مزدور را بخواند و گفت هر گوشه از حصار که

بنخواهید بگیرید و ابودلف را که از سرهنگانش بود با ایشان فرستاد و بدین گونه جنگ در گرفت و ازدوسوی سنك انداختن گرفتند و افشین کیسه‌ای زرد نزد جعفر فرستاد و گفت از لشکریان تو هر که کاری نیک کند این زربوده و کیسه‌ای نزد ابودلف فرستاد و با او نیز چنین گفت و نیز شرابداران خود را گفت جلاب و شراب و شکر ب میدان جنگ بردند و بمرده می دادند.

روزی بافشین خبر دادند که بر در حصار کوهیست و هر روز بابك آذین سرهنگ خویش را بزیر آن کوه در راههای تنگ پنهان می کند و بکمین می نشاند و چون او از حصار بیرون می رود بابك در حصار بی کسی می ماند. افشین جاسوسان فرستاد تا درست خبر بیاورند و چون دانست که این خبر راستست سپاه را آگاه کرد که فردا سحر گاه ساخته باشید تا بجهت رویم. چون شب رسید دوهزار پیاده را که تیر اندازان سبک بودند با علم سپاه فرستاد و گفت درین تاریکی بروید و آنجا که کمین گاه آذین است بیك میدان از آن سوی در میان کوهها کمین کنید و چون بامداد شد و تیر خیل شنیدید علمها را پهای دارید و از آن جای بیرون آید تا همه نیز برسیم و آذین را بمیان بگیریم سپس سرهنگی را از مردم فرغانه که بشیرتر کی بود داشت و هزار مرد از مردم فرغانه که با او همراه بودند فرستاد و گفت آنجا که کمین گاهست بر یک میل خاموش بنشینید تا بامداد من برسم و چون کنی که کسی اثر شما نبیند. چون سحر گاه شد افشین با همه سپاهیان خود رهسپار گشت و هر چنان خاموش می رفتند و سبزه‌ای زدند و دست می کردند در راه احمد بن خلیل و سرهنگان دیگر را بیک زپس دیگر می فرستاد و گروهی در زیر کوهها کمین کردند و گروهی دیگر می جستند تا اینکه چاشتگاه سپاهیان آذین را

یافتند که در کمین گاه خود با هفت هزار مرد بر سه گروه در سه جای
 ایستاده بودند و در میان ایشان جنگ در گرفت و افشین فرمان داد که
 طلبها فرو کوفتند و آن گروه که شب رفته بودند علمها را کشیدند و
 بر کوه آمدند و بدره شدند و از اطراف حصار بابک رادریان گرفتند.
 چون بابک دانست که کارش ساخته است بدیوار حصار آمد و گفت:
 همنم بابک، افشین را بگوید تا نزدیگر آید و باوی سخنمی گویم. افشین
 نزدیک دیوار شد. بابک چون او را بدید زینهار خواست. افشین گفت:
 هترا زینهارست و اگر این سخن که اکنون گفتی پیش ازین گفته بودی
 به بود وای کنون چون امروز گویی به از فردا ۴۰ بابک گفت: زینهار
 خلیفه خواهم. گفت: زینهار او بنخط و مهر او بیاورم، اما مجال ده تا بخلیفه
 نامه کنم و زینهار بخوام. بابک گفت کروگان من پسر مهتر منست
 که آنجا با آذین جنگ می کند و اورا بتو دهم. افشین پذیرفت و بجای
 خویش باز گشت و کسی نزد جعفر فرستاد که با آذین جنگ نکند. جعفر
 آذین را کشته و سپاهش را درهم شکسته بود و بازمانده را می کشتند که
 فرستاده افشین رسید و گشت مکشید هر کرا تواید اسیر کنید و دو
 پسر بابک آنجا هستند ایشان را مکشید و اسیر بیاورید و ایشان هم پسران
 بابک و بسیاری از مردم دیگر را اسیر کردند و باز گشتند آن شب از
 لشکر گاه بانگ بر آمد و خبر بمعتصم فرستادند و برای بابک زینهار
 خواستند و لشکر یان بابک که گریخته بودند در آن کوهها پر کرده شدند
 و چون شب در آمد بابک عیال بر گرفت و با پنجاه مرد که از کسان او
 مانده بودند در حصار بگنجد و بیرون آمد و در میان کوهها پر کرده شد
 و از آنجا بارمنستان رفت.

پس از آنکه بابک افشین را بدینگونه خام کرد و گریخت و دو پسر

خود را در دست او گذاشت بابر ادرش عبدالله و سپهسالارش معاویه و يك غلام و مادر و زنش که او را دختر کلدانیه می گفتند راه ارمنستان در پیش گرفت. روز دیگر با فشین خبر دادند که بابک بگریخت و وی به حصار شد و کسی را نیافت و فرمان داد تا آن حصار را با خاک برابر کردند و ابودلف را در پی بابک فرستاد و وی يك روز و يك شب در آن بیشه که نزدیک حصار بود بگشت و او را نیافت. افشین بهمه دهقانان که در حدود ارمنستان بودند نامه نوشت که هر که بابک را بگیرد یا سرش را نزد من آورد صد هزار درم و خلعت باو بدهم بیرون از آنچه خلیفه خواهد داد.

بابک مدتی در کوهستان ارمنستان در میان درختستانی متواری بود تا اینکه سهل پسر سنباط که حکمران ارمنستان بود او را فریفت و بهمه شکار او را نزدیک لشکر گاه افشین برد و دو سرهنک از سرهنگان افشین بابک را گرفتند و روز ۱۷ شوال ۲۲۲ او را نزد افشین بردند و افشین کس فرستاد عبدالله برادر بابک را هم که دهقانی بنام عیسی بن یوسف بن اصفناوس گرفتار کرده بود آوردند و بدین گونه خاندان بابک بدست افشین بر افتاد و افشین ایشان را با خود بدربار خایفه برد.



افشین میرزاده ایرانی با این شکوه و جلال قدم بقدم بدیوارهای سامره نزدیکتر می شد. میرزاده اسروشنه در مطیره یکی از محلات شهر کتخ بشکوهی داشت که برای آمدن وی آبراه آراسته بودند. سه سال بود که خد و د کتخ از آن دور افتاده بود. سرانجام هنگامی که افشین کتخ خویش رسید آفتاب روز پنجشنبه دوم صفر سال ۲۲۳ هجری در حال فرورفتن بود. در راه هررون پسر معتصم از جانب پدر پیشواز او رفته بود و مردان بزرگت در راه خلیفه همه با او همراه بودند. چون افشین

بقاطول پنج فرسنگی سامره فرود آمده بود فیلی را که یکی از شاهان هند برای خلیفه فرستاده بود آنجا آورده بودند که بابک را بر آن فیل بنشانند. فیل را بدیبای سرخ و سبز و حریرهای رنگارنگ آراسته بودند و با آن فیل شتر ماده نجیبی هم بود که بهمان گونه آراسته بودند. دراعهای را که از دیبای سرخ زربفت و از انواع یاقوت و جواهر مرصع بود نیز خلیفه نزد او فرستاده بود و با آن دراعهای دیگر بود اندکی پست تر و کلاه بزرگی برنس مانند که نکینهای رنگین مختلف داشت و در گوهر بسیار بر آن دوخته بودند و افشین آن دراعها را بر تن بابک کرد و کلاه را بر سرش گذاشت و آن دراعه دیگر را بر ادرش پوشاند و بابک را بر آن فیل و بر ادرش را بر آن شتر نشاند و بدینگونه ایشان را وارد شهر سامره کرد. از قاطول تا سامره سواران و پیادگان بیک رده بهم پیوسته صف کشیده بودند و امیر زاده اسروشنه بدین گونه وارد کاخ خویش شده بود.

همینکه شب فرا رسید و افشین آن اسیران را در کاخ خویش جای داد احمد بن ابی داود وزیر خلیفه ناشناس نزد او آمد و با وی سخن گفت و پیش معتصم بازگشت و اوصاف بابک را با وی بگفت و معتصم چنان در دیدن بابک ناشکیبا بود که خود سوار شد و ناشناس بکاخ افشین رفت و بابک را بدید. روز سوم صفر چون خلیفه از کشتن بابک فارغ شد و خاطر از آن رهگذر آسوده کرد، افشین را اعزاز فراوان کرد و از آن پس پایگاه افشین را روز بروز بالاتر می برد و باو تاج مرصع و قبای مرصع و دو سوار مرصع و بیست هزار هزار درم داد و روزی که افشین بدربار خلافت می رفت فرمان خلیفه همه بزرگان دربار حتی حسن پسر سهل با احترام او از اسب پیاده شدند.

از آن پس همواره حکمرانی آذربایجان و اران و ارمنستان با افشین بود و خود در پای تخت می‌زیست و گماشتگان خویش را به حکمرانی این نواحی می‌فرستاد و در آمد آن نواحی را نزد وی می‌فرستادند. با این همه افشین همواره از معتصم دل‌نگران بود و میدانست سر انجام این خلیفه تازی و فارا با وی بسر نخواهد برد. بهمین جهت میکوشید که حکمرانی خراسان بیابد و بدین وسیله در دیار پدران خود بار دیگر استقلال بهم زند و آن سرزمین را از دست بیگانگان برهاند. درین میان از معتصم نیز می‌شنید که می‌خواهد دست طاهریان را از خراسان کوتاه کند و چون مازیار پسر قارن از خاندان قارنوند و سلسله سوخرایان اسپهبدان طبرستان امیر معروف آن دیار با طاهریان دشمنی داشت افشین می‌کوشید مازیار را نیرو دهد و نامه‌ای باو نوشت و خویش را از یاران او خواند و گفت معتصم حکمرانی خراسان را بمن وعده کرده است و چون من بدین پایگاه برسم طبرستان را بتو خواهم داد و مازیار نیز خراجی را که می‌بایست بوسیله عبدالله بن طاهر حکمران خراسان بدربار خلافت بفرستد بفرستاد و معتصم عبدالله را مأمور کرد که مازیار را دفع کند و وی لشکریانی بچنگ او فرستاد و افشین نامه بمزید نوشت و او را بچنگ برانگیخت و امیدوارش کرد که در نزد معتصم از و خواخواهی خواهد کرد و آنچه مصلحت او باشد فرو نخواهد گذاشت. سر انجام پس از زود خورد هایی مازیار شکست خورد و گرفتار شد و او را نزد عبدالله بن طاهر بردند و وی پیاپی به تخت خلافتش فرستاد و درین کار افشین را نیز بدنام کرد.

روز پنجم ذی‌القعدة ۲۲۵ که مازیار را بدربار خلافت برده بودند، معتصم امین و رجاء و دلاوران و فقیهان و همه سرکردگان را گرد خویش فراهم کرد. مشهور نه دبیر افشین کافر ماجرای وی و نمک‌ناشناسی را بجایی

رسانیده بود که در نهان بخلیفه خیر داده بود افشین بامازیار رابطه
نهانی دارد. معتصم تا هنگامی که کار مازیار پایان نرسیده بود افشین
را هم چنان نگاه می‌داشت. اما افشین هم چنان نگران کار خویش بود
و گویند مشکهای بسیار در کاخ خود گرد آورده و عزم کرده بود روزی
که معتصم و سرکردگان دربار سرگرم باشند نهانی با آن مشکها و
وسایلی که برای گذشتن از آب فراهم کرده بود از شهر از راه رود بیرون
رودوراه موصل در پیش گیرد و در کنار رود زاب مشکها را باز کند و بهم
بیند و از آنها کشتی بسازد و همراهان و بارونه خود را بشنا از آب
بگذراند و بارمنستان رود و از آنجا بدیار خزران پناه برد و خزران را بر
کار گزاران خلیفه بغداد برانگیزد و از آنجا با سروشنه سرزمین پدران
خویش رود.

چون چندی گذشت و فرصت این کار نیافت اندیشه دیگر پیش
گرفت و گویند زهر فراوانی گرد آورد که معتصم و سران دربارش را
بمهمانی خواند و زهر دهد و اگر معتصم خود حاضر نشد سران ترك مانند
ایتاخ و اشناس را که دشمنانش بودند بدین گونه از میان بردارد و برخلیفه
چیره شود و بهمان نقشه خود را با سروشنه برساند. گویند روز و ساعت
این مهمانی را هم معین کرده و معتصم را بدان مهمانی خوانده بود و مشغول
تهیه وسایل کار بود که خبر رسید مازیار را دستگیر کرده و بسامره
می‌آورند.

همان روزی که خبر دستگیری مازیار رسیده بود، معتصم افشین
را از ریاست حرس یعنی یاسبانان شخصی خود عزل کرده و يك روز پیش از
آنکه مازیار بسامره رسد فرمان داده بود او را بگیرند و در «لولوه» که
کوشکی بود مانند مناره و در بالای آن تنها جا باندازه ای بود که افشین

در آن بنشینند زندانی کنند و سلاحداران در پایین آن بنوبت پاس می دادند و بدینگونه در شوال ۲۲۵ سرانجام خلیفه نازی ناسپاسی خویش را آشکار کرد و آنچه امیرزاده اسروشنه از آن می ترسید بر سرش آمد.

روزی که نامه عبدالله بن طاهر بمعتمصم رسید و خبر دستگیری مازیار باوداده شد، افشین مهمانی کرده بود و هارون و جعفر پسران خلیفه را خوانده بود که بخانه او روند. معتمصم گفت: ایشان رنجورند من خود بیایم. با پنجاه سوار بر نشست و برفت. افشین سرای خویشان را بدیبا های مرصع آراسته و طارمها زده و صدتن از غلامان زنگی و هندوی خود را گماشته بود که چون معتمصم بنشینند از هر سوی در آیند و شمشیر بکشند. معتمصم چون بدر سرای افشین رسید، افشین گفت: خداوند گارا فرود آی. معتمصم ایستاد و گفت فلان و فلان کجایند؟ پس معتمدان خویش را يك يك بخواند و گفت: شما بدرون روید و خود هم چنان بیرون در ایستاده بود. یکی از هندوان را که پنهان شده بودند عطسه گرفت. معتمصم دست زد و ریش افشین گرفت و آواز بر آورد که: «النهب، النهب». چون هندوان شنیدند در پریشانی افتادند و معتمصم فرمان داد فرزندان و بستگان افشین را آوردند و در سرای او آتش زدند و غلامان ریش افشین را از دست خلیفه گرفتند و زنجیر کرده بی بغداد بردند.

در آن روز پنجم ذی القعدة که مازیار را بمجلس بردند امیرزاده اسروشنه را نیز با وی بدانجا کشیدند. مازیار پیش از آن در حضور معتمصم اقرار کرده بود که افشین آن نامه را باو نوشته و آن وعده ها را باوداده بود و چون هر دو بر کیش زردشتی بودند بايك دیگر دست یکی داشتند. از شوخ چشمی او بیداد گریهای شکفت زمانه این بود که امیرزاده اسروشنه و شاهزاده ضبرستان را که هر يك نماینده گوشه ای از خاك ایران بودند

زنجیر کرده و سر شکسته در پای تخت خلیفه پیداد کرتازی با هم نگاه داشته بودند!

آن دورا روبرو کردند. همینکه افشین را آوردند مازیار را پیش او بردند. بافشین گفتند: این را می شناسی؟ گفت: نه! مازیار گفتند: این مرد را می شناسی؟ گفت: آری افشینست! پس بافشین گفتند: این هم مازیارست. گفت: اکنون شناختم. گفتند: هرگز با مازیار مکاتبه کرده ای؟ گفت: نه. مازیار گفتند: افشین بتو نامه نوشته است؟ گفت: آری، برادرش خاتس برادر من کوهیار نامه نوشت و گفت: «این دین سپید را جزمین و تو و بابک کسی یاوری نمی کرد. بابک از نادانی خویشتن را بکشتن داد و من بسیار کوشیدم از مرگش برهانم نشد و نادانی وی بچاهش افکند. اگر تو بر خلیفه بشوری تازیان جزمین کسی ندارند که بپیکارتو بفرستند و من هم سواران بسیار و دلیران و دلاوران در فرمان خویش دارم. چون با این کسان بسوی تو آیم کسی که با ما جنگ کند مانند مگرسه گروه: تازیان، مغربیان، ترکان. اما تازیان چون سگانشد، لقمه نانی پیششان بپنداز و سرشان را بگرز بکوب. اما این مگسان یعنی مغربیان سرخورند، اما این فرزندان شیطان یعنی ترکان چندی نمی کشد که تیرهاشان تمام می شود، پس یک اسب بر روی ایشان می تازی و کارشان را می سازی. آنگاه دین بهمان روشی که در زمان ایرانیان بوده است بازمی گردد.»

افشین گفت: «این مرد بربرادر خویش و بربرادر من ادعایی میکند برهن بحثی نیست. اگر من چنین نامه ای باو نوشته بودم انکار نمی کردم زیرا اگر می خواستم بیاری خلیفه برخیزم سزاوار بود من حمله بکنم و

توانم ویرا بگیرم و پیش خلیفه بیاورم و گرامی تر شوم هم چنانکه عبدالله
 طاهر این کار را کرده. پس از آن افشین را با چند تن دیگر روبرو کردند
 تا گناه او آشکار شود. در آن میان موبدی بود زرادشت نام پسر آن خره
 که پس از زمان متوکل مسلمان شد و بنام ابو جعفر محمد موبد متوکلی
 معروف گشت. از جمله سخنانی که این موبد بر افشین دعوی کرد این
 بود که گفته است: «در راه این تازیان بهر کاری که از آن بزار بودم تن
 در دادم، چنانکه در راهشان روغن دنبه خوردم و بر شتر نشستم و نعلین
 بیای کردم، اما سپاس خدای را که تا کنون يك هوی از اندام من کم نشده
 است». یعنی نه ختنه کرده ام و نه نوره کشیده ام و مسلمان نشده ام.

فرجام کار امیرزاده بزرگ و دلیر اسروشنه بر مادرست روشن نیست.
 چیزی که هویدا است اینست که درین گفتگوها روبرو شدن با کینه دیرین
 و خشم وی، بر بیگانگان و بیدادگرانی که دیار نیا کانش را بخاک و خون
 کشیده و پدر و برادرانش را باوی اسیر کرده و از خانمان چند صد ساله
 خود دور کرده بودند، بنیکوترین وجهی آشکار شد. جهانیان دانستند
 که امیرزاده اسروشنه اگر هم در دستگاه بیگانه بیالاترین مقام ظاهری
 برسد هم چنان چشمش در پی دیارش و دلش در پی آزادی نژادش می گردد.
 اگر ساهها از سرزمین پدرانش دور شود باز مهر آنرا از دل بیرون نمی کند
 و دمی از یاد آن فرو نمی نشیند.

سرانجام هزبار پسر قارن شاهزاده طبرستان را در کنار داری که
 سه سال پیش بلك خره دین پهلوان آذربایجان را بر آن آویخته بودند
 و هنوز استخوانش در زیر باد و بران و آفتاب بی سامان بود، آویختند. کید را
 پسر کوس، امیرزاده نفرجه اسروشنه که سالها بنام افشین جهان را از
 دلاوری خود پر کرده بود، در همین گیر و دار جان داد. برخی گویند در

همان زندان تنك از گرسنگی روی ازین جهان در کشید. گروهی دیگر گفته اند بگناه آنکه خواست « پادشاهی بر ملوك عجم مقرر گرداند » اورا نیز چون دیگران بیاویختند. گویند هنوز مختون نبود و در خانه او بتان یافتند!

۱۲ اسفند ماه ۱۳۳۵

نامه خدایان

در آن هوای نشاط انگیز بهاری بامداد آدینه ماه محرم سال ۳۶۴ هجری قمری، نزدیک دو ساعت بود که آن گدای ره نشین ژنده پوش بر درسرای حکمران طوس، در سایه درخت چنار کهنی، منتظر بود که سخواجه کی زدر آید.

امیر ابو منصور محمد بن عبدالرزاق بن عبدالله بن فرخ حکمران شهر نه تنها نامدارترین و پاکزادترین مردان این شهر بشمار میرفت، بلکه بخشنده ترین و خوش روی ترین مردم روزگار خویش بود این مرد پاک سرشت شکوه و جلال خانوادگی خویش را با فروتنی و خوش رویی خاصی توأم کرده بود. بی جهت نبود که این پیر مرد ژنده پوش هر روز بامداد بلند بر درخانه اومی آمد و توشه روزانه خویش را از کیسه کرم او میگرفت. امیر ابو منصور هر روز بامداد پیش از بر آمدن آفتاب از سرای خویش که مجازترین خانه محله «طابران» در شهر طوس بود بیرون می آمد. گاهی سواره بشکار میرفت و گاهی پیاده با گروهی از خدمت گزاران خود بسرای دیوانی میرفت و در آنجا بکارهای مردم میرسید. در هر حد هر روز، پس از آنکه خورشید تیغ بدست بر فراز گاه آسمان جی گیرد، چند دیناری بدست پیر مرد راه نشین میریخت.

آن روز دو ساعت از برآمدن آفتاب گذشته بود و هنوز دادخواهانی که در میدان، روبروی سرای او، گرد آمده بودند مانند این پیر مرد در یوزه گر بیدار او فرسیده بودند. دو ساعت بود که در آن سوی میدان، روبروی در سرای امیر، دسته بدسته مردمی، که بنماز آدینه بمسجد طابران رفته بودند، از زیر آن در بزرگ زیبا، که طاقی آسمان آسای بر فراز آن زده و از کیسه بخشش ابو منصور دو مناره بسیار مجلل و باشکوه در دوسوی آن طاق ساخته بودند، بیرون آمده و بنخانه و یا بکار خویش بازگشته بودند.

يك ساعت پیش ابو منصور معمري از اسب فرود آمده و بسرای امیر رفته بود. ابو منصور معمري پسر احمد بن عبدالله بن جعفر و از فرزندان فرخزاد پسر پشنگ پسر گرانخوار پسر کنسار نك معروف طوس بشمار میرفت که در زمان یزدگرد، آخرین پادشاه ساسانی، حکمرانی طوس را داشت و خود پسریکی از سرهنگان سیاه خسرو پرویز بود. ابو منصور معمري نه تنها از دانشمندان طوس بود بلکه از بزرگ زادگان این شهر بشمار میرفت و پس از امیر نجیب ترین و سرشناس ترین بزرگ زاده طوس بود و بهمین جهت بود که امیر ابو منصور پیشکاری خود را باور داده بود و مردم طوس او را «دستور» وی می گفتند.

هنوز چیزی از آمدن ابو منصور معمري، دستور امیر، نگذشته بود که نخست «ماخ» پسر خراسان، دانشمند معروف، از مردم هرات، که پیشوای دانشمندان شهر بشمار میرفت و جامعه سفید بلند و دستار سفید و رفتار بسیار موقر و سیمای گشاده او در همه شهر طوس معروف بود، از اسب فرود آمد و با وقاری شاهانه که مخصوص او بود بسرای امیر وارد شد. پس از او «یزدان داد» پسر شاپور، دانشمند معروف میسته نی و سپس «م. هوی

خورشید ، پسر بهرام ادیب نامی نیشابورو «شادان پسر برزین» دانشمند
ناماورطوس هر دو با هم بسرای رسیدند و آنها نیز بخانه امیر رفتند .

چندتن دانشمند جوان ، که در مسجد جامع روبروی سرای امیر
نشسته بودند و این دانایان ناماورشهر را دیدند که یکی پس از دیگری
درین بامداد آدینه محرم نزد امیر ابو منصور محمد پسر عبدالرزاق می روند ،
در شگفت شدند که امروز در خانه امیر چه خبر است که این دانشمندان
بزرگ در آنجا گرد آمده اند ؟

در آن زمان شهر طوس یکی از بزرگترین شهرهای خراسان و
یکی از زیباترین آبادیهای بزرگ قلمرو امیران سامانی بود که از صد و چهل
و دو سال پیش بر خراسان وماوراءالنهر ، آبادترین قسمت ایران ، پادشاهی
میکردند .

حالا دیگر پس از صد و چهل و دو سال دادخواهی و داد گستری و
زیر دست پروری مهر سامانیان در دلهای پیرو جوان و زن و مرد خراسان
ریشه گرفته است . هر ایرانی در دل خود یاد کارهای گوارا و دلپذیری از
امیر بزرگ اسمعیل پسر احمد سامانی و پسرزاده او نصر پسر احمد داشت .
جوانان طوس ، که یکی از غیرتمندترین شهرهای ایران بود ، همه از
پدرود در خویش بید داشتند که چگونه فرزندان « سامان خداه» دست
بگنگن تازی را از کشورشان کوتاه کرده اند ، چگونه سلطه زبان
تازی را بر انداخته و زبان دری را نه تنها بر تخت نشانده اند بلکه یکی
از غنیترین زبانهای ادبی جهان کرده اند ، چگونه در برابر خلیفه بغداد و
استیازجویان خرچ خویش ایستاده اند و چگونه روح غیرت و مردانگی
را در پیرو جوان برنی دمیده اند !

اینک سه سال بود که نوح پسر نصر سامانی در گذشته و پسرش

عبدالملك كه در خطبه وسكه اورا بعنوان «الملك المويد ابوالفوارس»
می شناختند بر تخت سلطنت ساسانیان نشسته بود. اما کسانی که از وضع
پایتخت یعنی شهر بخارا خبر داشتند چندی بود اندیشمندان نگران بودند.
از پانزده سال پیش روز بروز دلاوران خراسان از فردای خویش
اندیشناك تر بودند.

نصر پسر احمد، امیر بزرگ ساسانی، که پس از جدش اسمعیل
بزرگترین مرد این خاندان پاگزاد بود مخالفت خویش را با خلیفه بغداد
بجایی رسانده بود که بطریق «اسمعیلیه» گرویده و آشکارا بر دستگاه
خلافت تازیان قیام کرده بود. مردان بزرگ دربار او هم از پیروی کرده
بودند و وزیر نامور او ابوالفضل بلعمی و شاعر بزرگ دربارش ابوعبدالله جعفر
ابن محمد رودکی سمرقندی پیش از دیگران درین کار دست داشتند و
درین راه تعصب میورزیدند، چنانکه وزیر شیور دستور داد ناهای درباری
و مکاتبات رسمی را، که تا آن زمان بزبان تازی بود، بفارسی بنویسند.
تا این وزیر بر سر کار بود هر روز مردان ایران در احساسات خود دایر تر
و پابرجای تر می شدند و کس را زهره آن نبود که با ایشان خلاف ورزد.
سرانجام دستگاه خلافت بغداد هراسان شد و پس از چاره جویی
های بسیار راهی را که در پیش گرفتند این بود که بنامردی رقیب را از
میدان بردارند. ترکان چادر نشین بیابان کرد که از زمانهای بنسنت با
ایرانیان دشمنی موروث داشتند اندک اندک از ترکستان بیرون آمده و
بمرزهای ایران نزدیک شده بودند. تا ساسانیان در جهن شهرتازی
می کردند یارای آن نداشتند که پای سرزمین ایران گذارند و همینکه
ساسانیان بر افتادند و تازیان بکشور گشایی دست بردند چون کسی را در
برابر خویش نمی دیدند در ایران ترک تازی کردند و در ناحیه سمرقند و

بخارا کرد آمدند.

این مردم از زحمت‌های بسیار کهن در سواری و تیراندازی و سپاه‌گیری چابک و ورزیده بودند و چون سامانیان بر تخت خراسان و ماوراءالنهر نشستند بر آن شدند که جوانان‌شان را بسمت مزدور یا زر خرید در سپاه خود بپذیرند و در کشور گشایی بکار ببرند. بدینجهت بود که درین سی سال گذشته اندک اندک ترکان سپاهی در دربار سامانی بر کار استیلا یافته بودند و حتی برخی از کودکان زر خرید، که کم کم بزرگ شده و بمناسب مهم رسیده بودند و برخی از آنها سپهسالار شده بودند، در مهم‌ترین کارها دست داشتند و گاهی هم پادشاهان را عزل و نصب می‌کردند.

دربار خلافت، همینکه پادشاهان سامانی را سرکش و نافرمان دید، بر آن شد که ترکان دربار بخارا را بریشان برانگیزد و همچنان که عادت دیرین دستگاه خلافت بود، زیر پرده این گروه را واداشت که پیش از پیش تخم تفاق را در دربار سامانی آبیاری کنند.

پیداست که تا ابوالفضل بلعمی بر سر کار بود این نیرنگ پیش‌نعیرفت و بهرگونه وسیله‌ای دست یازیدند تا وزیر ناماوردانش پرور نصر ابن احمد را در سال ۳۲۶ از کار برداشتند و ابوطیب مصعبی صاحب دیوان رسالت را، که درین احساسات با وی همداستان بود، کشتند و از میان بردند و ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی شاعر بزرگ دربار را، که بهترین محرک این اندیشه‌ها بشمار میرفت و مهندس ادبیات فارسی بود، کور کردند و در خانه نشاندند و سرانجام در سال ۳۲۹ بلعمی ورود کی هر دو از جهان رفتند و در سال دیگر یعنی در ۳۳۰ ابوعلی جیهانی وزیر را، که جانشین بلعمی شده بود و همان راه را میرفت، خانه بر سرش فرود آوردند و نابود کردند. سرانجام دامنه فتنه و بدخواهی ترکان بجایی کشید که در ماه

رجب سال ۳۳۱ چند تن از سرهنگان بخلاف امیر سامانی برخاستند و نصر پسر احمد پادشاه بزرگ را پنهانی کشتند و گفتند بیماری سل در گذشته است. درین گیرودار ابو یعقوب اسحق بن احمد سگزی، پیشوای اسمعیلیان و بزرگترین مخالف استیلائی تازیان را نیز بیهانه بددینی از میان بردند.

اینک سیزده سال بود که مردم خراسان هر روز از روز پیش نگران تر و پریشان تر میشدند. ایرانیان پاکزاد روزهای بد را از پیش میدیدند و هر واقعه‌ای را بفال بدهی گرفتند زیرا نزدیک سیصد سال بود که مردم این سرزمین پشت در پشت ناگواریهای فراوان از سر گذشت تلخ و جان فرسای پدران خود بیاد داشتند و می دانستند از هنگامه جوین تازی چه کارها ساخته است.

درین سیزده سال که از مرگ نصر پسر احمد پادشاه مردانه سامانی گذشته بود دو تن بر تخت پادشاهی نشسته بودند. نخست ملک حمید نوح پسر نصر که از شعبان ۳۳۱ تا ۳۴۳ پادشاهی کرد و پس از و پسرش عبدالملک در سال ۳۴۳ بتخت سامانیان نشست و اینک در بخارا فرمانروایی می کرد. اما کسانی که از وضع کشور آگاهی داشتند می دانستند که روز بروز امیران سامانی ناتوان تر و در دست بیگانگان تازی و ترک زبون تر میشوند. یکی از کسانی که بیش از همه درین راه دل نگران بود همین حکمران طوس امیر ابو منصور محمد پسر عبدالرزاق بود.

عبدالرزاق پدرش از قدیم ترین خاندانهای مشرق ایران برخاسته و نامورترین مرد طوس شهر باستانی خراسان بود. عبدالله بن فرید پدر عبدالرزاق، که او هم بنوبت خویش از مردان نامی زمانه خود بود پسر مرسته و او پسر مازیار و او پسر کشمور و او پسر کنزنگ یکی از حکمرانان طوس

در زمان یزدگرد سوم و استیلاي تازیان بود و ازین جا این خاندان و خانواده ابو منصور معمري وزیر این امیر يك دیگر می رسیدند. این کنارنگ پسر خسرو او پسر بهرام او پسر آذر گشسب او پسر گودرز او پسر داد آفرید و وی پسر فرخزاد او پسر بهرام بود که در زمان خسرو پرویز سپهبدایران بشمار می رفت. این خاندان با کمال غرور نسب خود را بفرخ نزر گمهر وزیر خسرو نوشین روان میرساند و نسب او هم بنا بر داستانهای ایرانی بجمشید پادشاه داستانها می رسید. در هر صورت کسی شك نداشت که ابو منصور محمد پسر عبدالرزاق طوسی از ایرانیان پاکزاد خراسان بود. امیر ابو منصور در میان چاره جویی های گوناگون که برای زنده نگاه داشتن آثار ایران کرده بود راهی را پیش گرفته بود که پیش از او هم چندتن از امیران ایرانی نژاد رفته بودند اما جهان نایشان مجال نداده بود که آنرا پایان برسانند.

همه مردان پاک سرشت ایران می دانستند که در زمانهای باستان، مخصوصاً در دوره ساسانیان، در گوشه و کنار داستانهای باستانی نژاد ایرانی را گرد آورده اند و آنچه در قرون بی درپی پهلوانان بزرگ ایران کرده بودند و در سرزبانها مانده بود در کتابها و رساله های کوچک و بزرگ جمع کرده و در میان مردم انتشار داده بودند. آخرین مجموعه ای که فراهم شده بود در زمان یزدگرد شهریار آخرین پادشاه ساسانی بود که همین کتابی زرد ریت شهنشاه، مجموعه ای فراهم ساخته و فرخان، مؤبدان مؤبد ایران در آن زمان، آنرا کامل کرده و بنام «خدای نامه» نژادها و می گرد آورده بودند. درین سیصدسال که از انقراض ساسانیان و حقیقی ترین زمان می گذشت چندتن ز دانشمندان ایران نیز در آوردن و دسته ورشته کردن این داستانها مانند محمد پسر جهم برمکی وزادوی

پسر شاهوی و بهرام اصفهانی و موسی پسر عیسی خسروی و هشام پسر قاسم اصفهانی و بهرامشاه پسر مرداشاه کرمانی درین کار نیز اناز شده و کامل ترین مجموعه ای را که توانسته بودند بزبان پهلوی شامل این داستانهای باستان فراهم کرده بودند .

امیر ابومنصور، امیرزادهٔ پاکسرشت طوس، میدانست که اگر این مجموعه را بزبان مردم خراسان و ماوراءالنهر یعنی زبان دری فراهم کند نه تنها آرزوی دیرین بزرگان ایران بر آورده میشود، بلکه استوارترین سد در برابر تجاوزهای جانکاه تازیان خواهد بود، زیرا که جوانان ایران از پهلوانان باستانی دیار خود سرمشق میگیرند و پایی بیگانه را از کشور پاک نیاکان خود میرانند .

آن روز که نخست ابومنصور معمری دستور امیر طوس و پس از او نامی ترین دانشمندان شهر بخانهٔ امیر رفتند و بامداد آدینهٔ محرم سال ۳۴۶ در آن هوای فرح افزای بهار طوس این انجمن درسرای امیر فراهم شد دانشمندان جوانی که بر در مسجد جامع طاببران نشسته بودند می دانستند که امیر امروز دست بچه کاری خواهد زد و چگونگی ناهزار سال دیگر این سال ۳۴۶ سالی خواهد بود که فرزندان ایران همواره آنرا بیاد خواهند داشت .

آن روز درسرای امیر ابومنصور محمد پسر عبدالرزق، حکمران طوس، پایهٔ این کتاب بدستیاری آن چهار تن دانشمند بزرگ بتوسط ابوعلی محمد بن عیسی دامغانی، که در آن زمان کاتب، بن امیر و دوپس از آن چند بار صاحب دیوان رسایل و وزیر سامانیان شد، گشته شد و ابومنصور معمری مأمور شد این کار را زیاده رسانی اند، سرانجام همین کاتب بود که بدست بزرگترین سخن سرایان ایرانی، فردوسی طوسی، افتاد

و وی سی و یک سال پس از آن در سال ۳۷۲ نسخه‌ای ازین کتات را بدست آورد و بنظم آن پرداخت و سی و هشت سال پس از آن یعنی در اسفند ماه ۳۸۳ روایتی ازین منظومه را بنام «شهنامه» انتشار داد و سپس پنج سال دیگر مشغول تکمیل آن بود و روایت دومی از آن را در ۲۵ محرم ۳۸۹ پیاپی رساند و باز دیگر یازده سال در تکمیل آن کوشید و روایت سومی از آن را در سال ۴۰۰ منتشر ساخت .

امیر ابو منصور از آغاز جوانی، مانند پدران بزرگوار خویش، درین کشمکش جانسوز در میان دو ستداران و بدخواهان ایران درآمده و در همه مراحل این زد و خوردهای جانکاه مردانگی خود را نشان داده بود . هنوز جوانی نورس بود که پدرش امیر عبدالرزاق او را بخدمت امیر ابو علی احمد چغانی گماشت . این امیر ابو علی احمد بزرگترین و معتشّمترین امیر دربار سامانی و از خاندان بسیار ناماوری بود که حکمرانی موروثی چغانیان در آن سوی رود جیحون با ایشان بود و بهمین جهت نیاکان او را «چغنی خداه» می گفتند پدرش ابوبکر محمد بن مظفر بن محتاج از امیران بزرگ دربار سامانی بود و پدر پدرش مظفر و پدر جدش محتاج نیز از مردان نامی زمان بودند و بهمین جهت این خانواده را «آل محتاج» می خواندند . امیر ابو علی محتاج در سال ۳۲۷ ببرزکترین مقام دربار سامانی رسید و در آن متوجه «سپهسالار خراسان» می گفتند؛ زیرا که حکمرانی مستقل خراسان ، که مهم ترین قلمرو پادشاه سامانی بود ، سپرده با او بود و در حقیقت نایب سلطنت در آن سامانی شهر میرفت و پایتخت وی شهر یثرب بود که مهم ترین شهر خراسان و لشکرگاه دربار سامانی بود و از آنجا بود که برنی گشادن زراحی دیگر ایران ، تندگران و طبرستان و نری و سنهین لشکر میکشیدند و فرماندهی این لشکر هم همیشه

باسپهسالار خراسان بود.

امیر ابو منصور محمد و دو برادر کهنترش احمد و رافع هر سه در دستگاه امیر ابوعلی محتاج چغانی پرورده شدند و با بین دلیری و دلآوری نجیب زادگان آن زمان خراسان خو گرفتند. ابو منصور زیر دست امیر ابوعلی چندان پیشرفت و ترقی کرد که در سال ۳۳۴ ابوعلی حکمرانی نیشابور را باو داد و او را از جانب خویش در آن شهر گماشت و پس از چندی فضل بن محمد، برادر امیر ابوعلی، نیشابور حمله برد و ابو منصور با او جنگ کرد و وی را شکست داد و محمد بایک سوار گریخت و بیخارا رفت. از آن پس تا ۲۹ رجب ۳۳۴ که ابوعلی در گذشت امیر ابو منصور همواره نزدیکترین دستیار او و در حقیقت نایب او بود.

در ۳۳۶ امیر ابو منصور حکمران طوس و نواحی آن بود و با امیر نوح بن نصر سامانی که در شعبان ۳۳۱، پس از کشته شدن پدرش، بیاری ترکان پادشاهی نشسته و در مرو بود، بهمین سبب که دست نشانده بیگانگان بود، مخالفت می کرد و درین زمان ابو نصر منصور بن قراتکین که ترکزاده و بهمین جهت سپهسالار خراسان بود و او هم در شهر مرو بود و وشمگیر، پادشاه آل زیار، که از پادشاهان آل بویه شکست خورده و دست نشانده سامانیان بود از گران بمر و نزد ایشان رفت، زیرا حسن بن فیروزان، از امیران نامی گیلان، که آل بویه با وی بیاری می کردند گران را گرفته و وشمگیر را از آنجا رانده بود و نوح پادشاه سامانی منصور بن قراتکین را مأمور کرده بود نیشابور رود و با امیر ابو منصور که با وی مخالف بود، جنگ کند و ولایت او را بگیرد و سپس با وشمگیر بگرگان رود و او را بار دیگر بر آنجا استیلا بدهد. منصور و وشمگیر هم نیشابور رفتند و امیر ابو منصور از شهر

نیشابور به «استوا» رفت که در آن زمان از شهرهای بزرگ ناحیه نیشابور بود و منصور هم وی را تا آنجا دنبال کرد و ابو منصور تا چار بگرگان رفت و بر کن الدوله ، پادشاه معروف آل بویه ، نوشت و از وی یاری خواست و بر کن الدوله ویرا بتز خود خواند . منصور هم بطوس رفت و رافع ، برادر امیر ابو منصور را که بدژ «شمیلان» پناه برده بود محاصره کرد و چون کار بر اتباع رافع سخت شد از منصور زینهار خواستند و رافع خود بدژ دیگری ، که «درک» نام داشت ، گریخت و منصور شمیلان را گرفت و هر چه ازمال و جز آن در آن دژ بود تصرف کرد و رافع با خانواده و مادر خود بدژ درک پناه برد ، که در سه فرسنگی شمیلان بود و منصور شمیلان را ویران کرد و بمحاصره درک رفت و پس از آنکه چند روز جنگ کرد ، آب را بروی پناهندگان درک بست و درین میان برادر دیگر ابو منصور ، که احمد نام داشت ، با گروهی از عم زادگان و خویشاوندان از منصور زینهار خواستند .

از سوی دیگر برادرش رافع از پای درآمد و بود و دیگر یارای برابری نداشت و آنچه اموال قابل نقل و گوهر داشت در فرشها پیچید و بیای دژ انداخت و خود با گروهی نهانی پایین آمد و آن اموال را برداشت و در درکوهی اضراف پراکنده شدند . منصور بر آنچه در دژ مانده بود دست یافت و خاندان امیر ابو منصور و مادرش را اسیر کرد و ببخارا پایتخت سمنین فرستاد و آنهارا در آنجا بند کردند .

درین میان امیر ابو منصور از گرگان بگری نزد کن الدوله رفت و دیده آل بویه او را گرامی داشت و با او نیکی بسیار کرد و مال بسیار باو بخشید و او را برای جنگ با سلا مرزبان محمد بن مسافر ، که در آذربایجان حکمرانی داشت ، آمده کرد .

بهمین جهت در سال ۳۳۸ امیر ابو منصور با عماد الدوله و معز الدوله ،
 شهزادگان آل بویه ، بفرمان رکن الدوله بجنگ سالار مرزبان محمد بن
 مسافر رهسپار شد و ازری بقزوین رفت و در ناحیه سمیرم ، در شمال قزوین ،
 جنگ در گرفت و سالار شکست خورد و باذربایجان گریخت و امیر
 ابو منصور باذربایجان رفت و در آنجا یادبسم کردی ، که پیشوای کردان
 آذربایجان بود ، جنگ کرد و او را شکست داد و نیرو گرفت و مال بسیار
 فراهم کرد و در همین سال ۳۳۸ بری بازگشت و برای دلجویی امیر نوح
 سامانی باو نامه نوشت و هدایایی نزد او فرستاد و ازو عذر خواست و وی نیز
 این امیر را بخشود و بوشمگیر نوشت که دیگر باوی دشمنی نکنند
 پس از آن امیر ابو منصور ، هنگامی که منصور بری رفت ، در سال ۳۳۹
 بطوس بازگشت .

پس از آن در ۳۴۲ که همچنان دشمنی در میان سامانیان و آل بویه
 برقرار بود امیر ابوعلی باردیگر از جانب سامانیان مأمور جنگ بارکن الدوله
 شد و در ربیع الاول آن سال بری رسید و در قلعه «طبرک» ، در بیرون شهر ،
 جنگ در میانشان در گرفت و چون زمستان در رسید و لشکریان خراسان
 یارای تحمل سرما نداشتند امیر ابوعلی ناچار شد صلح کند و ابو جعفر
 خازن منجم معروف مؤلف کتاب «زیج الصفایح» که از دانشمندان معروف
 زمان بود در ریاضی و اخترشناسی نهار بود ، در میان افتاد و ایشان را صلح
 داد و رکن الدوله پذیرفت که هر سال دویست هزار دینار خراج بسامانیان
 بدهد و ابوعلی بخراسان بازگشت ، درین سفر هم امیر ابو منصور با امیر
 ابوعلی همراه و در همه مراحل مورد مشورت او بود ، اما سرانجام امیر ابوعلی
 در ۳۰ رجب ۳۴۴ درگذشت .

در سال ۳۴۹ که رکن الدوله ازری بگرکن رفت حسن بن فیروزان

نزد او رفت و امیر ابو منصور هم بار دیگر نزد وی شد و هر دو مال فراوان
پادشاه آل بویه دادند .

در همان زمانی که امیر ابوعلی چغانی ، امیر بزرگ ، در گذشته
بود عبدالملک بن نوح ، امیر سامانی که تازه پادشاهی نشسته بود ، سپهسالاری
خراسان را با ابوالحسن سیمجوری ، از امرای خاندان معروف سیمجوریان ،
داده بود و این امیر ابوالحسن ، با آنکه از بزرگ زادگان خراسان و از
خاندانی اصیل بود و همه خویشاوندانش مردمانی ایران دوست و از بیگانه
بیزار بودند ، برای اینکه در مقام خویش استوار و پابرجای بماند جانب
ترکان را ، که در دربار روز بروز نیرومندتر می شدند ، بیشتر رعایت میکرد
و درین زمان سه تن از ترکان در دربار پیش از دیگران دست اندر کار بودند :
یکی بختکین و دیگری البتکین ، که ترک زر خرید بود و در دربار
سامانیان چندان کارش پیش رفت که در ۳۵۱ دعوی پادشاهی یافت و
سوم سبکنگین ، که او هم ترک زر خرید بود و در نه سالگی پادشاهان
سامانی او را خریده بودند و وی نیز کارش بجایی رسید که در ۳۶۷ سلسله
غزنویان را تأسیس کرد و پسرش محمود سرانجام سامانیان را بر انداخت .
پس از آنکه امیر ابوالحسن سیمجوری پنج سال سپهسالاری
خراسان را داشت امیر عبدالملک پادشاه سامانی او را عزل کرد و سپهسالاری
را به امیر ابو منصور داد و چنانکه در آن زمان معمول بود همان ابو نصر منصور بن
قرا تگین ، امیر ترک زاده دربار خویش را ، که سابقه دشمنی با امیر ابو
منصور داشت ، با عهد یعنی فرمان حکمرانی و منصب جدید و «لوا» یعنی
در قتر مخصوص سپهسالاری خراسان و خلعت نزد او بنیشابور فرستاد و امیر
ابو منصور ، سال ۳۵۰ ، که عبدالملک در گذشت و برادرش منصور بالقباب
«سبک سدید ابوصالح» پادشاهی نشست ، پیش از یکسال درین منصب

بود و پس از و بار دیگر ابوالحسن سیمجور باین مقام رسید .

بر تخت نشستن امیر سدید ابوصالح منصور بر همه ایرانیان پاکزادی که در دربار سامانیان بودند شوم بود، زیرا که این پادشاه نو رسیده بزودی بازیچه دست ترکان دربار شد و بیاری ایشان فرمانروایی می کرد . در آغاز، که هنوز این سیاست خانمان بر افکن را پیش نگرفته بود و جانت ایرانیان را بسودترکان رها نکرده بود، البتگین ترك در نیشابور بود و چون شنید که منصور در بخارا بر تخت برادر نشسته است آنك پای تخت کرد که منصور را بگیرد و از سلطنت باز دارد و چون بکنار جیحون رسید لشکریانی ، که منصور بدفع او فرستاده بود ، راه را برو بستند و وی نتوانست از رود بگذرد و خواست بنیشابور باز گردد و امیر سامانی بامیر ابو منصور ، که هم چنان در نیشابور بود ، نامه نوشت و وی نگذاشت که البتگین بدان شهر بر گردد و ناچار شد ببلخ رود . اما چندی نگذشت که اوضاع دربار سامانی دیگرگون شد و ترکان یکسره بر امیر مستولی و چیره شدند و دست ایرانیان را کوتاه کردند و در آن میان البتگین نیرو گرفت و ناچار کسانی ، مانند امیر ابو منصور ، روز بروز ناتوان تر میشدند .

سر انجام در سال ۳۵۰ که بزمینه سازی ترکان سپهسالاری را از امیر ابو منصور گرفته و بار دیگر بابوالحسن سیمجوری داده بودند امیر ابو منصور دیگر نتوانست بیش از پیش در برابر استیلای بیگانگان زب آورد و ناچار بر پادشاه سامانی بیرون آمد و آشکار بر عصیان کرد و شورید و امیر سامانی هم ابوالحسن سپهجوری را فرمان داد که بسا امیرزاده طوس جنگ کند و او را از میان بردارد . در نهان از دربار بخارا بشمگیر پادشاه زیاری ، که از دیر باز چند بار در برابر امیر ابو منصور زبون شده بود ،

مواضعه کردند که بهر حيله هست این امیر را از میان بردارند. و شمشیر هم که در میدان مردی از عهده امیر زاده طوس بر نمی آمد چاره جز آن نداشت که بدسیسه و فتنه این مرد بزرگ را از پای در آورد و هزار دینار زر نهانی نزد یوحنای یهودی یز شک امیر ابو منصور بنیشابور فرستاد و او در میان راه، که امیر بجنک ابو الحسن سیمجوری بنخوشان می رفت، شبی که فردای آن روز امیر زاده طوس می خواست با دشمن روبرو شود زهر در کاش کرد.

بامداد که امیر دلاور بر اسب نشست و بمیدان جنگ رفت همینکه جنگ در گرفت در همان گیر و دار اثر زهری که شب پیشین باو داده بودند آشکار شد و امیر ابو منصور ناتوانی خویش را حس کرد.

ناچار توانست آن چنانکه باید داد مردی و مردانگی بدهد و سپاهیان وی شکست خوردند و عقب نشستند. در موقع هزیمت دید که دیگر نمیتواند بر اسب بماند، سپاهیان خود گفت من فرود می آیم. گفتند جای اینکار نیست. گفت آسایش خویش را درین می بینم.

ناچار سپاهیانش او را تنها گذاشتند و رفتند و وی از اسب فرود آمد و در گوشه ای افتاد. درین میان سپاهیان احمد بن قرائنکین، که از دیر بز لوی دشمنی داشتند، رسیدند و غلامی سقلابی از آن میان از اسب پیاده شد و سر امیر زاده طوس را برید و انگشتری او را از انگشتش بدر آورد و پیرس مهتر خود برد.

زین امیر بزرگ پسری ماند بنام ابو عبدالله منصور که تا ۲۲ سال پس از مرگ پدر نه ورش زنده بود. در سال ۳۷۷، که در نیشابور بود، به همت ابو الحسن سیمجوری و فزریق، که او هم از غلامان دربار سامانی بود، جنت کرد و در جنگ اسیر شد و او را بختارا فرستادند و از آن بعد

دیگر تاریخ اثری ازین خاندان در دل خود نگاه نداشته است .
سر انجام امیری که نامه شاهان را در جهان گذاشت بدینگونه
بود . اما سه نامه ای که او فراهم کرد اینک که هزار و بیست سال تمام از
آن میگذرد در میان ما و در دل و جان ما هست و که میتواند منکر شود
که هزاران سال دیگر در جای خود بماند ؟

تهران ۱۹ آبانماه ۱۳۳۶

آتش سده

قرنها در دل زمستان ، در یکی از سردترین شبهای سال ، شب دهم بهمن ماه ، در سراسر ایران زمین ، بیاد هوشنگ پهلوان و شاه داستانی ، آتش سده افروخته شد . اما در آن سال ۳۲۳ هجری قمری آتش سده و این جشن شبانه چندین صدساله و شاید دو هزار ساله شکوه دیگر و برای تاریخ معنی دیگر داشت .

سیصد و ده سال بود که در دربار شاهنشاهان ساسانی ، ایرانیان پیرو کیش بهدین و آیین مزدیسنی دیگر گرد نیامده و این آتش جاودانی را نیفر و خسته بودند .

سیصد و ده سال بود که اگر ایرانی یا کزادی در چنین شبی می خواست داد دلی از زمانه بگیرد و دو سه اشکی بیاد پدران و نیاکان بزرگوار خود در پهای آتش بریزد جز تنگنای خانه خود گریز گاهی و جز نزد بکان خود رازبانی نداشت .

دینمی زاده دلیر و برومند ، مرد آوینز پسر زیار پهلوان گیلان ، از سرزمین پدران خود بیرون آمده و بیغداد می رفت که کشور نیاکان خویش را از استیلای بیگانه تازی پاک کند و دو باره دستگاه شاهنشاه

سازمان باصفهان

ساسانی را در کنار دجله بگسترده .

اینک باصفهان رسیده و سفر همدان و پس از آن سفری دشوارتر در پیش داشت . خواست جشن پدران بزرگ خویش را که سیصد و سه سال بود از آن شکوه جهان افروز افتاده بود در یکی از بزرگترین شهرهای ایران آن روز ، شهر سپاهان ، بر گذار کند و بهمین اندیشه دوسه روز در آن شهر مانده بود . از چند روز پیش فرمان داده بود از کوهها و دشت های دور دست همیشه بسیار گرد آورده و در کنار زنده رود انباشته بودند . نفت فراوان از فرسنگها راه در مشکها و خیکهای بزرگت آورده و کسانی را که آن زمان «نفت انداز» می گفتند یعنی چوبهای کوتاهی را نفت اندود کرده و آتش میزدند و بفاصله بسیار دور با زبردستی خاصی پرتاب میکردند و کسان دیگری را که «زرافه انداز» می گفتند یعنی در افشاندن نفت بفاصله دور زبردست بودند فرمان داده بود که در کنار رود گرد آمده بودند .

شمع های قدی بی شمار ساخته و کافور فراوان در ساختن آنها بکار برده و آنها را نیز برای افروختن آماده کرده بودند . بر سر همه کوههای گرداگرد شهر و از آن جمله کوه نزدیک شهر که در آن زمان «گرم کوه» می گفتند از بالا تا پایین هیزم و بوته های فراوان تل کرده و در آن دور دست در بیرون شهر از تنه های درخت درختان کهن سال کاخها و منبرهای چوبی ساخته و برای اینکه هنگام سوختن از هم نریزد و نیاشد با آهن آنها را بهم پیوسته و در میان تنه های درختان پوشال و خارونی ریخته بودند . شکارافکنان زبردست بیش از هزار زاغ و زغن گرفته و بر نوک و پاهای آنها پوست گردوی پراز پوشال و ریزهای پشم و کتان نفت آلود بسته و آماده کرده بودند .

مرد آویز پسر زیار، پهلوان آن روز ایران، فرمان داده بود که بر سر همه کوهها و تلها و در میان دشت پهناور همه با هم با آتش افروزی سده آغاز کنند و نوکها و پنجه های زاغان و زغنهارا نیز با هم آتش زنند و با هم همه را پرواز دهند تا سراسر دشت بی کران شهر سپاهان تاجایی که چشم کار میکند اخگر فروزانی و پارچه آتشی باشد.

شامگاه آن روز خوانی در جهان گسترده شد که هنوز تاریخ جهان سفرهای باین گشادگی و دستی باین بخشندگی و میزبانی باین دست و دل فراخی بخود ندیده است.

از آن روزی که این پهلوان کیلی پادرمیدان مردانگی گذاشته و پشاهی نشسته بود عادتش چنان بود که هر شب دو هزار مرغ بریان بر خوان وی می نهادند. آن شب گذشته از جانوران و مرغسانی که بعبادت همیشهگی سر میبردند صد اسب و دوست گاو که درسته بریان کرده بودند و سه هزار گوسفند دیگر کشته و نیز بیش از هزار ماکیان سر بریده و بهمین اندازه خوراکیهای داپذیر و انواع شیرینی فراهم کرده بودند. سفره ای بهنای دل جهان در میان آن دشت بی کران گسترده بودند. همینکه شب فرا رسید چادرهای مرد آویز پسر زیار را در کنار آن سفره در میان میدان بر افراشتند و این میزبان شکفت کاری که هنوز چشم جهان مانند اور دیده است در چادر خویش فرود آمد و جامی از شیر انگور ایران بر کشید و بیرون آمد و فرمان آتش داد.

پهلوان نزدیک تاریخ کجا بود تا ببینند فرمان آتش را چگونه می دهند ایت بره آتش افروزی شب سده سال ۳۲۳ هجری قمری گرداگرد شهر سپاهان آتش شد.

کهن سینه آسمان هر چه رازهای سالیانی داشت در برابر این

اخگر جهان افروز بیرون ریخت. پرتو آتش جاودانی ایرانی سربفراز گاه
این چرخ کهن سال کشید. دست قدرت یکی از هزاران پهلوانان ایرانی
در شب تیره ماه بهمن چنان آتشی در دل آسمان زد که تا پایان جهان
فروغ آن بر تاریخ آدمی زادگان پرتوافکن خواهد ماند.

پهلوان بزرگ ما در میان شرارهای جهان افروز شب سده بالشکریان
تزدیک خود تزدیک آن خوان پهن اور آمد و گرد آن گردش کرد. همه
این نعمت‌های شاهانه در برابر همت بزرگ او ناچیز آمد و روی درهم کشید
و خشم آورد و فراهم کنندگان خوان را دشنام داد و روی بگردانید و
بچادر خویش باز گشت.

خشم مرد هراس سخت در دل زیردستان افکند. کیل مرد بزرگ
در چادر ایستاده و پشت بزرگستان کرده و خود را در جامه سپاهی خویش
پیچیده بود تا کسی با او سخن نگوید. این رفتار همه را شکفت زده
کرد و کسی نمی‌بارست با او سخن گوید. هر کس اندیشه‌ای می‌کرد و
سودای خامی در دل می‌پخت. سر انجام عمید ابو عبدالله وزیرش نزد او
رفت و لب بسخن گشود، اما مرد آویز خاموش بود. وزیر آنقدر سخن
گفت که وی آرام شد و نشست.

ابو عبدالله گفت: این چه حالت که هنگام شادی پیش آورده‌ای؟
گفت: ای ابو عبدالله چگونه شادی کنی که فراهم کنندگان این جشن
مرا رسوا کردند و دیگر چاره این بدنامی نتوان کرد!
وزیر اندکی خاموش ماند و سپس پرسید رسوایی چیست؟ گفت:
می‌بینی آنچه من فرموده بودم فراهم نشده و خون جشن من خورزما به
است. ابو عبدالله گفت: بخدای سوگند که آنچه تو فرموده بودی فراهم
کرده‌اند تا کنون چشم جهان بخود ندیده، برخیز و بجهنم بنشین.

آنگاه مرد آویز پسر زیار پهلوان آنشب و از آن پس پهلوان همه شبهای جهان از چادر خویش بیرون آمد. بر تخت زرینی که بروش شاهنشاهان ساسانی برای او ساخته بودند نشست و تاج زرینی که از روی تاج ساسانی ساخته بود بر سر گذاشت. در دوسوی تخت او بشماره پیشوایان لشکرش تختهای سیمین نهاده بودند و آنان نیز هر يك بر تختی نشستند و تاجی از سیم بر سر گذاشتند و بدینگونه نوش خواری و باده گساری بر سر آن خوان بزرگ که دشتی بیکران را زیر خود گرفته و لشکری بی‌شمار را در دوسوی خود جای داده و شهری بزرگ را بمیهمانی پذیرفته بود آغاز شد. مرد آویز نخست سه جام باده بر کشید و پس از ولشکریان و میهمانان از آن خوان بیدریغ و باده بی حساب شبی بروز آوردند که جهان همیشه بیاد خواهد داشت.

مرد آویز پسر زیار پسر زاده مرد انشاء کیلی از نجیب زادگان پر شور گیلان بود. دلاوران این خاندان خود را از فرزندان آرش تیرانداز معروف پهلوان داستانهای ایرانی میدانستند که در برخی از داستانها نام او را ارغش پسر فرهاد یار ارغش و رهاندان نوشته اند و همین می‌رساند که تا چه اندازه پیوست بسرزمین ایران بوده و شورایرانی در دل داشته اند. زیر زسر کردگان کوهستان گیلان بود. مردان کیل یا کیل مردان از زمان ساسانیان بدلاوری در سرزمین ایران نامبردار شده بودند. سپه‌ران کیلی در میان همه لشکریان ایران در پایداری و دفاع معروف بودند. در دوره ساسانیان «کیل گیلان» لقب بسیار مردانه‌ای بود که سرداران بزرگ می‌دادند.

زید و پسر وی یک دختر داشت که مادرشان دختر نبدای با دوستان سپه‌مردان بود یعنی پدشاه قسمتی از طبرستان بود. دو پسرش مرد آویز و

و شمگیر از آغاز جوانی در میدانهای دلاوری شمال ایران داد مردی داده بودند. پسر مهتر مرد آویز دختر بندار بن شیرزاد و خواهر هزارسندان بادوسپان یعنی دختری از خاندان مادری خود گرفته و بدین گونه از هر سوی از پاکزادگان ایران بود.

مرد آویز هنوز جوان نو رسیده‌ای بود که نامش در سراسر گیلان پیچید و مردان بزرگ آن سرزمین آرزو مند دیدار وی و خواستاری او می شدند.

در آن زمان دلیرترین مرد این سرزمین اسفار پسر شیرویه دیلمی بود که از دیرباز با خانواده زیار و فرزندان برومندش رابطه داشت و در سال ۳۱۵ هجری قمری سرانجام سامانیان که در خراسان و ماوراءالنهر فرمانروایی داشتند حکمرانی شهرری را که تازه گرفته بودند با وسپردند. ۶۵ سال پیش از آن یعنی در سال ۲۵۰ حسن بن زید بن محمد از خاندان علویان در طبرستان بیاری مردم آن سرزمین که از آغاز استیلای تازیان را نپذیرفته و فرمانروایی خلیفه بغداد را بسیار گران و تحمل ناپذیر می دانستند بحکمرانی مستقل نشسته و مردم را بخود جلب کرده بود. از آن زمان دربار بغداد همه کوشش خود را متوجه این کرده بود که دست این حکمرانان علوی را از شمال ایران کوتاه کند و بهترین وسیله‌ای که یافته بود این بود که پادشاهان نواحی دیگر ایران را پروبال دهد و بر آن خاندان چیره کند و بدین وسیله ایشان را از میان بردارد و بهمین جهت بود که نخست بسامانیان و سپس بخاندان زیاری یعنی مرد آویز و جانشینان او و سپس بفرزندان بویه متوسل شد.

درین زمان حسن بن قاسم بن حسن معروف بداعی صغیر که از سادات حسنی و از شاخه دیگر خاندان علوی بود در طبرستان از سال ۳۰۴

بیادشاهی نشسته بود. چون کار داعی بالا گرفت سرانجام المقشدر بالله
 خلیفه عباسی از پیشرفت‌های او هراسان شد و در سال ۳۱۵ نامه‌ای بنصر بن
 احمد پادشاه معروف سامانی نوشت و او را از سستی در برابر این وقایع
 سرزنش کرد. نصر بن احمد هم اسفار پسر شیرویه را بفرماندهی سپاه
 خود برگزید و بچنگ داعی فرستاد. اسفادر صدق بود که همه دلاوران
 کیلان را که نیرومندترین پهلوانان آن روز ایران بودند با خود یار
 کند و از آن جمله مرد آویز را که تا آن زمان جزو پیروان قراتکین ترک
 بود بخود خواند. قراتکین از ترکان زرخرید دربار سامانی بود که اندک
 اندک پیش رفته و در ۳۰۸ بحکمرانی نیشابور مهم‌ترین شهر سرحدی قلمرو
 سامانیان رسیده بود و سرانجام در ۳۱۷ درگذشت. مرد آویز از قراتکین
 رخصت گرفت و با سپاهین خود با اسفار پیوست و اسفار هم سپاهسالاری
 لشکر خود را باو داد و بدین گونه در سال ۳۱۵ این جوان دلیر کیلی
 سپهسالاری لشکر بزرگی ارتقا یافت و با اسفار بسوی طبرستان رفت و
 بساری رسیدند.

درین هنگام در میان مردم دیلمستان مردی بود که از دلاوران
 زمان خود بشمار میرفت و وی ماکان پسر کاکی نام داشت که پدرش
 کاکی وجیش فیروزان و عمش حسن بن فیروزان و پسران او فیروزان و
 نصر و عمه دیگرش مرزبان و پسر عمش حسن بن مرزبان و پسر عم دیگرش
 و هسودن و پسر و نیز زبزرگان آن سرزمین بوده‌اند. ماکان در ۳۱۰
 بر طبرستان دست یافت و در سن ۳۳۵ که گذشته شده است در طبرستان و
 کیلان و گرجان وری و خراسان و سیستان و کرمان تاخت و تازهای بسیار
 کرده و زمردان تریخ آن زمان بشمار می‌رود.

درین هنگام ماکان با داعی همنست و با اسفار و مرد آویز مخالف

بود و چون خبر رسید که اسفار و مرد آویز بسیاری رسیده اند ما کان داعی را
بری فرستاد و خود بجنگ با اسفار و مرد آویز پرداخت.

داعی با پانصد سوار بسوی ری رهسپار شد و چون بآمل رسید اسفار
دانست که وی با اندک نیرویی بدانجا رسیده و فرصت را غنیمت شمرد و
بجنگ او رفت و داعی در بیرون شهر آمل با اسفار جنگ کرد و چون
یارانش از وباز گشتند خواست بشهر برگردد اما پیش از آنکه بشهر آمل
برسد مرد آویز که پیشرو لشکر اسفار بود در محله علی آباد بر سر پل باو
رسید و زوین بر پشت او زد و داعی از اسب افتاد و هلاک شد.

از آن پس همواره ما کان در تنزل و اسفار در ترقی بود، چنانکه
اسفار طبرستان و گرگان وری و قزوین و زنجان و ابهر و قم و کرج را گرفت
و پس از آن بحیله قلعه معروف الموت را متصرف شد و اندک اندک از
پذیرفتن فرمان سامانیان سر پیچید و خود را پادشاه مستقل خواند و با
خلیفه نیز در افتاد و با لشکریان المقتدر بالله در قزوین جنگید و سپس با
سپاهیان نصر بن احمد سامانی جنگ کرد. اما از سوی دیگر دست پیداد گشاد
و مخصوصاً با مردم قزوین بدرفتاری بسیار کرد و سر انجام در ۳۱۶
کشته شد.

اسفار مانند پهلوانان روزگار خویش تعصب و کینه مخصوصی در
باره بیگانگان تازی داشت و آشکار ازیشان کینه می کشید. در مدت بیش
از یک سال که مرد آویز از دستیاران نزدیک وی بود درین کار ه از
نزدیک دست داشت و با این همه با آن خوی پیدادگری که داشت اسفار در بهره
مرد آویز نیز از ستم دریغ نمی کرد.

اسفار در پایان کار خویش مرد آویز را نزد سارحکمران حرم
فرستاد که وی را بفرمانبرداری خود دعوت کند و چون مرد آویز نزد

سالار رسید و هر دو از اسفار دلی پر داشتند پیمان بستند و سو گند خوردند که همدستان شوند و برو بتازند و مردم را از بد کرداریهایش نجات دهند. مرد آوین نامه‌ای بسر کردگان سپاه اسفار نوشت و ایشان را از پیمان خود با سالار آگاه کرد و آنها نیز چون دل خوش از اسفار نداشتند بمرد آوین گرویدند و زودتر از همه مطرف بن محمد کرگانی وزیر اسفار بود که بدو گروید و چون اسفار از سرکشی مرد آوین خبر شد و خطر را بزرگ دید بری و از آنجا بسرزمین بییق (سبزوار امروز) رفت .

درین هنگام مرد آوین نامه‌ای بماکان کاکی نوشت که بر اسفار بتازد و ماکان هم در اندیشه این کار بود که اسفار خبر شد و بسوی قلعه الموت گریخت و در راه باز گروهی از لشکریانش ازو برگشتند و نزد مرد آوین رفتند و وی هم گروهی از سران سپاه خود را در پی اسفار روانه کرد و یکی ازیشان باسفار رسید و وی را نزد مرد آوین برد. مرد آوین می خواست او را بری بفرستد که گروهی از لشکریانش باواندرز دادند و گفتند او را زنده نگه مدار که از خرد دورست زیرا بیشتر کسانی که در لشکر تو اند از سپاهیان او بوده اند و دور نیست که دیگر بار بسو بگردند و از تو برگردند و مرد آوین دستور داد او را کشتند .

پس از کشته شدن سفار مرد آوین نخست مطرف وزیر را مصادره کرد و هر چه از اموال سفار نزد او بود گرفت و بدین وسیله دستگامی بهم زد و سران سپاه را گرد آورد و ایشان را سو گند و وفاداری داد و بهر يك زر و مال بخشید و زمرد و قزوین داجویی کرد و با ایشان داد کرد و بهمین جهت مردم بسو گرویدند و بدین گونه نیرو گرفت و بکشور ستانی پرداخت و چون وی سرزمین ری را گرفت ماکان هم با آمد و طبرستان رفت و آنجا را گشود و تانیس بوز رفت اما بخواهش نصر بن احمد سامانی آن

شهر را رها کرد و بگرگان و طبرستان رفت .

از آن هنگام در میان ماکان و مرد آویز رقابت سخت پیش آمد
و مرد آویز جنگ ماکان رفت و همه طبرستان را گرفت و سپس گرگان را
هم متصرف شد و شیرزیل پسر سالار و ابوعلی که گماشتگان ماکان بودند
هر دو گریختند و مرد آویز فیروزمندان با صفهان برگشت و از جانب خود
حکمرانی در طبرستان نشانید .

پس از بازگشت مرد آویز ماکان گروهی را با خود همدست کرد و بطبرستان
رفت و در میان او و حکمرانی که مرد آویز گماشته بود جنگ در گرفت
و ماکان بخواری تمام بنیشابور بازگشت و از حکمران نیشابور که از جانب
سامانیان بود یاری خواست و مرد آویز هم لشکری دیگر بطبرستان
فرستاد و این بار باز ماکان شکست خورد و گریخت .

پس ازین حوادث در سال ۳۱۹ کار مرد آویز بسیار بالا گرفت و
از هر سوی لشکریان فراوان بر او گرد آمده بودند و چون بمال بسیار نیازمند
شده بود ناچار بود سپاهیان و سرداران خود را باین سوی و آن سوی بفرستد
و از آن جمله خواهرزاده خود را بگرفتن همدان فرستاد .

در آن هنگام عاملی از جانب خلیفه بغداد در همدان بود که ابو
عبدالله محمد بن خلف دینوری نام داشت و فرمان وی لشکریان خلیفه
با خواهرزاده مر آویز جنگ کردند و مردمشهر نیز با ایشان یار شدند و گروه
بسیاری از سپاهیان مر آویز و خواهرزاده او کشته شدند و بزرگان
لشکرانش پریشان نزد او بازگشتند .

مرد آویز که ازین واقعه آگاه شد بخشم آمد و چون خواهرش در
مرگ پسر بی‌تابی و خروش بسیار میکرد بیشتر دلتش بدرد آمد و غران
و خروشان از شهر ری بیرون آمد و بکسره بسوی همدان شد و پس از

چندی یکی از دروازه‌های شهر که در آن زمان دروازه شیر میگفتند رسید.
این دروازه را از آن جهت دروازه شیر میگفتند که نزدیک آن بر
بالای تپه‌ای شیری سنگی از زمانهای بسیار قدیم بوده است و از آنجا راه
روی و خراسان آغاز میشده. این شیر را از سنگ يك پارچه بسیار بزرگ
مانند گاوی یا شیری ساخته بودند که زانو زده و از دور جاندار وزنده
مینمود.

مردم همدان از زمانهای بسیار کهن معتقد بودند که این شیر را
سازنده شهر طلسم خویش قرار داده و هر گاه این طلسم شکسته شود
و واژگون گردد همدان ویران گردد و کشتار و غارت روی دهد به همین جهت
مردم شهر در پاسبانی این شیر کوشش بسیار داشتند و در آن جنگ در میان
لشکریان مرد آویز و مردم همدان این شیر شکسته شد.

مرد آویز چون بان دروازه رسید هنوز کشتگان سپاهیانش که بدست
مردم همدان از پای در آمده بودند روی هم ریخته و چون تلی از گوشت
خون آلود بود.

مرد آویز از دیدار این تل گریه‌های خواهر را در مرگ پسر بیاد آورد
و بسیار خشمگین شد و بشهر حمله آورد و درین میان لشکریان خلیفه
بر مرده شهر خیزت کردند و شهر را بدو تسلیم کردند و در آن روز گروهی
بسیار از مرده همدان کشته شدند.

در باره کشتاری که آن روز از مرده همدان کرده‌اند در کتابها مبالغه
های بسیار کرده‌اند و کمترین شمارهای که نوشته‌اند چهل هزار تن بوده
و گویند سه روز کشتار دامنه داشت و در روز سوم منادی فریاد بر آورد
که کشتار پیرین رسید و آن کسانی که زنده مانده‌اند در زینهارند و باید
نزد مرد آویز آیند. نوشته‌اند که مردم ازین سخن فریب خوردند و بجانب

مصلی روان شدند و چون همه بیک جا گرد آمدند یکی از سر کردگان سپاه مرآویز که سقطی نام داشت نزد اورفت و دربارۀ ایشان از دستورات خواست و وی فرمان داد که سربازان گیل و دیلم گرد ایشان را بگیرند و بانیزه و خنجر همدرا بکشند. درین باره نیز تاریخ نویسان مبالغه و گزاف گوئی های شکفت آورده اند از آن جمله گفته اند مرد آویز آن قدر از مردم همدان کشته است که پنجاه خروار بند شلوار کشتگان را از همدان بری برده اند و دیگری نوشته است که پنجاه خروار انگشت کھین از همدان بردند. اما پیداست که این همه مبالغه های گزافست و کسانی که بامرد آویز اختلاف داشته اند این داستانها را از خود در آورده اند و پیداست که مرد آویز در نتیجه همان کینه سخت که در بارۀ بیگانگان و همدستانشان داشته مردم همدان را از خیانت و پیروی از بیگانگان تنبیه کرده است و این سیاست او را که در آن زمان کمتر کسی بکنه آن بر می خورده است بدین ستمها و کشتارهای بی حساب آلوده کرده اند.

مرد آویز پس از گرفتن همدان خواجه ابن علان قزوینی را که از سرداران سپاهش بود با لشکری بگرفتن شهر دینور فرستاد.

دینور شهری بود در کنار رودی که هنوز بهمین نام معروفست در بیست فرسنگ و نیم شمال همدان و جنوب کرمانشاه امروزه تا همدان سه منزل بود. لشکریان مرد آویزی زد و خورد شهر را گرفتند و در بارۀ این شهر نیز گزاف گوئی کرده و برخی نوشته اند در روز اول هفده هزار تن و برخی دیگر نوشته اند بیست و پنج هزار تن از مرده آنجا کشته اند.

سرانجام پیران و محترمان شهر نزد ابن علان سردار لشکر مرد آویز رفتند و پیشوایشان ابن بامشاه نام مصحفی در دست داشت و وی را بدان سو گند داد و برخی نوشته اند که ابن علان فرمان داد آنرا از دست وی

گرفتند و بسروریش کوبیدند و سرش را بریدند و پس از گرفتن غنیمت بسیار از همان راه بهمدان باز گشتند و بسیاری از جوانان شهر را با خود اسیر بردند و شماره دختران و پسرانی را که در راه اسیر گرفتند از پنجاه ناصد هزار گفته اند اما پیداست که این سخنان نیز کز افسس و از راه بدخواهی مبالغه کرده اند.

پس از گرفتن همدان و دینور مرد آوینز چند تن از سران سپاه خود را با قسمتی از لشکریان خویش باصفهان فرستاد و آنها نیز در راه مردم را غارت کردند و چون باصفهان رسیدند کاخهایی را که احمد پسر ابودلف در آن شهر ساخته و زیباترین ساختمانهای اصفهان بود برای پذیرایی مرد آوینز تعمیر و آماده کردند.

ابودلف و پسرش احمد از کرگزاران معروف دربار بغداد در نواحی مرکزی ایران بودند و در اصفهان سرایهای بسیار زیبا ساخته بودند که مهمترین ساختمانهای شهر بشمار میرفت و چون چندی متروک مانده بود حاجت بتعمیر داشت و این کاخها را بدینگونه تعمیر کردند تا مرد آوینز در بزگشت باصفهان سرای شاهانه‌ای در اختیار داشته باشد. همینکه تعمیر کاخها بن رسید و گرداگرد آنها بسته نهایی زیبا فراهم شد مرد آوینز با چهار یا پنجاه هزار سپاهین خود از همدان براه افتاد و باصفهان رسید و در آن کاخها جای گرفت و لشکریان وی در شهر پراکنده شدند. پس از آن سپاهی فرم بدهی او حسن محمد بن وهب بن فضیلی باهواز فرستاد و آن لشکر اهواز گرفت و غنیمت بسیار را بمراد آوینز باصفهان فرستاد.

سپس در سال ۳۲۰ مرد آوینز پسر جعد را که یکی از سردارانش بود بگیلان نزد پدر و برادرش فرستاد که برادر کهنترش و شمشگیر را که میخواست و ایامد خویش کند نزد و آورد. هنگامی که ویرا میفرستاد

با سفارش کرد که بر ادرم مردی خشن و ناهموار و روستایی متش و درنده
 خویست . ز نهار تا توانی جز با ملایمت و نرمی و مهربانی و نیکی با او
 رفتار نکنی . پسر جمع گوید من چون بگیلان رسیدم سراغ و شمگیر را
 گرفتم ، مرا بجایی بردند که گروهی شلوارهای پنبه دار خود را بالا زده
 و با پاهای برهنه و جامه های پاره سر گرم کاشتن بودند و همینکه چشمشان
 بمن افتاد آهنگ جانم کردند و من با ایشان بنرمی و مهربانی سخن گفتم
 و وشمگیر را آواز دادم که بر ادرت بسیاری از شهرها را گرفته و شهریاری
 توانا شده و ترا بخود می خواند . چون وی این سخنان شنید دهان پر باد
 کرد و یکباره خالی کرد و گفت این بر ریش بر ادرم که جامه سیاه پوشیده
 و خدمت سیاه پوشان میکند . در آن زمان شعار خلافت عباسی جامه سیاه
 بود و هر کس میخواست بدیشان تقرب کند و دلشانرا بدست آورد جامه
 سیاه میپوشید و این نکته خود درجه بیزاری مردم گیلان را در آن زمان
 از خلفای بغداد میرساند .

پسر جمع گوید سر انجام از بس با وشمگیر چرب زبانی و نرمی کرده
 دل او را بدست آوردم که با من از گیلان بیرون آید و چون بقزوین
 رسید از پوشیدن جامه سیاه سر باز میزد و من چندان کوشیده تا باین کار
 تن در داد . درباره مرد آویز نیز سخنانی در باره ای از کتابها هست و پیداست
 که گیل مردی بسیار ساده دل و بی تزویر بوده است . چندی که نوشته اند
 روزی بگر مابه رفته بود و چون کاسه سر کنگبین بدستش دادند که
 تشنگی را فرو نشاند و خنک شود پنداشت گلابست و سر و روی خویش
 پاشید و روز دیگری که رطب ترد او بردند چند دانه خورد و چند نه دیگر
 زخوان برداشت و گفت بگیلان میبرم و آنجا میکارم .
 مرد آویز پس از گرفتن خوزستان عینی پسر بویه را بگرفتن شهر

کرج فرستاد که از شهرهای بزرگ مغرب ایران در میان همدان و اصفهان بود. خاندان بویه نیز مانند خانوادگی دیگر دیلمی خاندان نیک زاده بزرگوار ایران دوستی بود و بهمین جهت بویه نسب خویش را باردشیر بابکان میرساند و سه پسر برومند داشت بنام علی و حسن و احمد که هر سه از سران سپاه ماکان بودند و کارشان بجایی رسید که خاندان معروف بویه را تشکیل دادند و حتی بر بغداد پایتخت خلفا دست انداختند. علی پسر بویه همان کسیست که بعد از ۳۲۰ تا ۳۳۸ بلقب عماد الدوله پادشاهی کرد.

علی با برادران خویش در دستگاه ماکان بود و چون ماکان از مرد آویز شکست خورد هر سه برادر از ماکان اجازه گرفتند و بدستگاه مرد آویز وارد شدند و مرد آویز هر سه برادر را گرامی داشت و بهر یک حکمرانی شهری داد و علی را بگرفتن کرج فرستاد و وی نیز چند قلعه را گرفت و مال فراوان بدست آورد و چون مرد آویز بری بازگشت حقوق عده‌ای از سپاهیان خود را باواز خراج کرج حواله کرد و علی با کسانی که برای دریافت حقوق نزد وی رفتند مهربانی بسیار کرد و ایشان را بخود فریفت. مرد آویز شنیدن این خبر هر اسان شد و بآن سردار نامه نوشت و ایشانرا بخود خواند. علی ایشانرا از بازگشت بسوی مرد آویز ترسانید و همه با هم از کرج بیرون آمدند و مل فراوان با خود داشتند و شیرزاد دیلمی هم با چهار مرد بیعت پیوست و عالی آنروز یاران خود را شمرد سیصد و چند تن بودند اما همه هترمند و دلاور و کار آزموده بودند و وسایل کز فراموش شدند. این گروه با هم بسوی اصفهان روانه شدند. در آن زمان پسر بوفوت با ده هزار سپاهی در اصفهان حکمرانی داشت و بوفوتی بن رستم هم عمر خراج آن شهر بود. اما عینی باسانی اصفهان را گرفت

و کارش بدینگونه ناکهان بالا زد و باین سبب و چندتن شهر بدان بزرگی
را گرفته بود.

چون خبر گشودن اصفهان بمرد آویز رسید بیم آن داشت که
لشکریانش بعلی پسر بویه پیوندند و از روی بگردانند. چاره‌ای که
اندیشید این بود که نامه‌ای بمهر و کین آهیخته و پراز مهر بانی و خشم
بعلی نوشت و باو گفت که منتظر پاسخ آن باشد و برادر خود و شمگیر را
هم با لشکری انبوه باصفهان فرستاد تا ناکهان بر آن بتازد و او را گرفتار
کند. علی پسر بویه چون این نامه را بخواند از راه هوشیاری یا بگفته
دیگر با اشاره وزیر مرد آویز دانست که خدعه‌ای در کارست و احتیاط کرد
و خراج یکماهه را از مردم اصفهان گرفت و خود روی بارجان در فارس
نهاد و پسر یاقوت که در ارجان بود ازو گریخت و وی بی مانع آن شهر را
گشود. پس از آن سر زمین فارس را گرفت و درین هنگام ماکان در
کرمان بود و لشکریان او هم بعلی پیوستند.

چون خبر این پیشرفتهای سریع علی بمرد آویز رسید بسیار
هراسان شد و بشتاب هر چه تمامتر باصفهان رفت و وشمگیر برادر خود را
از آنجا بری فرستاد و فرمانروایی آن شهر را باو داد و شیرج پسر لیلی
سپهسالار خود را با حاجب خویش و دوهزار و چهارصد مرد گیلی و دیلمی
و چندتن از سران سپاه خود مانند مکران و اسمعیل گیلی بهو ز فرستاد
تا آنجا را بگیرند و راه را در میان قلمرو علی و خلفای بغداد بیندند، چون
یقین داشت خلیفه بغداد سرانجام علی پسر بویه را که با او همدست بود
بروی خواهد انگیخت.

لشکریان مرد آویز در روز اول شوال ۳۲۲ برابر امیر مزر رسیدند. نماز
عید گزاردند و در مسجد خطبه بنام مرد آویز خواندند و بسوی اهواز

و هسپار شدند .

یاقوت همچنان با پسرش در اهواز بود و از جانب خلیفه فرمانروایی داشت و لشکریان مرد آویز که باین کرانه رود رسیده بودند چهل روز در برابر یاقوت که در آن کرانه رود بود ایستاده بودند و چون پلی نبود نمیتوانستند باو دست یابند . سرانجام از پل اربق که از لشکریان یاقوت گرفته بودند گذشتند و جماعتی از عیسازان خوزستان پذیرفتند که ایشانرا از راه سرخان بعسکر مکرم که یکی از شهرهای بزرگ آن سرزمین در آن زمان بود ببرند و لشکریان مرد آویز هم پذیرفتند .

از سوی دیگر یاقوت پس از رای زدن بابریدی که از فرستادگان دربار خلیفه بود مونس غلام را با چهار هزار سپاهی بعسکر مکرم فرستاد تا بگذارد که لشکریان مرد آویز از سرخان بگذرند . اما سپاهیان مرد آویز چون بعسکر مکرم رسیدند با افزارهایی که از چوب ساخته بودند از نهر گذشتند و مونس نزد یاقوت گریخت . چون این خبر بعلی پسر بویه رسید و دانست که کسان مرد آویز اهواز را گرفته اند هر اسان شد و نامه ای بنایب مرد آویز نوشت و ازو خواست که مرد آویز را از خشم نسبت باو فرود آورد و مرد آویز هم پس از کوشش بسیار نایب خویش باین کار تن در داد بشرط آنکه علی فرمانبردار او باشد و خطبه بنام او بخواند و بدینگونه صحیح برقرار شد .

علی پسر بویه هم از مغانیهای نیکو برای مرد آویز فرستاد و برادر خود حسن را که همان رکن الدوله باشد بعنوان گروگان بدستگاه مرد آویز روانه کرد و خطبه بنام او کرد و ازین سوی نیز کار مرد آویز تیر و گرفت . درین هنگامه یعنی در سن ۳۲۳ مرد آویز وسیله فراهم میکرد بسوی بغداد رود و تاج و تخت خندی نژی را بر اندازد و خود بجای

شاهنشاه ساسانی در بغداد بر تخت بنشیند و برای اینکار همه وسایل را آماده میکرد و در همه شهرهایی که از اصفهان تا بغداد بر سر راه او بود کارگزاران خویش را کماشته بود چنانکه از سرکردگان سپاه خود شیرج و عبدالله بن وهبان و شایستی را با عواز و هر جام گیلی را بعسکر مکرم و دیگری از بزرگان کیل را بشوشر و اسمعیل گیلی را بگندی شاپور شهر دیگر خوزستان فرستاده بود و اگر چه با علی پسر بویه صلح کرده بود باز از جانب وی آسوده خاطر نبود و میدانست که علی نیرومند شده و ممکنست با وی از در خیانت درآید.

به همین جهت میخواست نخست او را از میان بردارد و بار جان حمله کند و او را نابود کند و سپس شیرج را بواسطه بفرستد و حمله بغداد را از دوسوی آغاز کند و چون وسایلی که فراهم کرده بود قطعی بود و از کار خویش دل نگران نبود نامه‌های پی‌درپی بعبدالله پسر وهبان میفرستاد که هر چه زودتر طاق کسری و ایوان مداین یعنی کاخ معروف شاهنشاهان ساسانی را در تیسفون تعمیر کند و آنرا بصورتی که در زمان ساسانیان داشته است برگرداند تا چون بغداد را بگیرد و خلیفه را براندازد در زیر آن طاق مانند شاهنشاه ساسانی بر تخت ایران بنشیند.

پهلوان دلیر ایران، گیل مرد بزرگ ما، تنها در آن روز کار یک خطا کرد و آن این بود که می‌پنداشت باید بگذارد زمستان آنسال شوم ۳۲۳ بگذرد و پس از زمستان باین سفر شکفت آغاز کند، غافور از آنکه خلیفه بیگانه و ناجوانمردانی که گرد او گرفته و بصفیل او شکم و کیسه می‌انباشند سرانجام بحیله و خیانت نخواهند گذاشت وی بهار آنسال را بیچشم ببیند و چون بهار ایران دوباره برسد چهل و چند روز زهره این پهلوان بزرگ گذشته خواهد بود.

گیل مرد بزرگ ما هم چنانکه دورویی و تزویری در نهاد او نبود همه مردان روزگار خویش را هم چنان می پنداشت و گمان میکرد که مردم دیگر نیز با همان درستکاری و درست رفتاری و شور ایران پرستی با او معامله خواهند کرد، غافل از آنکه جهان همواره پر از نابکارانست و در برابر هر مرد راست و درستی هزاران مردم بدکاره زشت ایستاده و منتظر فرصت فریب دادن و خیانت گردتند.

پهلوان بزرگ ما مردی بیباک و دلیر و جنگجوی بودومی پنداشت که برای گامیابی تنها مردی و مردانگی بسنده است و تدبیر و حيله و فریب را راهی نیست. نام وی در دلهای مردم آن زمان هراس و بیمی افکنده بود که در بیشتر جنگها همینکه مردم از رسیدن او خبر میشدند پشت میکردند و روی بگریز می نهادند و بهمین جهت بود که تا با اسفاریاری میکرد لشکریان اسفار پیروزمند بودند. شکوه و هیبت او را در دورهای اسلامی هیچیک از کشور گشایان ایران نداشته اند. تختی از زر ناب جوهر نشان ساخته بود و بر آن مینشست. جامه کوتاه می پوشید و از تاجهای شاهنشاهن ساسانی نشان گرفت و چون اشکال آنها را با و نمودند نجی را که خسرو نوشینروان بر سر میگذاشت پسندید و فرمان داد که تاجش را از روی آن بسازند. چون بر آن تخت مینشست و آن تاج را بر سر میگذاشت سران سده و کار گزارانش بر تختهای سیهی که فراهم ساخته بود مینشستند و کار گزاران فروتر بر کسی های کوچکتر بودند. همه مجلسین از عیب او خاموش مینشستند و هیچکس جز پرده درازش که جمعی راسته و مخصوص می پوشیدند اجازت سخن گفتن نداشت. چون سپههین از برابر او میگذشتند همچنان خاموش بودند و

و شکوه و هیبت او پر دل ترین مردم روز کار را میگرفت .

چون کار پادشاه زیاری بالا گرفت گروهی از فال گویان و شعبده گران برو گرد آمدند و بدستیاری دبیران و کسار گران دربارش باو گفتند که از وضع ستارگان چنین بر می آید که کیش نازهای درجهات آورده خواهد شد و شهر اصفهان مرکز آن خواهد بود و همه خزینہ های جهان درین شهر گرد خواهد آمد و شاهی بدین جهان چیره خواهد شد که خالهای زرد در پای خود دارد و فلان و بهمان علامت در اویست و شاهنشاهی او سالها خواهد کشید و پس ازو چهل تن از بازماندگانش هم بشهریاری خواهند رسید و در ضمن مرد آویز را مطمئن کردند که این پیشگویی درست در خواهد آمد و پس از آنکه او را کاملاً بدین اندیشه ها خام و رام کردند و دلایلی آوردند که دیگر شکی دور نماند سرانجام وی یقین کرد شاهی که خالهای زرد در پای خود دارد اوست و آن نشانها درو گرد آمده و جهان اسباب کار او را فراهم ساخته است .

نام مرد آویز در دل خلیفه بغداد و دربار باش بیم و هراسی افکنده بود که زهره مخالفت با او نداشتند چنانکه گروهی از مرده همدان از بیداد او بالمقتدر بالله خلیفه عباسی شکوه کردند و گرد سرای او بر آمدند و از ستم مرد آویز فریاد بر آوردند و چون کسی ایشان را پاسخ نداد و کسی جرأت نکرد بکارشان برسد از سرای وزیر خلیفه رفتند و از آنجا نیز مردم را راندند و چون عید اضحی رسید و خطیب دربار خلافت خواست خطبه عید را بخواند باو متوسل شدند و او هم نتوانست کاری از پیش ببرد و مردم از شدت خشم بسرای وزیر خلیفه رفتند و آن را غارت کردند . وقتی هم مردم اصفهان از ستمی که برایشان وزن و مالشان رفته بود بر

در گاه خلیفه شکوه بردند و سخن ایشان هم بجایی نرسید .



پس از آن میهمانی شگرفی که پهلوان گیتی در آن شب سده در اصفهان کرد باز سه روز در جایگاه آن میهمانی با لشکریان خود ماند و سپس فرمان داد مر کبانی را زین کنند تا بسرای خود باندرون شهر رود . این سرای خانه‌ای بود از آن علی پسر رستم و دری بصحرا داشت . لشکریان ستوران را زین کرده و منتظر آمدن پادشاه بزرگ خویش بودند اما وی در خواب بود .

چون بیدار نمیشد و چاشتگاه رسیده بود اسپانی که زین کرده و از دبر زمانی نگاه داشته بودند خسته شده بودند و درهم افتادند و شیبه آنها برخاست . لشکریان که خواستند اسپان را از یکدیگر جدا کنند و آرام سازند فریاد بر آوردند و فریادشان با بانگ و غلغله توام شد و هیاهویی شکفت برخاست . هر چه کوشیدند نتوانستند اسپانی را که بهم افتاده بودند از یکدیگر جدا کنند . درین هیاهو مرد آویز هر اسبان از خواب برجست و چون بانگ سپاهیان را شنید پنداشت که آهنک اودارند . سر سیمه از کسیکه نزدیک او بود سبب هیاهو را پرسید و چون وی نمیدانست خود بیرون آمد و اسپان و مردم خود را بدان حال بدید . اندکی در شگفت ماند و چون حال بر او آشکار شد پرسید خداوندان اسپان کی نند ؟ گفتند : غارمان ترک . چون از غلامان ترک که در لشکر او بودند دل نگرین بود فرمان داد تا زینها را از پشت اسپان برداشتنند و برای سرشکستگی ترکین بر پشت ایشان نهادند و عنان اسپان را بدست ایشان دادند تا بهمین وضع اسپان خود را بستور گاه ببرند و کسانی را که تن در ندهند چندان بزنند تا باین کار راضی شوند .

گیلان بود یلمان که این فرمان بایشان داده شده بود چنین کردند
و ترکان ازین کار بسیار آزرده شدند و کینه در دل گرفتند.

پس از آن مرد آویز با نزدیکان خویش سوار شد و در پی ایشان
روان گشت و در راه هم چنان غلامان ترک را بیم می داد. شامگاهان که بشهر
رسید در راه تراوش باران او را تر کرده بود و چون برای خود رسیدید
جز کودکی چند و غلامی زنکی در آنجا نیست و بگرما به رفت تا جامه
باران خورده را عوض کند.

پس از آن روز در واقعه دیگر چند تن از پیشوایان ترکان لشکر
خود را سیاست کرده بود و آنها کینه دیگری هم از داشتند، اما کسی با
ایشان همدست نمیشد و چون این واقعه تازه روی داد با هم گرد آمدند و
گفتند تا چند در برابر جفای این کیلی ستمگر پایداری کنیم و با هم پیمان
کردند که او را از میان بردارند.

پس از آن هر زمان که مرد آویز بگرما به میرفت یکی از غلامانش
کورنگین نام با گروهی پاسبانی می کردند و نیز خنجری بلند داشت که
غلامی در دستمالی می پیچید و باو میداد و مرد آویز با خود بگرما به می برد.
آن روز از بس درخشم بود فرمان داده بود که پاسبانان نزدیک او نمایند
و ترکان هم از آن غلام خنجردار خواستند که خنجر همیشه را بنو
نرساند. غلام گفت: مرا یارای این کار نیست. ترکان تیغه خنجر را
شکستند و دسته آنرا در دستمال پیچیدند و آن غلام آنرا بر سر دیرین
هم چنان بدست او داد. پس ترکان بدر گرما به ناختمند و غلام زنکی که
آنجا نشسته بود خواست ایشان را بازدارد و فریاد برداشت و دست پیش
آورد. ترکان دستش را با شمشیر زدند و شور و غوغا بالا گرفت.

از برخاستن این بانک مرد آویز خود را بدر گرما به رساند و آنرا

از پشت بست و تختی را که آنجا بود بر پشت در نهاد و سپس در جستجوی خنجر خویش بر آمد، اما آنرا شکسته یافت. از سوی دیگر ترکان هر چه کوشیدند نتوانستند در را بکشایند و چند تن از ایشان بر بام گرمابه رفتند و شیشه‌هایی را که بر بام بود شکستند و از روزنه‌های بام او را هدف ساختند. ناچار بگرم خانه رفت و چون راه چاره را بر خویش بسته یافت زبان بداجویی ترکان گشود و بنا کرد بایشان وعده‌های نیک دهد. اما ترکان هم‌چنان از کيفرا و درهراس بودند و سرانجام کسانی که در پشت در بودند نیرو کردند و آن را شکستند و بگرمابه در آمدند و با او در آویختند.

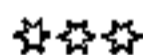
در میان ایشان چند تن از سران لشکرش مانند بکتوزون و یاروق و ابن بقرا و محمد بن یساک ترجمان ترك و بیجکم بودند که پس ازین واقعه در دربار خائفی بغداد بمقامهای بلندی رسیدند و ازینجا پیداست که این فتنه زیر سر خایفه بغداد بوده و این گروه را او برانگیخته است و سخت گیریها و درشت گویی‌های مرد آویز جهانهای بیش نبوده است.

سراجه‌ای یکی از همان ترکان نابکار کاردی بر شکم گیل مرد دلاور زد و شکم او را از هم درید و او از دفاع بازماند و ترکان از گرمابه بدر آمدند و پنداشتند که کرا او را سرانجام داده اند. گروهی که در بیرون گرمابه بودند نیز رسیدند، گفتند: شکمش را دریدیم. یکی از ایشان فریاد زد: زیارت سرش را زیبکری جدا نکنید بر جان خود ایمن مباشید. ناچار ترکان بار دیگر بگرمابه خانه باز گشتند و وی را دیدند که بهمان حال دو تختی که در گرمابه بوده است روی يك دیگر گذاشته و رودهای بیرون ریخته خود را در شکم جری داده و بالای آن دو تخت رفته و بیاری کارگر گرمابه میخواست روزی بنام او گشاد تر کند و از آنجا بگریزد. ترکان

ناچار امانش ندادند و باز برو تاختند و وی با دستی شکم پاره خود را گرفته
و یادست دیگر دفاع می کرد و بدین حال این مرد بسیار دلاور از پای
در آمد و سرش را بریدند .

برخی گفته اند که روزی لشکریان او بانگی شنیدند که مرگ مرد
آویز را پیش گویی کرد و چون خواستند خداوند بانگ را بگیرند که
اگر خبر بگوش مرد آویز برسند و از ایشان بازخواست کند او را بدو سپارند
هر چه گشتند او را نیافتند .

در باره کشته شدن وی نیز گفته اند که لشکریان او دو دسته بودند:
یک دسته از کیل و دیلم که نزدیکان و مردم سرزمین او بودند و نواحی
آن را بدست ایشان گشود و دسته دیگر ترکان و مردم خراسان بودند .
چون ترکان بدو نزدیک شده بودند دیلمان او را بدین کار سرزنش کردند.
گفت : زود باشد که ایشان را از خود دور کنم. چون این خبر بترکان رسید
بایکدیگر نهادند که او را بکشند و کودکان خرد سل خود را که در
خدمت او بودند گماشتند و بزبان ترکی بایشان دستور دادند که خوش
رابرینند و ایشان هم در گرما به او را کشتند .



سرانجام در روز ۱۳ بهمن ۳۲۳ ، درست در هزار و چهل و چهار
سال قمری پیش ازین ، یعنی هزار و دوازده سال درست در گرمابه اصفهان
یکی از بزرگترین پهلوانان تاریخ دوره اسلامی ایران ، بزرگترین کیل
مرد جهان ، مرد آویز سرزیار ، بدینگونه بخدعه و فریب و خبیثت بدخواهان
بیگانه کشته شد ، تا نتواند پای تخت خلف را بگیرد و استیلا ی بیگانه را
را از ایران براندازد و در ایوان مداین وزیر طوق کسری بر تخت ساسانیان
بنشیند . کشته شد برای اینکه پهلوانان ایران دیگر همیشه چنین گستاخی
نکنند .

ابومخلد یکی از کارگزاران مرد آویز بچشم خود دیده است که چون تابوت این گیل مرد بزرگ را بشهر ری آوردند هیچ کس روزی را بزرگتر از آن روز بیاد نداشته است، زیرا که همه گیلان و دیلمان سپاه بدان بزرگی از چهار فرسنگ راه پیاده پیشواز این پیشوای بزرگ رفته بودند و آن همه لشکر پس از کشته شدن او بی طمع درهم و دینار بوشمگیر برادرش پیوستند و وفاداری گیل و دیلم بدینگونه در جهان تاریخی شد.

طهران ۲۱ دیماه ۱۳۳۶

آخرین امیر

در یکی از شبهای تاریک اوایل پاییز سال ۳۹۲ هجری قمری در راه باریکی که از شهر بخارا بروستای «نور» از روستاهای نزدیک شهر میرفت سه تن که بر اسبان رهوار نشسته بودند آهسته و خاموش راه کوهستانی تنگ را میپیمودند. جوانی که بر اسب سفید نشسته بود پیشاپیش راه میپیمود و دو تن دیگر درده قدمی او را بسیار بودند و بر دو اسب کوتاه تنومند که یالهای بلندشان بمحاذات سینه میرسید و رنگ سرخ نزدیک بسیاهی داشتند نشسته بودند.

امیر ابو ابراهیم اسمعیل سامانی پسر نوح بن منصور که سیزده تن از پدران او از صد و چهل و دو سال پیش در سرزمین ماوراء النهر حکمرانی موروث داشته و از صد و سی و دو سال پیش بعنوان پادشاهان مستقر ماوراء النهر و خراسان بر تمام نواحی وسیع شمال شرقی ایران آن روز فرمانروایی داشته و گاهی قلمرو پادشاهی خود را بحوالی شهر ری رسانده بودند و اینک دو سالست که جانشین پدر خویش شده و بلقب «منتصر» بر تخت پدران خود نشسته است با دو تن از پاسبانان محرم و امین خود نزد سر کرده ترکان غزمی رود که از چندی پیش از آن سوی رود سیحون باین سرزمین آمده و در اطراف شهر بخارا سکنی گرفته و سرگرد گشتن این روستای

کوچک را لشکر گاه و مرکز زندگی چادر نشینی و بیابان گردی خود
قرار داده اند.

یاری ترکان غز آخرین امیدی بود که پادشاه جوان برای
نگاهداری تاج و تخت خود از دستبرد غلام زادگان پدران خویش داشت
که از چهل و یک سال پیش در غزنین بنای سرکشی را گذاشته بودند و اینک
روز بروز بیشتر نیرو می گرفتند.

نخست یکی از غلامان زر خرید ترك که دست پرورده پدرانش
بود و البتگین نام داشت نمک ناشناسی را بجای رساند که بر کار فرمایان
خویش قیام کرد و در ۳۵۱ در غزنین رایت سرکشی برافراشت و پس از او
پسرش ابواسحق ابراهیم در ۳۵۲ و سپس بلکاتگین که ترك زر خرید
دیگری و غلام البتگین بود در ۳۵۵ و پس از آن پیری که او نیز ترك
زر خرید و غلام البتگین بود در ۳۶۲ و سرانجام ناصر الدین سبکتگین
که او هم ترك زر خرید و غلام البتگین بود در ۳۶۷ و پس از او نخست
پسر هترش اسمعیل در ۴۰۷ و سپس پسر دوم ابوالقاسم محمود غزنوی
در ۴۸۹ در غزنین بساط استقلال و خود سری را گستر دهند. اینک چهار سال
بود که محمود بخود یمین الدوا و امین الملک لقب داده و در غزنین تاج
و تختی فراهم کرده و اندک اندک بنای تخت پادشاهان نامور سامانی نزدیک
میشود.

چند روز پیش در نزدیکی سرخس نصر پسر ناصر الدین سبکتگین
بر در محمود غزنوی هنگامی که امیر جوان سامانی بدانجا رفته بود
که از حکمران آن سر زمین معروف پسر فقیه یاری بخواهد و وی هم
مانی بود دانه و شکر بینی بیازی او گماشته بود بار دیگر بر او تاخته و در
جنت امیر سامانی شکست خورد و ابوالقاسم سیمجوری و توزتاش که از

بزرگان دربارش بودند با بسیاری از لشکریان او گرفتار شدند و ابوالقاسم
سیمجوری را نزد نصیر بردند و آن گرفتاران را بخواری و سرشکستگی
بغزین فرستاده بودند.

اکنون امیر جوان که از سرخس برنج فراوان خود را باین جا
رسانده و اندک مدتی دریای تخت خود مانده گرفتار خطر دیگری شده بود
که ایلک خان پادشاه ترك که در شمال کشوروی حکمرانی می کرد
اندیشه دست درازی بخاک پدران او داشت و امیر سامانی پس از چشم زخمی
که در جنگ سرخس خورده بود چاره جزین نداشت که در دفع ایلک
خان از ترکان غزیاری بخواهد.

سرانجام ترکان غزیاری او برخاستند و با او بجنگ ایلک خان
رفتند و جنگی نزدیک سمرقند در گرفت. نخست لشکر غز بر سپاه ایلک
خان شبیخون زد و گروهی را اسیر کرد، اما اسیران را چنانکه انتظار
می رفت در اختیار امیر سامانی نگذاشتند و معروف بود که ترکان غزاز
جنگ با ایلک خان که از خون و ترادشان بود پشیمان شده اند و میخواهند
اسیران را باو باز گردانند و با وی بسازند. چون امیر جوان دانست غزان
در اندیشه آنند که با وی خیانت کنند نزدیک هفتصد سوار از نزدیکان خود
را برداشت و از میان غزان رفت و چون بکنار جیحون رسید و آن رود بیخ
بسته بود شبانه فرمان داد که روی بیخ ریختند و بدینوسینه از رود گذشتند
چون لشکریان غز که او را دنبال می کردند در پی او بدانجا رسیدند روز شده
و یخها آب شده بود و باو نرسیدند و امیر سامانی توانست بدینگونه بشهر
آمل که در جنوب جیحون بود پناه ببرد.



این پادشاه جوان سامانی امیرزاده دلیر و هنرمند و ادیب و دانشور

بود. از نخستین روزی که در عین جوانی بتخت نیاکان بزرگوار خود
نشسته بود پی در پی دوچار جان فرسایبی های سخت و دشمنی ها و خیانت
های گوناگون بوده است. در سال ۳۸۹ يك سال پیش از آنکه پادشاهی
برسد هنگامی که همین ایلک خان بر پدرش نوح بن منصور تاخته و شهر
بخارا را گرفته بود وی را بادو برادر مهترش ابوالحارث منصور و عبدالملك
و برادر کهنترش ابو یعقوب و اعمامش ابوز کریا و ابو صالح بغازی و ابو
سلیمان و همه مردان خاندان سامانی گرفته و هر يك از برادران را جدا گانه
در زندانی افکنده بود تا با يك دیگر همدست نشوند و سازش نکنند.
این امیر را در شهر اوز کند در خاک فرغانه در زندان نگاه می داشت و وی
چار کنیز کی را که خدمتگارش بود بسر کرد و از زندان گریخت و
یکسر بیچاره رفت و در آنجا مدتی در خانه پیرزنی پنهان بود تا اینکه از
یافتن او نومید شدند و وی ناشناس بخوارزم رفت و کسانی که از کار گزاران
در یار سامانی باقی مانده بودند بروگرد آمدند و وی سپاهی گرد آورد و
با ارسالن بابو که حاجب او بود بچنگ ایلک خان فرستاد و پس از چند
جنگ ایلک خان سرانجام عقب نشست و شهر بخارا را که مدتی بود در دست
داشت رها کرد و امیر سامانی با کار گزاران خود پپای تخت پدرانش باز گشت
و مرده شهر شادی هر چه بیشتر بیسباز اورفتند و بدین گونه وی در ۳۹۰
بتخت پدران خود نشست.

پادشاهی سامانیان که در صد و چهل سال نه تنها ناحیه بسیار وسیعی
از خلیج ایران آن روز را رهین آسایش و امن و نعمت کرده بود بلکه
پدیه استقلال ایران و رهایی کشور را از چنگ استیلاجویان بیگانه نازی
گذشته و حس ملیت و ایران دوستی را دوباره بیدار کرده بود هنگامی
که این جوان هنرمند بر تخت نشست وارد در دوره نکبت و ناتوانی سخت

شده و از هر سوی دشواریهای جان کاه بر آن چیره شده بود. از دیرباز ترکان با کشور سامانی همسایه شده و اندک اندک بدان رخنه کرده بودند. نه تنها سلسلهٔ ترکان معروف بایلك خانى یا آل افراسیاب که بیشتر پادشاهان آن لقب «ایلك خان» داشته‌اند در حدود ۳۱۵ قسمت عمده از ماوراءالنهر را گرفته و بساحل سیحون رسیده و سپس از آنجا نیز گاه گاه بنواحی جنوب سیحون تاخت و تاز می‌کردند بلکه غلامان ترك که نخست بعنوان زر خرید در کودکی پیای تخت سامانیان و دربار بخارا می‌آمدند اندک اندک بر شمارهٔ آنها افزوده و دشواریهای جان فرسافرهم ساخته بودند. این کودکان زر خرید نخست در خانه‌های بکارهای کوچک گماشته میشدند و همینکه شایستهٔ سلاح برداشتن و سواری میشدند آنها را در جگرگهٔ سپاهیان و سلاحداران می‌پذیرفتند و اندک اندک پیش می‌رفتند تا اینکه بکارهای بزرگ و گاهی حکمرانی نواحی مهم و گاهی سپهسالاری لشکر سامانیان گماشته میشدند.

این کار گزاران زر خرید خرده خرده بزرگترین مانع پادشاهی سامانیان شدند و هر یک هنگامی سر بطفیان و سرکشی بر افراشته و بیاری سپاهیان خود که آنها نیز ترکان مزدور بودند فسادهایی فراهم کرده بودند و اینک از چهار سال پیش محمود غزنوی غلام زادهٔ دیگری در جنوب کشور سامانی سر بر افراشته و بدینگونه امیر جوان دلاور سامانی در زمین دودسته از ترکان شریر و خونخوار که از شمال و جنوب کشور وی را احاطه کرده بودند گرفتار بود.

چون خبر بایلك خان رسید که ابواب راهیمنتصر در بخارا بتخت نشسته است بار دیگر آهنگ بخارا کرد و منتصر با ارسالن بسو بآمل و از آنجا از راه بیابان بایبورد و از آنجا بنیشابور رفت و در بیرون نیشابور به

نصر بن ناصر الدین سبکتگین که از جانب برادرش محمود غزنوی
 بحکمرانی آن شهر نشسته و خراسان را ضبط کرده بود جنگ کرد و
 چون نصر از عهده او بر نیامد گریخت و از راه بوزجان به راه رفت . چون
 خبر بمحمود رسید آهنگ نیشابور کرد و منتصر که در خود یارای برابری
 با او نمیدید با سفر این گریخت و از آنجا بگرگان رفت که از قابوس پسر
 وشمگیر پادشاه معروف خاندان زیار یاری بخواند و قابوس هدیه بسیار
 نزد او فرستاد و گفت بهتر آنست بشهری روی و من پسران خود دارا و
 منوچهر را با آنجا بیاری تومی فرستم و چون در ری پادشاه توانایی نیست
 می توانی با سانی آنجا را بگیری و از آنجا سپاهی فراهم کنی و دوباره
 خراسان و ماوراء النهر را تصرف کنی . امیر سامانی این پیشنهاد را پذیرفت
 و بادارای و منوچهر آهنگ ری کرد و چون نزدیک ری رسید مردم آن شهر
 با رسلان بابو و ابوالقاسم سیمجوری و امرای دیگر که با او بودند هدیهها
 دادند و ایشان را فریفتند و آنها را امیر را زدند و گفتند انصاف نیست
 با مردمی که پیرو فرمائند جنگ کنی . وی از ری بدامغان رفت و آنجا
 دارا و منوچهر از روی برگرداندند و بگرگان رفتند و منتصر دوباره
 آهنگ نیشابور کرد و چون بدانجا رسید نصر بار دیگر از آنجا گریخت
 و بوزجان رفت . بدینگونه در شوال ۳۹۱ منتصر دوباره نیشابور را
 گرفت و نصر از برادرش محمود یزید خواست و اوالتوتاش ترک را که از
 سران سپاهش و حکمران هرات بود با گروهی بیاری او فرستاد و منتصر
 هم از رسلان بابو و ابوالقاسم سیمجوری را بجنگ با ایشان مأمور کرد و در
 آنجنگ نصر پیش برد و نیشابور را گرفت .

منتصر از آنجا بیورد رفت و لشکریان نصر تا نزدیک گران
 دیش کردند و چون نزدیک آن شهر رسید قابوس دو هزار سپاهی روانه

کرد و وی را از آنجا راندند و درین زمان منتصر دانست که در نگر فتن
 شهری خطا کرده و ارسالن بابو باو خیانت ورزیده است . نیز باو گفتند
 که در جنگ نیشابور بواسطه هم چشمی که در میان ارسالن بابو و ابوالقاسم
 سیمجوری بوده ارسالن بابو آن چنانکه باید نکوشیده است و بهمین
 جهت امیر سامانی بر ارسالن بابو خشم گرفت و او را کشت . لشکریان
 ارسالن ازین کار آشفته شدند و ابوالقاسم سیمجوری بسیار کوشید تا
 آنها را آرام کرد و سپس آهنگ سرخس کردند تا از پسر فقیه حکمران
 آن سرزمین یاری بخواهند .



هنگامی که امیر سامانی از برابر لشکریان غز گریخت و شبانه از
 رود جیحون گذشت و بشهر آمل رسید پیش خود اندیشید که در میان این
 همه دشمنان جان فرسای از کدام يك برای دفع دیگران یاری بخواهد
 و چون ایلك خان و غزان از هر حیث با او بیگانه بودند و محمود غزنوی
 با همه بیگانگی باز غلام زاده پدرانش بود و امید می رفت که او را بخود
 جلب کند از آمل نامه ای باو نوشت و از حقوقی که سامانیان و پدرانش بگردن
 وی و پدر و برادرانش داشتند یاد کرد و از سر نوشت خود نالید و گفت
 حاضرست باو تسلیم شود . پس از آن از بیم سپاهیان غز از آمل رفت و چون
 نزدیک مرو رسید کس نزد ابو جعفر خواهرزاده حکمران مرو فرستاد و از
 یاری خواست . این ابو جعفر معروف بخواهرزاده مرد فرومایه ای بود که
 در زمان سامانیان بدولتی رسیده و تا کس زاده ای بیش نبود و ز چار دعوت
 مخدوم زاده دلیر خود را اجابت نکرد و چون او را ناتوان دید بنمردی
 بچنگ او بیرون آمد و شکست خورد . اما منتصر راه ایبورد را پیش گرفت
 و در ۳۹۴ بدانشهر رسید و درین زمان محمود از رد لجوبی کرد و برای او

بدانجا هدیه فرستاد و پسر ابو جعفر خواهرزاده را که دست نشاندۀ او بود
مأمور خدمت او کرد. ابو نصر حاجب که از کار گزاران محمود در آن نواحی
بود نیز بیاری او برخاست ولی مردم نسابخوار از مشاه نامه نوشتند و از او
برای دفع ایشان یاری خواستند و خوار از مشاه ابو الفضل حاجب را که از
بزرگان دربارش بود بدفعشان مأمور کرد و ابو نصر هم بچنگ بیرون آمد
و دروستای «استو» شبانه جنگی در گرفت و در آن چنگ ابو نصر حاجب
و پسر حسام الدوله تاش که پدرش از ترکان محتشم دربار سامانیان بود و
گروهی از یاران منتصر کشته شدند و جمعی هم گریختند.

امیر سامانی ناچار با سفر این رفت اما مردم شهر او را راه ندادند و
وی ناچار با گروهی از مردم اسفر این که در سپاهش بودند بسر خس رفت و
چند روز آنجا ماند تا سپاهیان او که پراکنده شده بودند گرد آمدند
و بار دیگر از جیحون گذشت و بساحل «قطران» رفت.

درین هنگام شحنة بخارا که از جانب ایلک خان گماشته شده بود
بچنگ امیر سامانی بیرون آمد و باز منتصر ازین چنگ جان بدر برد و بدر بند
نورفت و شحنة بخارا بشهر «دبوسیه» در خاک سفد رسید و از آنجا لشکری
برداشت و باز بچنگ امیر جوان آمد. منتصر از در بند نور آنها تاخت و بار
دیگر چنگ در میانشان در گرفت و چون آنها را شکست داد و پراکنده
کرد «پسر علمدار» که سپهسالار سمرقند بود با سی هزار مرد بلشکر
منتصر بیوست و رؤسای سمرقند هم سیصد غلام ترك نزد او فرستادند و از
سپاهیان غزه هم گروهی بلشکر او آمدند و بار دیگر کار پادشاه سامانی
بالا گرفت.

چون این خبر بایلک خان رسید باز بچنگ او بیرون آمد و در
روستی «نورنمد» نزدیک سمرقند جنگی در گرفت و ایلک خان شکست

خورد و سپاهیان غز که با منتضر بودند از لشکر او غنایم بسیار بدست آوردند و این واقعه در شعبان ۳۹۴ روی داد و سپس ایلك خان بدیار خود باز گشت و لشکر گرد آورد و بار دیگر بجنك منتضر آمد. در آن میان لشکریان غز از امیر سامانی جدا شده و بیخانهای خود باز گشته بودند و منتضر ناتوان تر شده بود و درین جنك که نزدیک «دزک» و «خاوس» در نواحی اسروشنه در میان لشکریان منتضر و ایلك خان در گرفت در گیر و دار جنك حسن بن طاق که از فرماندهان سپاه امیر سامانی بود باو خیانت کرد و با پنج هزار مرد سپاه ایلك خان پیوست و منتضر ناچار گریخت و ایلك خان در پی او تاخت و جمع کثیری از لشکریانش را در هنگام گریز کشت.

چون منتضر بکنار جیحون رسید آنجا کشتی نبود و درختی چند بهم پیوست و بدینوسیله از رود گذشت و بسوی شهر اندخود و از آنجا از راه بیابان پیل راغول رفت. چون خبر بمحمود غزنوی رسید موقع را بسیار مناسب دید بنا مردی پادشاه سامانی را که ناتوان شده بود از پای در آورد و بشتاب بیلخ رفت و فریغون بن محمد را که دست نشانده او بود با چهل تن از امیران خود بجنك منتضر فرستاد و امیر سامانی گریخت و بسوی قهستان رفت و چون آنجا رسید نصر بن ناصر الدین و ارسالان جاذب حکمران طوس و طغا نجق حکمران سرخس که از دست نشاندگان محمود بودند در پی او تاختند و وی از بیم ایشان بسوی جو مند و از آنجا بسطامه رفت. در آنجا قابوس بار دیگر دوهزار سپاهی از کردان شاهجان بدفع او فرستاد تا وی را از بسطام برانند و وی نخست بسوی «بیر» در میان شهر کومش و شهر بیهق و از آنجا بشهر نسا رفت. در آنجا پسر سرخك سامانی که از کار گزاران دربارش بود بخیانت بو نامه نوشت و وی را بوعده دروغ فریفت و وعده کرد با وی یاری کند که بجنك یسك خون رود و

وی فریب خورد و بسوی بخارا رفت و چون بحمد رسید لشکریان او که ازین همه جنگها و سرگردانیها خسته شده بودند و شاید خائنی ایشان را هم برانگیخته باشد ازو برگشتند و نزد سلیمان و صافی حاجبان ایلک خان رفتند و او را از ضعف و ناتوانی او خبر کردند.

منتصر هنگامی ازین خیانت جانکاه خبر شد که لشکریان ایلک خان سرافرده او را محاصره کرده بودند. امیر سامانی آخرین دلاوری خویش را هم برترکان نشان داد و یکساعت با چند تن از نزدیکان با آن همه ترکان که گردش را گرفته بودند زد و خورد کرد و سرانجام از پای درآمد و چاره‌ای جز فرار ندید. با چندتن از برادران و خواص دربارش که با وی مانده بودند از آن میان گریخت و ایشان را در رباط بشری گرفتند و بشهر اوز کند بردند و خود چون بمنزل گاه بهیج اعرابی که پیشوای تازیان صحرا نشین در آن بیابان بود رسید ماهروی که از جانب محمود غزنوی بر آن تازیان عامل بود ایشان را برانگیخت و سرانجام خیانت و نمک ناشنسی کرد گزاران محمود غزنوی کرد خود را کرد و چون شب رسید آن تازیان پرو تاختند و در ربیع الاول یاربیع السانی سال ۳۹۵ پس از پنج سن پادشاهی و این همه سرگردانیها و جان فشانیهای شکست این جوانمرد پاکزاده بزرگوار را که آخرین امیر سامانی بود کشتند و بیکروز در هراجرغ در ناحیه رود بر زه بخاک سپردند.

۱۳۸

یکی از شگفتی‌های بسیار در تاریخ ایران اینست که سرانجام امیر ابو براهیم اسمعیر سامانی منقب بمنصر که آخرین بازمانده این خاندان بزرگ بوده است از حیث دشواریهای جانکاه و سرگردانیها و خبثت‌هایی که بر او کرده‌اند و نیز چون سیردن در راه دیر خویش شباهت

عجیبی با سرانجام یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی دارد که او هم
پس از سرگردانی و جان فرسایی های دشوار در همین نواحی مرو در کنار
رودی کشته شده و کشته شدن او نیز بتحریرك ماهوی نامی عامل مرو
بوده است .



امیر ابوالبراهیم منتصر گذشته ازین دلوریها و پایداریهای سخت
که در برابر بیگانگان و بدخواهان ایران کرده مانند پدران و نیاکان
بزرگوار خود امیری دانش دوست و ادیب و ادب پرور بود و در راه ایران
ورهایی آن از چنگال بدسگدان شش سال تمام شب و روز جان فرسایی
کرد و گذشته از هنرهای دیگر شعر فارسی را هم خوب میگفت و بهمین
جهت در ادبیات هم عنوان خاصی دارد و نمونه های از اشعار او ما رسیده است.
طهران ۷ اسفندماه ۱۳۳۶

روپگر سیستانی

با آنکه ۲۳۰ سال بود که پای بیگانگان بر زمین سیستان
باز شده بود هنوز مردم غیر تمند این سرزمین مردخیز که زمانی چون
فریمان و زال و سام و رستم پهلوانانی را در آغوش خود پرورده بود این
واقعۀ شوم را از یاد نبرده بودند.

در سال ۲۳ هجری خاك بازماندگان رستم پای بیگانگان تازی
آلوده شد. از همان روز مردم این سرزمین با خویش عهد کردند که تا
می توانند خاك گرامی پدران خود را از دستبرد این بیگانگان بی داد و
دین نگاه دارند. از دیرباز مردم سیستان گروه بزرگی بنام جوانمردان
فراهم ساخته بودند و نه تنها دستگیری از ناتوانان و از پاد افتادگان را
و ضیفۀ خود می شمردند و هر جا که بیچاره ای می یافتند بیاری او می شتافتند
بسکه آیین گرم و مروت و مردمی را نیز در همه جا و همه چیز رعایت
می کردند و بدترین وظیفۀ خویش را در مخالفت با بیگانه می شمردند.
این بود که جوانمردان سیستان بیش از صد و هشتاد سال در برابر بیگانه
پایداری کردند و هر وقت که روزگار مجالشان داد بر پایداری خود
افزودند.

دلاور پهلوی حمزه پسر آذرک پهلوان معروف سیستانی که او را

حمزه خارجی و حمزه پسر عبدالله نیز می گفتند با آنکه نزدیک بیست سال از مرگ او میگذرد هنوز در یادهاست. جوانمردان سیستان که ایشان را «عیاران» نیز می نامند هرگز شکستی را که از مرگ او خورده اند از یاد نخواهند برد و همواره در پی موقع مناسب اند که دو باره زور پنجه خود را بیگانه ستمگر مردم آزارشان دهند.

نوزده سال پس از مرگ حمزه در آغاز سال ۲۳۲ هجری گروهی از جوانمردان سیستان در یکی از خانهای مجلل سحله دروازه آکار که از محلات تازه ساز شهر بود با هم گرد آمده و می خواستند با هم پیمان تازه کنند. پیشوایشان جوانی بود لاغر و باریک اندام، با سیمایی مردانه و رنج کشیده که از تابش آفتاب و برخورد بباد و باران و تاخت و تاز در میدانهای جنگ گندم کون شده و چین های مردانه آن فرورفتگی خاصی پیدا کرده بود و در روی بینی جای زخمی بسیار ژرف داشت. یعقوب لیث پسر معد پسر حاتم از فرزندان ماهان پسر کیخسرو پسر اردشیر از آخرین پادشاهان ساسانی بود و وی از پسران قباد معروف بشیرویه بود.

از زمانی که شاهنشاهی ساسانی بر چیده شده بود این خاندان در سیستان میزیستند و پدران یعقوب که از نخست پیشوایان این دسته جوانمردان بودند بواسطه دلشنکی سخت از روزگار دست از کارهای دیوانی شسته بودند و برای اینکه در تابکریوی کار گزاران تازی شرکت نکنند پیشه های گوناگون پیش گرفته بودند. یعقوب خود از کودکان رویگری می کرد و هر گاه که مجال می یافت با جوانمردان و عیاران زرنک پای تخت سیستان سواری و تیر اندازی مشغول بود، تا بدینگونه همواره ورزیده باشد و هنگامی که موقع مناسب پیش می آید بتواند در راه سرزمین خود شمشیر بکشد.

درین نوزده سالی که از مرگ حمزه پسر آذرک میگذشت جوانمردان سیستان هرگز آرام نداشتند و همواره در جاهای دور دست و در تاریکی شبها با هم می نشستند و چاره می اندیشیدند که چگونه دنبال کار پیشوای بزرگ خود را که تا کام ازین جهان رفته بود بگیرند و کینه صد و هشتاد ساله را از بیگانگان بستانند.

آن شبی که جوانمردان در پیرامون سر کرده خود یعقوب پسر لیث رویگر سیستانی گرد آمده بودند تازه چند روزی گذشته بود که صالح پسر نصر از مردم بست بر تازیان قیام کرده بود و کس نزد یعقوب فرستاده و از وی یاری خواسته بود و یعقوب آن عیاران سیستان را درین خانه نزدیک دروازه آکارگرد آورده بود که با ایشان رای بزند.

سر انجام جوانمردان همه هم آهنک شدند که باید بصالح پسر نصر پسر مالک پیوست و بر کار گزاران بیگانه بیرون آمد. جوانمردان بعاتت دیرین شمشیرها را از پیام کشیدند و تیغه های الماس تاب آنها را بر یکدیگر تکیه دادند و بدینگونه سوگند وفاداری و همداستانی را تجدید کردند.

او یوسف یعقوب درین زمان جوانی برومند و دلاور بود که نزدیک سی سال داشت. بیست سال بود که مرده زرنک و جوانمردان سیستان همه گونه در مردی و دایری او را آزموده بودند. هنوز کودکی نو رسیده بود که پیری از نزدیکش روزی باو گفت که من مهر ترا در دل جای داده ام دست پیمان سوی من دراز کن تا من در آینده دستگیر و یارت تو باشم. یعقوب گفت: آن کسی که من خواستار او هستم با او پیمان بسته ام. پیر گفت: من تر پشتیبانی نمی بینم. یعقوب بخوابه رفت و شمشیری آورد و گفت: بدان ای پدر که من با این پیمان بسته ام و سر زمین مشرق و

مغرب را بدان خواهم گرفت و پیمانی به ازین در جهان نیست !
این جوان دلاور بدینگونه پای در میدان مردانگی گذاشت و
چون در میان جوانمردان سیستان در آمد روزی باو گفتند تو مردی
رویگری و ترا چه چیز بدین کارها دل می دهد؟ گفت: مرا دریغ می آید
که جان شریف و عمر عزیز خود را در درست کردن دو من روی بیابان
رسانم و چون می دانم که سرانجام روزی ازین جهان باید رفت باری در
پی چیزی می روم که اگر بیابم نامی از من بماند و اگر نمانم و در راه آن
کشته شوم معذور باشم.

چون یعقوب در جمع جوانمردان در آمد نخست دربان صالح بن
نصر بود و در آن دستگاہ رقیبی داشت که او را کثیر بن رقاد میگفتند و
یعقوب همواره در اندیشه آن بود که وی را از میان بردارد تا اینکه
روزی صالح با زیرستان خود رای میزد و میگفت عمار زرنه مانده است و
لشکریان ما تنگ دست شده اند و اگر بر شهر و روستا ننازیم آن گروه از
ما بر میگردند. یعقوب گفت بهتر آن باشد که پسران حیان را بگیری
و مال از ایشان بستانی. پسران حیان از تو نگران و لشکر کشان سرزمین
بست بودند و با عمار خارجی که با جوانمردان مخالف بود هم دست بودند
و بیش از ایشان يك باردیگر صالح برایشان تخته بود اما مردم بست باو
یاری کرده بودند و صالح توانسته بود کاری از پیش ببرد. صالح پرسید
کرا باید بدین کار فرستاد؟ یعقوب گفت: کثیر بن رقاد را. صالح او را
بدین کار نامزد کرد و کثیر شبی یاران خود را برداشت و روی به آن سوی
نهاد و با ایشان گفت بهتر آن باشد که چون نزدیک ایشان برسیم بگوییم
ما فرستادگان عمار خارجی هستیم تا مرا زحمت ندهند. چون بیست
رسیدند هم چنان کردند و رسولی فرستادند که عمار ما را بخدمت شما

فرستاده و می گوید من در اندیشه آنم که بجنك صالح بروم ولی اگر
 يك بار بروم او بگریزد، اینست که سی تن مرد فرستادم قادر سر راه هر جا
 که مناسب باشد باهم بایستید و منتظر آمدن ما باشید. پسران حیان
 ازین سخن شاد شدند و پرسیدند که آن سی مرد کجا هستند؟ آن فرستاده
 گفت درین صحرا منتظر شما هستند که بیرون بروید و بایشان برسید.
 ایشان گفتند صبر کن تا شب برسد. پس شبانه بیرون آمدند و کثیر
 چون بایشان رسید بایشان مدارامی کرد و از هر در سخن میگفت تا اینکه
 ناگاه برایشان حمله برد و هر سه برادر را که پسران حیان بودند گرفت
 و کشت و هر چه داشتند بستد و پس از چندی از صالح یاری خواست و
 صالح هم یعقوب را نامزد کرد. یعقوب آن چنان در رفتن درنگ کرد و
 بهانه آورد که مردم سیستان کثیرین رقاد را گرفتند و کشتند و یعقوب
 بکام خود رسید و از دست آن رقیب دیرین آسوده شد.

سرانجام بدست یاری یعقوب و عیاران سیستان کار صالح بالا گرفت
 و سلاح و خزینه و مردان بسیار گرد آورد و مردم بست در محرم ۲۳۸ با
 صالح و یاران او بیعت کردند و باو خراج دادند و صالح یکبار با عمار خارجی
 جنك کرد و يك ر هم یعقوب و بسیار دیگر برادر خود درهم را بجنك او
 فرستد و عمر شکست خورد.

درین زمان هم حکمرانی سیستان از جانب عبدالله بن طاهر امیر
 خراسان با ابراهیم بن لخصین از فرمانروایان تازی بود که از ۲۳۷
 بیستان آمده بود و وی در نیمه شعبان ۲۳۹ پسر خود محمد را بجنك
 صالح فرستاد و او بست را گرفت. اما صالح از راه دیگر بشهر زرنك پای
 تخت سیستان حمله برد و چهارشنبه ۲۰ ذی الحجه سال ۲۳۹ شبانه
 وارد شهر شد و بیری یعقوب و برادرانش عمرو و علی و برادر خود

درهم بن نصر و همراهی عیاران سیستان پای تخت را گرفت و بامدادان شیعه
 سیستانهم با او همدست شدند و پس از زدو خوردی با مردم شهر سر انجام
 روز پنجشنبه ۲۱ ذی الحجّه ۲۳۹ شهر بدست صالح افتاد و درین زمان
 صالح چهار هزار سوار و پیاده داشت. درین میان عمار خارجی بر شهر
 حمله برد و صالح سرداران خود را بجنک او فرستاد و از آن جمله یعقوب
 بالشکری مأمور دفاع از دروازه آکار شد و سر انجام عمار و لشکریانش
 شکست خوردند و باز گشتند. اما یعقوب مأمور شد که خارجیان را
 دنبال کند و وی درین وقایع دلاوری و جان فشانی های بسیار کرده است.
 چندی پس از آن صالح که چندبار شهر را بتاراج داده بود باز فرمان
 داد خانهای بزرگان شهر را غارت کنند. یعقوب لیت و عیاران بدان جهت
 که صالح در میان ایشان یگانه و از مردم بست بود غیرشان بر نمی داشت
 که بدین کار تن در دهند و گفتند: او که باشد که تا اکنون دوبار هزار
 هزار درم از غارت بزرگان سیستان باور سیده است و اکنون بازمی خواهد
 دست بتاراج نزند؟ بدین جهت بروی خلاف آوردند و مردم سیستان با
 ایشان همدست شدند و مردم بست هوا خواص صالح بودند و سر انجام جنک
 میانشان در گرفت و عاقبت صالح بسوی بست گریخت و یعقوب و یارانش او
 را دنبال کردند و باز جنگی در میانشان در گرفت و درین جنگ در روز
 آدینه ۲۷ جمادی الاخره ۲۴۴ طاهر برادر دیگر یعقوب کشته شد و
 صالح گریخت و دیگر اثری ازو نیافتند.

مردم سیستان پس از نابود شدت صالح در آخر جمادی الاخره
 ۲۴۴ بابرادر او درهم بن نصر بیعت کردند و وی یعقوب را بسپه لاری
 خود برگزید اما چون درهم دلاوری و مردی یعقوب را میدید زوهراسان
 بود و خود را بیماری زدواز خانه بیرون نمی آمد. یعقوب سواره بر در

سرای اورفت که او را از خانه بیرون آورد. وی بلشکریان خود فرمان داد که یعقوب را بکشند و یعقوب چون آنحال را بدید با سپاهیان خود حمله برد و بسیاری از لشکریان درهم را کشت و آنچه مانده بودند گریختند و درهم را از خانه بیرون کشیدند و بزندان بردند و بدینگونه مردم سیستان روز شنبه ۲۵ محرم ۲۴۷ بابو یوسف یعقوب بن لیث صفاری بیعت کردند و او را پادشاهی خود برگزیدند.

ازین پس تا سال ۲۵۳ یعقوب مشغول سرکوبی مخالفان خود و تصرف سرزمین سیستان بود. نخست متوکل خلیفه عباسی بغداد ازین پیشرفت های برق آسای وی در پی رویگر سیستانی سخت نگران بود، اما چون باز هر چه باشد مصلحت کار خویش را درین میدانست که با وی بکنار آید بهمان سیرت دیرین خاندان خود که مردمی ابن الوقت و خیانت پیشه بودند حکمرانی سیستان را که بزور شمشیر و بازوی مردانه گشوده بود باو داد.

چون خاطر امیر صفاری از جانب دربار بغداد آسوده شد بکشور گیری خود ادامه داد و نخست بسرزمین هرات و پوشنگ تاخت و آنجا را گرفت و محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر امیر طاهری که از ۲۴۸ حکمرانی خراسان را داشت صلاح را در آن دانست که سر وی را جای دیگر گره کند و حکمرانی کرمان را باو داد.

محمد بن طاهر امیر خراسان مردی خوش گذران و باده خوار بود و غم کشور نمیخورد و کرده را بزنان و کنیزان خود باز گذاشته بود و مردان کشور هر چه او را پند میدادند سود نمی کرد. پس چنین صلاح دیدند که با یعقوب بسازند و بحیلت او را دفع کنند. این بود که باو نامه نوشتند و گفتند ما ولایت کرمان را بتو میدهیم و فرمان و درفش

می فرستیم بشرط آنکه با ما بصلح باشی . یعقوب پذیرفت و بصلح راضی
 شد و محمد بن طاهر خلعت و فرمان حکمرانی کرمانرا نزد او فرستاد و
 یعقوب رفت و آنسر زمین را گرفت و چون در کرمان قحط افتاده بود
 لشکریان خود را مرخص کرد . درین میان خبر رسید که قاسم حکمران
 هرات بروقیام کرده و جغلان نام غلام یعقوب را که حکمران فراه بود در
 محاصره گرفته است . یعقوب بسیار اندیشناک شد و روزی که در اندیشه
 نشسته بود جمازه سواری را دید که از راه سیستان می آمد . کس فرستاد
 بنگرد او کیست و چون رفتند دیدند جغلان غلام یعقوبست که می آید
 ووی از راه رسید و سر قاسم را در پیش یعقوب نهاد . یعقوب سبب پرسید .
 وی گفت : مادر محاصره بودیم و من می ترسیدم که لشکریان از من برگردند .
 کس نزد او فرستادم و گفتم محاصره بسیار کشید و از هر دوسوی نتیجه
 نبردیم ، بهتر آنست فردا جمعی را بفرستی و من هم با جمعی از حصار بیرون
 می آیم و در صلح سخن میگوئیم و باید با من عهد کنی که هر چه بنخواهم
 بپذیری تا من حصار را بتو تسلیم کنم . وی بدین سخن فریفته شد و روز
 دیگر با پنجاه تن بدر حصار آمد و من نیز با پنجاه مرد بیرون آمدم و چون
 باور رسیدم بلشکریان خود گفتم حمله کنید و بدینگونه باور رسیدیم و او
 را کشتیم و چون لشکریانش دیدند که سرش بریده شد همه گریزان شدند
 و من خود راهی شدم تا این بشارت را برسانم و آنجا را بمردم معتمد سپرده ام .
 پس ازین وقایع کار یعقوب روز بروز نیرو می گرفت و بر دیگر در

۲۵۳ بجنک هرات رفت و چند تن از بزرگان خاندان ضهری را اسیر
 گرفت و درین زمان معتز بالله در بغداد بخلافت نشسته بود و یعقوب هدایای
 بسیار فاخر و گران فرستاد و حکمرانی فارس را زو خواست .

درین زمان علی بن حسین بن شیب حکمران فارس بود که مستعین خسیفه

اورا بدین مقام فرستاده بود و چون وی خبر نزدیک شدن یعقوب را شنید
 طوق بن مغلس را در ۲۵۵ از اهواز بخواند و با لشکری بجنک یعقوب
 فرستاد و وی از رود کر گذشت ولی یعقوب پیش دستی کرد و بشتاب خود
 را باو رساند و وی برای دفع یعقوب از حصاری که بدانجا پناه برده بود
 بیرون آمد. جنک در گرفت و سرانجام طوق شکست خورد و یعقوب او
 را گرفت و وارد سرزمین فارس شد و با مردم آن ناحیه بسیار مهربانی
 کرد و اموال و خزاینی را که بود گرفت و هفت روز در شیراز ماند. درین
 میان علی بن حسین بجنک او آمد و چون بشیر از نزدیک شد یعقوب بزرگان
 شهر را خواند و بساختن خندق و جمع ذخیره مشغول شد و چون خبر
 بعلی بن حسین رسید دستور داد که لشکریانش خود را حاضر کنند و اول
 شب خود را بدر شهر رسانند و یعقوب با سپاهیان خود از شهر بیرون
 آمد و بجمعه نخست سپاه علی را شکست داد و اموال و خزاین ایشان را
 گرفت و گویند درین واقعه هزار و چهارصد خروار زرین و سیبینه و فرش
 و اوانی و تجمل فراوان بدست او افتاد، باندازه ای که کس شماره نتوانست
 کرد. پس از آن یعقوب دوزخ دیگر در شیراز ماند و بکرمان رفت تا
 اموالی را که در کرمان داشت بردارد و بفارس برگردد و علی بن حسین
 و طوق بن مغلس و اسیران دیگر را هم با خود بکرمان برد و از آنجا
 بیستان رفت. چون این خبر بیغداد رسید رخنه درارکان خلافت افکند
 و یعقوب معتز خلیفه نامه نوشت و خلیفه برای او درفش و فرمان فرستاد.
 در بازگشت بیستان یعقوب لشکر کرد آورد و سال بعد بر زمین
 رخیج تاخت. درین ناحیه از زمین قدیم پادشاهان محلی از نژاد ترک و از
 بزمندگن هفتالین یا هیاطاه و کوشانیان حکمرانی داشتند که همه
 لقب «رتبیل» داشته اند و چند قرن درین سر زمین فرمانروایی کرده و

پس از آن هم تا دو قرن دیگر باقی مانده‌اند. از همان روزهای نخستین
 که یعقوب در دستگاه صالح بن نصر بود در میان وی و رتبیل دشمنی پیش
 آمد، بدین معنی که چون صالح از یعقوب شکست خورد نزد رتبیل
 گریخت و او را بجنگ با یعقوب برانگیخت و رتبیل لشکری گرد آورد
 و صالح سپرد. چون خبر بیهقوب رسید پیران را گرد آورد و با ایشان رای زد.
 ایشان گفتند با اینکه لشکریان تو کمترند باید بیاری یزدان جنگ کرد.
 یعقوب لشکریان خود را عرض داد و تنها سه هزار سوار بودند و با این
 اندک نیرو بیست حمله کرد و چون آنجا رسید مردم او را تمسخر می کردند
 که با این اندک مردم می خواهد با رتبیل جنگ کند. یعقوب حيله کرد
 و دوتن از نزدیکان خود را نزد رتبیل فرستاد و گفت می خواهم بخدمت
 تو بیوندم و در پیش تو جان سپاری کنم و این اندازه می دانم که با تو
 یاری برابری ندارم ولی اگر بگویم که نزد تومی روم لشکریان پیروی
 نکنند و تواند بود که مرا بکشند. اینست که با این لشکریان میگویم
 که بجنگ تو میروم تا با من همراهی کنند. چون رسولان این سخن
 برتبیل گفتند بسیار بیسندید زیرا که از یعقوب بسیار هراسان بود و هر
 ساعت بسر زمین اومی ناخست. پس رسول را خوشدل بنز گرداند و پیغمپی
 خوب داد و یعقوب پی دزیی رسول می فرستاد و بشکریان خود میگفت
 ایشانرا بجاسوسی می فرستم و مقصودش آن بود که سه د سپهین و
 نشکند و چون دو لشکر بیکدیگر رسیدند رتبیل صالح را بازخواند و
 گفت چون دشمن بضاعت آمد جنگ روا نیست و روزی را برای دیدار
 اختیار کردند و رتبیل را هم رسم آن بود که خود براسب می نشست و
 تخت او را گروهی از پیادگان بر دوش میبردند و چون آن روز صف هزار
 آراست فرمان داد که لشکریان در دوسوی تخت اوصاف کشیدند و یعقوب

باسه هزار مرد شمشیر زن نزدیک شد و بمیان آن دو صف راه یافت و لشکریان وی نیزه‌های خود را در زیر قبا‌های خود پنهان کرده بودند. چون یعقوب نزد رتبیل رسید سرخم کرد و نیزه از زیر جامه کشید و بر پشت رتبیل زد و او را در همان جای بکشت و لشکریانش هم چنان کردند و سپاهیان رتبیل را کشتند و آنچه ماندند روی بگریز نهادند و روز دیگرش هزارتن از لشکریان رتبیل را که در آن واقعه اسیر کرده بود بسیستان فرستاد و شست تن از سر کردگانشان را هم که گرفته بودند بر دراز گوش نشانده و از گوشه‌های کشتگان بر گردنشان حمایل کرده بودند و بدین گونه وارد شهر بست کردند و همه خزاین و اموال رتبیل بدست یعقوب افتاد.

صالح بن نصر ازین معرکه که گریخت و نزد شاه زابلستان رفت و لشکریان او هم بیعقوب پیوستند و پس از چندی یعقوب بزابلستان فرستاد و صالح را خواست و چون صالح را بنزد او فرستادند وی را در بند نگاه میداشت تا آنکه در گذشت و یعقوب بکیفر خیاطی که مردم بست با او کرده بودند هانتد و یهود بر ایستان جزیه مقرر کرد.

بدین گونه از دیر باز در میان یعقوب و خاندان رتبیل دشمنی برقرار بود و این بار نیز یعقوب برایشن لشکر کشید و آنها را شکست داد. سپس در سال ۲۵۶ شهر بلخ و بامیان و کابل را گرفت. در ۲۵۷ حمله دیگری بر زمین فارس برد و موفق برادر و پیشکار خلیفه برای اینکه بار دیگر او را منصرف کند حکمرانی تخارستان و بلخ و سندرا باو داد که از فارس بگذرد. پس از آن در سال ۲۵۹ بسوی نیشابور که در آن زمان پایتخت خراسان بود تاخت و در راه شوال آن سال شهر را گرفت و محمد بن طاهر میر عهری را گرفتار کرد و سبخت این خاندان بدین گونه منقرض شد.

پس از آن یعقوب در ۲۶۰ بسوی طبرستان تاخت و در آنجا نیز پیش رفتی کرد و بدین گونه بر همه خراسان دست یافت. اما خلیفه بغداد نمیخواست حکمرانی خراسان را باو باز گذارد. این بود که بار دیگر در ۲۶۲ بفارس حمله برد و آنجا را گرفت و سپس بخوزستان تاخت و آن سرزمین را هم متصرف شد.

چون یعقوب وارد اهواز شد معتمد که از ۲۵۶ بخلافت نشسته بود و وزیر او عبیدالله بن یحیی خاقانی سخت پریشان شدند و یعقوب نیز که از ایشان نگرانی داشت در صدد شد خلیفه دیگر را بر تخت بنشانند و آهنک بغداد داشت. نزدیکان او بوی پند میدادند که ببغداد رفتن صلاح نیست و او نمیپذیرفت و ایشان را بترس و بدلی ملامت می کرد. درین میان حاجیان ببغداد رسیدند و خلیفه بعبدالله خاقانی دستور داد که بزرگان قافله را نزد او ببرد و در حضور ایشان چنان و انمود کردند که هر چه خلیفه می گوید و زیر تن درنمیدهد و با زردن یعقوب راضی نیست و در حضور آن جمع خلیفه با وزیر خود پرخاش بسیار کرد و چون این خیر بعقوب رسید لشکر بر دن ببغداد را کاری آسان شمرد و آن احتیاطهایی را که در جنگهای دیگر می کرد درین واقعه بکار نبرد، زیرا می پنداشت در بغداد سپاهی نیست و در دربار خلیفه نفاقست. از جماع تدبیرهایی که خلیفه و وزیرش کرده بودند این بود که مراقب بودند از کدام راه خواهد آمد و از کدام راه باز خواهد گشت و در آن راهی که بیست بید آب انداختند و دستور دادند که هر چه در راه بود ویران کنند و لشکریان یعقوب در راه دو چار د شواربهای بسیار شوند.

از سوی دیگر در دربار معتمد خلیفه نهصد تن سپاهی بودند که در ایشان انداختن گلولههایی از آهن با کمان مخصوصی بود که آنها را در

آن زمان «گروهه» و وسیله انداختن آنرا «کمان گروهه» می گفتند . گروهه هایی از آهن ساختند و بایشان دادند و آنها را همراه خود از بغداد بیرون آوردند و سپس کسی را نزد یعقوب فرستادند باو بگویند تو آمده ای خلیفه را ببینی و فردا در دیر عاقول که منزلی بر سر راه بود جمعیت خواهد بود و او نیز آنجا خواهد بود . یعقوب شاد شد و اندیشه کرد که فردا چون در صحرا بخلیفه میرسم او را می گیرم و بدین گونه یعقوب را خام کردند . معتمد خلیفه با لشکری از بغداد بیرون آمد و موفق را در مقدمه لشکر و موسی بن بغارا که از سر کردگان ترک بود در میسر و مسرور بلخی و ابراهیم بن سیمارا در میمنه و داود آبی را بر جناح گذاشت و خود در دیر عاقول فرود آمد و غلامان گروهه انداز را که نهصد تن بودند و هر يك دو خریطه یعنی دو کیسه گروهه آهنین داشتند در کنار استخری که در آنجا بود نگاه داشتند و حسن بن سیمارا که با معتمد شباهت بسیار داشت پهلوئی ایشان ایستاد اندند و پیشوایان لشکر هم در برابر او ایستادند . سپس کس فرستادند بیهقوب گفت که خلیفه برای دیدار تو از لشکر خود جدا شده و در گوشه ای منتظر است و باید تو نیز با نزدیکان خود بیایی و با او دیدار کنی . یعقوب چون این پیغام را شنید با نسی چند از خواص و معتمدان خود گفت این گروه را چه خطر باشد ، هم چنانکه رتیب را گرفته ایشان را خواهم گرفت . چون نزدیک آن جمع رسید محمد بن کنیر و حسن بن ابراهیم و ازهر را که از سر کردگان لشکرش بودند فرستاد بنگرند معتمد کجاست و گرداگرد او چند تن هستند . چون ایشان بانجا رسیدند حسن بن ابراهیم که پیش از آن برسولی بغداد آمده و او را در جوار حسن بن سیمارا فرود آورده بودند و وی را می شناخت چون او را بجای خلیفه دید چیزی نگفت و چون نزد یعقوب

باز گشت گفت مکر کرده اند بجای خلیفه حسن بن سیما ایستاده است.
 یعقوب گفت همین ما را بسست و با پانصد سوار کاری و جوشن
 پوش که با او بودند درجویی که بر سر راه بود راندند و از آن گذشتند و
 چون ایشان گذشتند موفق فرمان داد بنسبی را که در پیش آب بود
 گشودند و جوی غرقاب شد. غلامان بنای گروهه انداختن گذاشتند و اسپان
 و مردان را بگروهه می زدند و چندتن از زخم کمان گروهه کور شدند
 و لشکریان بغداد از کمین گاه بیرون آمدند و بر ایشان تاختند و بدین گونه
 یعقوب ناگزیر شد بگریزد و برنج بسیار از آن گیر و دار گریخت و دوباره
 بخوزستان رفت و بیش از ده هزار کس از لشکریان او با اموال بسیار اسیر
 شد و بتاراج رفت و این واقعه در یازدهم رجب سال ۲۶۲ روی داد.

یعقوب پس ازین شکست چندی در خوزستان در شهر گندشاپور
 ماند. درین زمان باز لشکر باهواز کشید و آنجا را در ۲۶۳ گرفت و
 چون همچنان خلیفه بغداد از وهراسان بود رسوای نزد او فرستاد که وی
 را داجویی کند و فرمان برداری بخواند و باو حکمرانی فارس را وعده دهد.
 چون رسول بگندشاپور رسید یعقوب بیمار بود و رسول را در
 برابر خود نشاند و شمشیری و نان خشک و پیازی رو بروی او گذاشت و
 چون رسول پیغم خلیفه را داد گفت بخلیفه بگوی که من بیمارم اگر
 بهمیرم تو از من می رهی و من از تو می رهم و گریه بود بجه جزین شمشیر
 چیزی در میان من و تو نخواهد بود و اگر پیش نبردم و شکست خوردم
 و تپه دست شدم باین زن و پسر که از کشیدان خو گرفته اند بر می گردم.
 این مرد بزرگ که بحق بایر پیشوای دنیوان یرانش نام نهاد از
 همان بیماری که قولنج بود در همان شهر گندشاپور در روز دوشنبه ۱۹
 شوال ۲۶۵ درگذشت و او را همانجا بخاک سپردند و بر سر قبر او دو بیت

تازی دربی وفایی جهان نوشته بودند که امام حجة الاسلام غزالی آنها
را چنین ترجمه کرده است:

بگرفتم این خراسان با ملك پارس يكسر

ملك عراق يكسر از من نبود رسته

بدرود باد گیتی با بوی نو بهارات

بعقوب لیث گوی در وی نبد نشسته

طهران ۳ اسفند ماه ۱۳۲۷

سپید دینان

در سال ۲۱۸ قمری خلیفه بغداد فرمان حکمرانی دشت و کوه طبرستان را برای مازیار پسر قارن پادشاه آن سرزمین فرستاد . وی فرمان داد همه معروفان و اعیان مسلمان آمل را در کوشکی گرد آوردند و همه را از آنجا در پیش افکند و خود در دنبال ایشان راهی شد تا برود . بست رسیدند و آنجا هر يك را جدا گانه در خانه‌ای دربند کرد و بر يكاپك ایشان از زیردستان خود که زردشتی بودند پاسبانی گذاشت و هر روز خوراك و آنچه در بایست بود بایشان میرساند . چون درین میان خبر رسید که مأمون خلیفه تازی در بداندون در خاک روه در گذشته است مازیار چند تن از پیروان زردشتی خود را فرستاد تا آن زندانیان را از رود بست بهر مزد آ باد بردند و هر يك از نجیر کرده و هر زنجیر سه حلقه بند یا قفل داشت و خوراك ایشان را کم کرد و فرمان داد نمک بایشان ندهند و بگره به شان نبرند و کار بجایی رسید که محمد بن موسی و برادرش که در میان زندانیان بودند جز بوری یا پاره‌ای که زیر خود میفکندند و خشتی که زیر سر می گذاشتند دیگر چیزی نداشتند . بیشتر زنجیر این مسلمان در زندان جان سپردند و آنان که زنده ماندند بدین گونه می زیستند .

مازیار پسر قارن پادشاه دلیر و پرشور طبرستان که پدرانش از چند

قرن درین سر زمین حکمرانی داشتند بآیین نیاکان خود دلبستگی خاص داشت. زشت ترین مردم روزگار در چشم او کسانی بودند که از پدران بزرگوار خود دست شسته و بیگانگان گرویده بودند. هر جا بر آن ناپکاران دست می یافت ایشان را زنده نمی گذاشت و کین نژاد خود را که دست نشانده بیگانگان شده بود از ایشان می گرفت.

خاندان قارن وند که مازیار پنجمین امیر این خاندانست از فرزندان سوخرا پهلوان معروف دربار فیروز پادشاه ساسانی بودند و قباد شاهنشاه ساسانی در ۵۶۵ میلادی قارن نیای این خاندان را رتبه اسپهبدی و حکمرانی طبرستان داد و از آن پس این خانواده که یکی از هفت خاندان اعیان ایران بودند درین سرزمین پادشاهی کردند.

قارن بر قسمتی از کوهستان طبرستان که سرزمین ونداد او مید کوه و آمل و لغور و پریم باشد فرمانروایی داشت و این سرزمین را بعدها بمناسبت نام وی کوه قارن یا کوه کارن نامیده اند.

پس از مرگ قارن پسرش انداز و پس از او پسرش سوخرا و نواده اش فرخان و سپس پسرش ونداد هر مزد پادشاهی رسیدند. در زمان ایشان شاهنشاهی ساسانی بر افتاد و سرزمین ایران بیای بیگانه آلوده شد. برای بزمایندگان سوخرا و قارن ناگوار تر ازین چیزی نبود که دست بیگانه را بر کشور پدران خود دراز بینند و از آن روز همه کوشش های امیران خاندان قارن وند این بود که بهر گونه سخت گیری هم شده است مرده سرزمین خود را از پیروی بیگانگان باز دارند و اگر بنرمی این که رزایش نرفت آن قدر خون بریزند و هر دم را از سیاست خود هر اسان کنند که کسی جرأت نکند با بیگانه پیوند کند و پیاری ایشان برخیزد. پس از مرگ ونداد هر مزد پسرش قارن جانشین او شد و او همان

آیین پادشاهی نیاکان را داشت و چون در حدود سال ۲۰۰ هجری در گذشت ازوشش پسر ماند : مازیار و کوهیار و شهریار و فضل و عبدالله و حسن و از میان ایشان مازیار که پسر مهتر بود جانشین پدر شد. این شاهزاده بزرگ منش دلیر خردمند می بایست زوزی از پهلوانان بزرگ تاریخ ایران و نمونه غیرت و مردانگی سر زمین پدران خود گردد .

در سال ۲۰۱ که عبدالله بن خردادبه از جانب مأمون خلیفه عباسی حکمرانی طبرستان را داشت و مازیار تازه پیادشاهی نشسته بود اسپهبد شهریار پسر شروین پادشاه سلسله باوندی مازندران با مازیار جنگ کرد و سرزمین او را گرفت و مازیار نزد ونداد اومید پسر ونداد سپان پسر عم پدرش رفت و شهریار نامه ای با نوشت و خواست که مازیار را بگیرد و بند کند و نزد او فرستد. ونداد اومید هم نتوانست از فرمان او سر بیچد و مازیار را بند کرد و بشهریار خبر داد کسی را فرستد و او را ببرد و درین میان مازیار با زنان پاسبانان خود ساخت و گریخت و در پیشه ها فراری شد تا اینکه بسرزمین عراق نزد عبدالله بن سعید حرشی رفت که کار گزار خلیفه بود و چون عبدالله طبرستان رفته بود و مازیار و پدرش را می شناخت با او نیکویی کرد و وی را با خود بیغداد برد و بدینگونه مازیار در ۲۰۴ وارد بغداد شد .

درین زمان در دستگاه خلیفه اختر شناسی بود ایرانی که بزبست پسر فیروز نامه داشت و مأمون نام او را گردانده و بیحیی بن منصور ام گشته بود . روزی مازیار زایچه خود را در آستین گذاشت و پیش او رفت و سلام کرد و خواست بار بنماید . بزبست توجهی نکرد تا اینکه یک تن از خاندان حرشی که با مازیار بود گفت وی شاهزاده طبرستان و مازیار پسر قارن پسر ونداد هر مزدست . اختر شناس چون نه وی و پدرش را شنید

برخاست و یوزش خواست و زایچه را گرفت و بیوسید و در آن نگرست .
 نظر مسعود و دلایل اقبال و نیروی طالع در آن دید ، امید نیک درو بست
 و خانه را خالی کرد و باو گفت : اگر من ترا تربیت و خدمت کنم حق آن
 می شناسی و ضایع نمی کنی و منت داری ؟ مازیار باوی پیمان بست و سو گند
 خورد . چندی گذشت تا اینکه این مرد اختر شناس روزی در خلوت
 حال مازیار و طالع و مولود او را و نیکویی که ازو بدولت خلیفه خواهد
 رسید با مأمون گفت . مأمون فرمان داد او را آوردند و چون پدرش قارن را دیده
 بود و می شناخت دستور داد که مسلمانی برو عرضه کنند و مازیار بدینگونه
 اظهار مسلمانی کرد و مأمون او را محمد نام گذاشت و ابوالحسن کنیت داد .
 مازیار بدینگونه چهار سال در بغداد زیست تا اینکه در ۸۰۸ مأمون
 براهنمایی بزیست اختر شناس که میگفت طالع او برای حکمرانی طبرستان
 موافقت او را بهمراهی موسی بن حفص از فرزندان عمر بن العلاء
 بحکمرانی طبرستان و رویان و دماوند فرستاد ، بدینگونه که مازیار بر
 کوهستان حکمرانی کند و موسی بر مأمون . موسی پیش از آن حکمرانی
 ناحیه ای را داشت و خلیفه برو خشم گرفته و او را معزول کرده بود و او
 درین هنگام بمازیار پناه برد و چون مأمون خواست مازیار را بطبرستان
 بفرستد او از خلیفه درخواست که موسی را هم با او روانه کند و از خطای
 او درگذرد و چون مازیار و موسی بطبرستان رسیدند مردم آن سرزمین
 زیر پرچم مازیار گرد آمدند .

درین میان شهریار پسر شروین در گذشته و پسر مهترش شاپور
 بجای او نشسته بود و چون مردی تند خوی و سخت گیر بود بیشتر پیر وانش
 ازو بیزار شده و بمأمون شکایت برده بودند . مأمون هم بمازیار فرمان
 داد که شاپور را سر کوبی کند و وی سپاهی برداشت و پیریم بچنگ آوردت

ووی را گرفت و زنجیر کرد و فیروزی خود را بموسی خبر داد . شاپور چون دانست که مازیار میکشدس پنهانی بموسی کس فرستاد و گفت مرا بدست خویش بگیر تا صد هزار درهم بتو بدهم . موسی پاسخ داد رهایی تو در آنست که گویی مسلمان شدم و بنده خلیفه ام و چون این پیغام را داد . از مازیار در اندیشه شد و همینکه او را دید پرسید اگر شاپور اسلام آورد و صد هزار درهم بخلیفه بدهد چه خواهی گفت؟ مازیار خاموش ماند و ایشان از هم جدا شدند و آن شب مازیار فرمان داد سر شاپور را بربندند و بامداد نزد موسی بردند . موسی از آن کار در خشم شد و مازیار میترسید که خلیفه بجای موسی دیگری را بفرستد و ناچار از موسی عذرخواست و با او پیمان تازه کرد و این واقعه بسال ۲۱۰ روی داد .

پس از کشته شدن شاپور مازیار بر همه کوهستان طبرستان دست یافت و چهار سال بعد در ۲۱۴ که موسی در گذشت و پسرش محمد بجای او نشست مازیار دیگر از وحسابی بر نگرفت و بر همه طبرستان حکمرانی داشت . درین میان مازیار از همه حکمرانان خراج خواست . ایشان بمأمون شکوه بردند و مأمون مازیار را ببغداد خواست و روی جواب داد که من اکنون بیچنگ بادیلمان گرفته ام و لشکری برداشت و بچالوس رفتم و چند تن از بزرگ زادگان آن سرزمین را کروگان گرفت .

مأمون بزیست اختر شناس را که از پشیمانان کرده بود با یکی از خادمان خاص خود نزد مازیار فرستاد تا او را ببغداد ببرند . مازیار آگاه شد و دستور داد هر کرا در طبرستان میتواند است ژوبینی برگیرد و سلاح بردارد بدر گاه او گردد آوردند و یحیی روز چهارم و ابراهیم پسر به را که از کار گزارانش بودند تازی پیشواز فرستادگان خلیفه فرستاد و

فرمان داد ایشان را براه سواته کوه (سواد کوه) و کالبذرجه و کندی-
آب از بیراهه و گردنه‌ها و از جایی که با اسب نتوان آمد نزد او ببرند و
چون ایشان پس از چند روز برنج بسیار بهر مزد آباد نزد مازیار رسیدند
و آن همه مردم ژوبین دار را در درگاه او دیدند از سختی راه و فراوانی
مردان او بسیار هر اسان شدند و در شکفت ماندند.

مازیار چند روزی ایشان را بمهر و نرمی نزد خود نگاه داشت و
سرانجام عذر آورد که من بجنک مشغولم و چون شما بروید در دنبال شما
بدرگاه خلافت میرسم و قاضی آمل و قاضی رویان را هم با ایشان ببغداد
فرستاد. چون ببغداد رسیدند خلیفه از کار مازیار جو یاشد و ایشان گفتند
وی فرمان بردارست.

چون از پیش خلیفه بیرون رفتند همه بخانه باز گشتند بجز قاضی
آمل که در بارگاه ماند تا قاضی یحیی بن اکثم که قاضی القضاة دستگاه
خلافت بود از پیش خلیفه بیرون آمد و قاضی آمل نزد او رفت و گفت
خلیفه در حضور جمع از مازیار پرسید و چون نزدیک خلیفه همه
خبر گزاران و دوستان او بند آنچه راست بود نتوانستم گفت و اینک روا
نمی‌دارم نزد گه خلیفه بروم و آنچه راستست باز ننمایم و اینک بتو می
گویم که مزیار دو بنده بدین دران خود بازگشته و همان کشتی را که
کمر بند زردشتی است بر زمین می بندد و با مسلمانان بغداد و سختی
می‌کند و هرگز ببغداد نخرارد آمد. یحیی بن اکثم هم این قاضی را
پنهانی نزد خلیفه برد و راهم آن خطاب را با مأمون گفت. درین موقع
که در ۲۱۶ هجری بود مأمون و سیاه جنک با رومیان فراهم کرده
بود و بجای می‌خواست رفت. بدغنی گفت که من باز کرده اینچایمان
که این کار رومیان بنده واجب است. قاضی گفت پس از آنکه بر مازیار

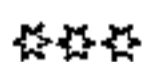
آشکار شود که من با خلیفه خلوت کرده‌ام با من مدارا نخواهد داشت. خلیفه گفت جز صبر کاری نتوان کرد. قاضی آمل اجازت خواست که اگر تواند در دفع مازیار بکوشد و خلیفه باورخصت داد و قاضی با آمل باز گشت و مسلمانان رویان که از آزار مازیاردلی بدر داشتند بیک دیگر پیوستند و کار گزاران مازیار را کشتند و کسان نزد خلیل بن و نداد سپان فرستادند که پسر عم پدر مازیار بود و در کوهپایه آمل ریاست داشت و او را با خود همدستان کردند و هر جا که در سرزمین آمل کارگزاری از مازیار بود کشتند.

مازیار درین هنگام در ساری بود و چون این خبر باورسید لشکریانی برداشت و با برادر خود ماهیار با آمل لشکر کشید. مردم شهر دروازه‌ها را بستند و روستاییان بیرون شهر را بشهر آوردند و محمد بن موسی را نیز باین بهانه که خلیفه بقاضی آمل فرمان جنگ داده است با خود یار کردند. مازیار قاصدی نزد خلیفه فرستاد و وانمود کرد که مردم آمل و رویان و چالوس سر از فرمان خلیفه باز کشیده‌اند و محمد بن موسی را یار گرفته خود کرده‌اند و بیک تن از علویان را بخلافت برداشته و شه رسفید پوشیده‌اند و من گروهی از لشکریان خود را بجنگ ایشان گم شده‌ام و بزودی خبر فیروزی خواهم فرستاد.

درین هنگام شهر آمل دو بار و بیک خندق داشت و محاصره شهر هشت ماه کشید و همه روستاهای بیرون شهر ویران شد و کوهپایه شب و روز در جنگ و گرفتن شهر می کوشید تا سر انجام آمل را گرفت. گویند در آن هنگام مازیار هر روز نامه بدستگاه خلیفه می فرستاد و شورش مردم مطبرستان را می نوشت و از محمد بن موسی هیچ نوشته بخلیفه نمی رسید و سبب آن بود که محمد نامهای خود را از آمل نزد کسی نبرد

می فرستاد که از خدمت گزاران سابق پدرش بود تا وی نزد خلیفه بفرستد و مازیار مردی کافی بدان شهر روانه کرده بود که آن نامه را بگیرد و نزد او بفرستد و بدین گونه بمأمون تنها اخباری که مازیار می خواست می رسید آمل جهت مأمون بر محمد بن موسی خشم آورد و همینکه فتح نامه و بهمین بدستش رسید محمد بن سعید نامی را بطبرستان فرستاد که از شورش مردم آن دیار و علوی که بخلافت برداشته بودند او را خبر بفرستد .

مازیار پس از گرفتن آمل خلیل پسر و ندادسیان و ابوالاحمد قاضی را که مردم را برانگیخته بودند کشت و چون فرستاده مأمون بطبرستان رسید و از کار سر در برد بمأمون نوشت که آنچه مازیار در باره خروج علوی نوشته دروغ بوده و جزین نبوده است که در میان وی و محمد بن موسی بتحریر یک قاضی آمل خلاف افتاده بود و محمد پسر موسی نیز نامه ای بخلیفه نوشت که مردم دیار با اجازه من با مازیار جنگ کردند و من نیز بگفته قاضی اعتماد کردم که خلیفه رخصت باین کار داده است . مأمون چون این نوشته را خواند بر محمد بن موسی خشمگین شد و فرمان داد که کوه ودشت طبرستان را یکسره بمازیار بپارند و او را حکمران آن سرزمین کرد .



این بود که مازیار در ۲۱ هجری اعیان شهر آمل را بدانگونه دربند افکند . در آن زمان زردشتیان هنوز در همه جای ایران و مخصوصاً در آذربایجان و طبرستان فراوان بودند و کینه سخت نسبت بتازیانی که بر ایران استیلا یافته بودند داشتند و چندان از ایشان بیزار بودند که ایشان را «جهودان» می گفتند و زیدریش از همه درین نفرت و بیزارى نسبت بجهودان بی پروا بود .

پس از آنکه مازیار بدخواهان و همدستان ییگانگان را بدینگونه
از میان برداشت و حکمرانی همه سر زمین طبرستان باو رسید بنا کرد
که شهرها و راههای آن دیار را محکم کند و باروهای ساری و آمل را
از نو ساختند و رخنه‌ها را گرفتند و در کوهستانها دژهایی برپا کردند و
در همه طبرستان کسی را نگذاشت که ساختمان خانه خود بپردازد و
همه را بساختن دژها و باروها و کاخها و کندن خندقها و فراهم کردن
وسایل ساختمان و کار گل و ادا داشت و در همه طبرستان در هر جا که گذری
بود و یا احتمال می دادند که بتوان از آن گذشت در بندی ساخت و
لشکریانی بنگاهبانی آنجا گذاشت و از ساختمانمایی که فرمان او
کرده بودند دیواری بود که از مرز کیلان تا جاجرم خراسان کشیده بودند
و در آن دیوار دروازهایی بود و هر درندی پاسبانانی داشت و هر کس
میخواست بی فرمان و جواز او از آنجا بگذرد او را می گرفتند و بدار
می زدند.

درین میان که مأمون خلیفه عباسی در گذشته بود برادرش محمد
بنام المعتصم بالله بجای او نشسته و وی مردی سخت و بی باک و بیداد گرو
بدخواه ایرانیان بود و درین زمان عبدالله پسر طاهر حکمرانی خراسان
داشت و وی که شنید مازیار چگونه مسلمانان را از میان می برد کسی
تردماریا فرستاد و درباره محمد بن موسی و بر در او شفاعت کرد اما مازیار
بسختن او رفت و رسولش را بسختی رد کرد و گفت از ایشان خراج دو سینه
می خواهم و این رسول نوید بزگشت و عبدالله بن طاهر پسر عم پدر خود
اسحق بن ابراهیم بن مصعب که از اعیان دره و خلافت بود نوشت و بدین
وسيله معتصم را خبر کرد.



هنگامی که مازیار در دربار مأمون اسلام آورده بود بیشتر برای
 این بود که جان خویش را از دستبرد رها کند و هم چنان در درون خود
 پیوند با آیین نیاکان خویش را نگه داشته بود و اگر هم در مادطیر که
 بعدها بنام بارفروش معروف شد مسجدی ساخته بازبکیش درونی خود
 نرفته است. در آن زمان ایران پرستانی که در گوشه و کنار مخصوصاً
 در شمال ایران بودند و از چیره شدن بیگانگان بر سر زمین خود دلی
 پر خون داشتند همه با یکدیگر همدست بودند و چون عباسیان جامعه
 سیاه را شعار خود کرده بودند ایشان جامعه سپید را برگزیده بودند و سپیدمی
 پوشیدند و ایشان را سپید جامگان می گفتند و حتی کسانی را که سپیدپوش
 و پیرو آیین کهن بودند «سپیددین» و کسانی را که پیرو عباسیان سیاهپوش
 و بیگانگان بودند «سیاه دین» می گفتند. بهمین جهت بود که در میان
 بابک پیشوای خرم دینان آذربایجان و مازیار که پیشوای سپیددینان
 طبرستان بود یگانگی استوار بود.

خایفه بغداد بمازیار فرمان داده بود که خراج طبرستان را نزد
 عبدالله پسر طاهر حکمران خراسان بفرستد تا او با خراج خراسان بیغداد
 روانه کند. چون کار مازیار بالا گرفت دیگر زیر بار طاهریان نمیتوانست
 رفت. این بود که معتصم چند نامه درین زمینه بمازیار نوشت و مازیار
 جواب داد و گفت خراج را خود مستقیماً بیغداد می فرستم و همینکه
 خراج طبرستان بهمدان میرسد مأموری از جانب معتصم آنرا تحویل
 می گرفت و گه شتکان عبدالله بن طاهر می فرستاد که بخراسان ببرند
 و ز آنچه از بغداد برگردانند.

اینک بدین شرحی درمیان مازیار و عبدالله سخت شد و افشین کیدرا
 پسر کوس سردار معروف ایرانی هم که در دربار خلیفه بود و از معتصم

شنیده بود می خواهد طاهریان را از خراسان بازدارد آرزوی حکمرانی سرزمین پدران خود یعنی خراسان را می پخت و برای برانداختن طاهریان مازیار را یاری میکرد و بهمین اندیشه نامه ای بمازیار نوشت و در آن دم ازدوستی با او زد و گفت که معتصم ولایت خراسان را بمن خواهد داد و من دهقانی یعنی حکمرانی هوروث طبرستان را بتو خواهم بخشید و همین نامه سبب شد که مازیار از فرستادن خراج بنزد عبدالله پسر طاهر سر باز زد و عبدالله چند نامه بمعتصم نوشت و او را از مازیار ترساند و پرو خشمگین ساخت . مازیار هم که وسایل قیام خود را از دیرباز آماده کرده بود خویشتن را شاه مستقل طبرستان دانست و مردم را بیعت با خود خواند . مردم طبرستان با او گردیدند و مازیار گروهی از ایشان گرفت و در برج اسپهبد نگاه داشت و کشاورزان را واداشت که بر ملا کن « سیاه دین » بشورند و اموال ایشان را تاراج کنند و املاکشان را در میان خود تقسیم کنند . در شهرها نیز خود همه سیاه دینان را از کربلای کربلای کرد و بجای ایشان از زردشتیان و خرم دینان که پشت و دستورداد که مسجد ها را بردارند و آثارشان را از میان ببرند .

مسلمانان آمل بربیک دیگر گرد آمدند و همه به هم از بون تقسیم هارون بن محمد خواستند نامه ای بگند بمعتصم بنویسند و وی آن نامه را بتازی نوشت که اکنون نسخه آن هست .

درین نامه مازیار را کافر و مجوسی نمیده ند و در پیسخ آن بانهای محمد بن عبدالملک زیات که دبیر معتصم بود نامه ای نوشته شده که نسخه آن هم در دستست و معتصم درین نامه گفته است که تا آن زمان از کربلای های مازیار خبر درست نداشته و عبدالله بن ظاهر را مأمور کرده است که او را براندازد .

درین میان با زافشین نامه دیگر بمازیار نوشته و او را دل داده و وعده کرده است که در نزد معتصم از و طرفداری کند و چون معتصم درین گیر و دار بابک خرم دین و ثوفیل امپراطور بیزنتیه (رومیة الصغری) را از میان برداشته بود و خاطر از رهگذر ایشان آسوده داشت همه نیروی خود را بدفع مازیار گماشت و حتی معروف بود که خلیفه خود بکر هانیشاه خواهد رفت و افشین را برای جنگ با مازیار بری خواهد فرستاد .

این خبر ها که بمازیار رسید بر سخت گیریهای خود افزود و برای اینکه بیشتر مال برای جنگ گرد آورد و سیاه دینان را بجای خود بنشانند در سراسر پادشاهی خود صاحبان املاک را وادار کرد که خراج ملک را باضافه ده سه بوجه نقد در اندک مدت بپردازند و هر که ازین کار سر باز زند ملکش را خواهند گرفت و خودش را از آن سر زمین خواهند راند پس از آن بدست علی بن ربیع نصرانی طبری که پزشک معروف و دبیر او بود نامه ای بشازان پسر فضل که صاحب دیوان خراج بود نوشت و باو گفت که بیندار آمل و رویان نوشته است که خراج آن دو ناحیه را نزد خود گرد آورد تا پایان تیر ماه بایشان زمان داده است و تو نیز باید این کار را بکنی و خراج را از مردم بگیری که تا پایان تیر ماه دیناری نزد کسی نماند و اگر بدینگونه رفتار نکنی سزای تو جز دار نخواهد بود و این نامه را بر مردم بخوان و دستورده کسانی که حاضرند مضمون آنرا بدیگران بگویند . چون این نامه بشازان رسید خراج را دو بار از مردم گرفت و حد آنکه پیش از آن هر سال در سه قسط و هر چهار ماه يك بار از مردم می گرفتند .

در زمان مه زیار قسمت کوهستانی طبرستان را سه ناحیه بزرگ

تقسیم کرده و هر ناحیه را بنام یکی از مردان بزرگ آن سرزمین می خواندند و همه را روی هم کوهستان قارن می گفتند: یکی کوه ونداد هر مزد در میان این کوهستان و دیگر کوه برادرش ونداد سپان در مشرق و سوم کوه شروین پسر سرخاب پسر باو در مغرب ونداد هر مزد کوه بود. مازیار سپرانجام بر همه این نواحی دست یافته بود اما چون از پنج برادرش تنها کوهیار نیرویی داشت و شهریار مرده و پسرش قارن از کار گزاران مازیار بود و عبدالله نیز فرمان بردار برادر بود و فضل کودک بی کاره بود و حسن در دستگاه خلافت در سامره می زیست و با برادر خلاف می ورزید بهمین جهت مازیاریاری برادرش کوهیار نیازمند بود و وی را شایسته کار میدید و نمیخواست با وی ستیزه کند. در ۲۱۸ که همه کوهستان طبرستان را گرفت قسمتی از کوهستان را بحکمرانی اوداد. مازیار خود در شهر هر مزد آباد می نشست که در کوهستان طبرستان بود و تا آمل هشت فرسنگ و تاساری نیز هشت فرسنگ راه بود. همینکه کارش بالا گرفت کسانی را نزد کوهیار فرستاد و او را بخود خواند و نزد خود بگه داشت و کسی را که «دری» نام داشت بحکمرانی آن سرزمین گماشت.

کوهیار ازین کار از برادر رنجید و چون چند بر دیگر از وادانت دیده بود کینه او را در دل گرفت. چون مازیار برای جهنت به عبدالله بمردن کار نیازمند شد کوهیار را بخود خواند و او را از کار نشین و روابطی که با او داشت خیر کرد و گفت تو این کوهستان خود را به از دیگران می شناسی. بدانجا برو و آنجا را نگاه دار. سپس نامه نوشت و در آن خواند و لشکری بفرماندهی او بجهنت عبدالله پسر طاهر بسرزمین مرو فرستاد و باین اندیشه که کوهیار در کوهستان از آن سوی یمن بود و گمان نمی برد از آنجا کسی برو بتازد زیر که آن سرزمین پر زرد و ننگه و

چنگل بود و راهی نداشت که لشکریان از آنجا برو بتازند و یگانه راه همان بود که دری و سپاهیان را بنگاهداری آن گماشته بود. راه دیگری که بود راهی بود که از کومش بطبرستان میرفت و راهی که امروز راه سواد کوه می نامند و آن راه را هم برادرزاده خود قارن پسر شهریار پسر قارن که از سران لشکر او بود سپرده بود و برادر خود عبدالله پسر قارن و چند تن از سران دیگر را با او همراه کرده بود.

نماینده مازیار در شهر ساری کسی بود که ابو صالح سرخاستان نام داشت و وی شنید که يك تن از مسلمانان که پسرش در دست گماشتگان مازیار گروگان بود و علی پسر یزداد عصار نام داشت از نزد مازیار گریخته است. همه بزرگان و پیشوایان شهر ساری را گرد آورد و ایشان را سرزنش کرد که شاه چگونه میتواند از شما مطمئن باشد؟ مگر این علی بن یزداد از کسانی نبود که سوگند خورده و باو گرویده و گروگان داده بود؟ اینک سوگند خود را شکسته و گریخته و گروگان خود را رها کرده است. شما بسوگند خود پایدار نیستید و از پیمان شکنی پروا ندارید! یکی از ایشان گفت ما گروگان را می کشیم تا کسی دیگر جرأت این کار نکند! سرخاستان پرسید: این کار را می کنید؟ گفتند آری. وی بیاسبان آن گروگانها، نامه نوشت و از خواست که حسن پسر علی پسر یزداد را که گروگان پدرش بود نزد او بفرستد.

همینکه حسن بساری رسید مردم از آنچه در باره او بابو صالح گفته بودند برگشتند و کسی را که اشاره بکشتن حسین کرده بود سرزنش میکردند. سرخاستان که گروگان را حاضر کرده بود دوباره بزرگان شهر را خواند. گفت شه کاری را بعهده گرفته بودید و اینک گروگانی را که می خواستید بکشید آورده اند.

عبدالکریم بن عبدالرحمن دبیر گفت خدای ترا نگاه دارد، مگر نه آنست که خود بهر کس از شهر برود دو ماه مهلت داده‌ای که درین مدت بشهر باز گردد؟ اینک هم این گروگان در اختیار تست خواهش داریم باو هم دو ماه مهلت بدهی، اگر پدرش درین میان برگشت چه بهتر و گرنه هر چه می‌خواهی با او بکن.

سرخاستان در خشم شد و رستم با رویه را که سر کرده پاسبانان بود خواند و دستور داد حسن را بدار بزنند. حسن از رستم درخواست اجازه دهد دو رکعت نماز بگزارد ولی چشمش بدار می‌گشاید که برای او بر پا کرده بودند دوخته بود از بیم می‌لرزید و نماز را بدو از می‌کشید. سرانجام رستم فرمان داد او را از سر نماز کشیدند و بی‌الای دار بردند و گلوی او را بچوبه دار بستند تا خفه شد و همانجا مرد.

سپس سرخاستان دستور داد مسلمانان ساری از شهر بیرون رفتند و سلاحداران و پاسبانان خندقها کرد ایشان را گرفتند و بدینگونه پیاده بسوی آمل کوچشان داد و گفت میخواهم شما را بر مرده آمل و مردم آمل را بر شما گواه بگیرم و سپس دارایی و اموال شما را پس میدهم و اگر فرمان بردید و سرکشی نکردید دو برابر آنچه از شما گرفته ایم از مال خود بردارایی شما خواهیم افزود. همینکه به آمل رسیدند همه آنها را در کاخ خلیل پسرونداسپین که پس از کشته شدن کسن مزبور آنرا گرفته بودند گرد آورد و ایشانرا در بیست سوی کاخ جدا زد بگران نگاه داشت و لوزجان را بر پاسبانان ایشان گذاشت. آنگاه فهرستی از نامهای همه مسلمانان فراهم کرد بی آنکه نه کسی ز قتل بیفتد و از روی آن فهرست ایشانرا سن دید و چون مضمّن شد که همه گرد آمدند

سلاحداران کرد ایشانرا گرفتند و همه را ردیف کردند و بر هر يك از ایشان
دو تن گماشته و گفته بود که هر يك از زندانیان در رفتن سستی بکنند بی
درنگ او را گردن بزنند .

سپس همه این مسلمانان آمل و ساری را که بیست هزار تن می شدند
کت بسته تا کوهی بیرون هر مزد آباد بردو دو کند آهن برپایشان نهاد و
در سرابی زندانی کرد .

مازیار بدری نامه ای نوشت که همین کار را با مسلمانان مرو چه
ایرانی و چه تازی نیز بکند و دری هم فرمان او را پذیرفت .

چون کار مازیار بدین پایه بالا گرفت و کسانی در برابر او نماندند
فرمان داد سورها و برجها و باروهای آمل و ساری را ویران کنند و
سرخاستان را کفت بیدار باشد تا این فرمان مجری شود . وی هم واداشت
نخست دیوارهای شهر آمل را با تنبور و دهل افکندند و از آنجا بساری
رفت و دیوارهای آنرا هم با زمین برابر کرد .

می گویند درین زمان که سورها و آمل را ویران می کردند
بر سر دروازه گرگان بسته ای سبز پیدا شد که سر آنرا بقلع گرفته بودند
و چون آنرا شکستند لوحی بیرون افتاد از مس زرد که سطرهایی بخط
پیچیده بر آن نوشته بودند و کسی نتوانست آنرا بخواند ، کسی را که
میتوانست بخواند آوردند و هر چه پرسیدند نگفت آن گاه تهدیدش کردند
تا چار کفت برین لوح نوشته اند : « بیکن کنند و بدان بر کنند و هر که
این کند سال را بسر نبرد . » سالی نگذشت که مازیار را گرفتند و نابود
کردند .

سپس مازیار برادر خود کوه پیرا بتمیشه از شهرهای طبرستان در
دره زرگرگان فرستاد تا دیوراج را نیز ویران کند و خون مسلمانان

شهر را هم مباح کرد. برخی گریختند و برخی گرفتار شدند. اندکی پس از آن سرخاستان را همیشه فرستادند و کوهیار بنزد برادر و از آنجا بکوهستانی که باو سپرده شده بود بازگشت. سرخاستان دیواری را که از بیرون شهر همیشه کشیده بودند و تا سه میل در دریا پیش میرفت تعمیر کرد و این دیوار را شاهنشاهان ساسانی در میان همیشه و سرزمین ترکان در زمانی که بطرستان تاخته بودند ساخته بودند. سپس سرخاستان لشکر خود را در همیشه فرود آورد و چند برج برای پاسبانی این دیوار ساخت و دری استوار بر آن قرارداد و خندق کنشاده و ژرف در بیرون دیوار ساخت و سلاحداران امین را پاسبانی آنجا گذاشت. مردم گرگان هر اسب و بر دارایی خویش بیمناک شدند و پاره‌ای از مسلمانان آنجا بنیشتور گریختند.



در همین هنگام بود که معتصم خلیفه تازی بعدالله بن طاهر بن حسین امیر طاهری که در خراسان حکمرانی داشت و فرزندروایی ری و کومش و گرگان را هم باو سپرده بود نامه ای نوشت و وی را بجنک با مزیدار گذاشت. عبدالله هم عم خود حسن بن حسین بن مصعب را با لشکریان بسیار از راه گرگان فرستاد. لشکر را در کنار خندق همیشه فرود آورد و گرگان را از حمله‌ای که ممکن بود آن بکنند پاسبانی کند. حسن هم چنان کرد و در لشکر در دوسوی خندق که سرخاستان ساخته بود ایستادند. عبدالله اندکی پس از آن حسین پسر جده را با چهار هزار سپاهی از راه کومش فرستاد و او در مرز کوهستان شروین در برابر قارن پسر شهریار لشکر گذاشت. معتصم نیز پدر خود است عبدالله بن طاهر سه دسته لشکر از بغداد بیاری او فرستاد. نخست گروهی بنام ندعی

محمد پسر ابراهیم پسر مصعب که برادر اسحق بن ابراهیم بود بهمراهی حسن برادر مازیار و همه مردم طبرستان که در بغداد بودند و ایشان از راه شنبه ورود باریسوی رویان رفتند و معتصم دبیری از دست پروردگان خود را که یعقوب بن ابراهیم پوشنگی نام داشت و بقوصره معروف بود با این لشکریان همراه کرده بود تا از میدان جنگ اخباری برای او بفرستد. دسته دیگر را بفرماندهی منصور پسر حسن پسر هار که عامل دماوند باری فرستاد که از آنجا وارد طبرستان شود. دسته سوم را بفرماندهی ابوساج غلام ترک نزدیک بخود بلار و دماوند فرستاد.

مازیار چون دانست که این لشکریان از سه سوی گرد طبرستان را گرفته‌اند و در برابر هر یک از سرداران او بر سر راهی که بسرزمین او می‌تجمد دسته‌ای از سپاهیان گماشته شده‌اند ابراهیم پسر مهران را که رئیس شرطه او بود و ابو محمد علی بن ربن طبری نصرانی را که دبیر او بود و نایب حرم را نزد آن زندانیان فرستاد که از ساری و آمل آورده بودند تا بایشان بگویند: لشکر از هر سوی روی بمن آورده‌است و من شنیده‌ام که حجاج پسر یوسف ثقفی از اینکه زنی مسلمان را اسیر کرده و بسند برده بودند بر حکمران سند خشم گرفت و بچنگ سندیان لشکر کشید و بیت‌المانها را در آن جنگ هزینه کرد تا آن زن رها شد و بشهر خویش بازگشت.

من هم شما را در بند افکندم تا شاید این مرد یعنی معتصم بیاس خاطر شما کسانی را پیش من بفرستد اما او کسی را نفرستاد و بدست هزار زندانی و بندی مسلمان را بچیزی نگرفت و پرسشی هم در کار آنها نکرد. تا هنگامی که شما در پشت سره باشید دست بچنگ با خلیفه نمی‌زنم. خرج دوساله را بمن بپردازید تا شما را رها کنم و آنها را که جوان تر

و نیرومندترند با خود بچنگ می برم و یقین بدانید که هر کس از شما با من وفادار باشد دارای و املاک او را باز می گردانم اما هر کس که نایبکاری و بی وفایی کرد خونتس بگردن او خواهد بود و از میان شما کسانی را که پیرو ناتوان باشند بکارهای سبک تر مانند پاسیانی و درباری می گمارم .

در میان این بندیان زاهدی بود بنام موسی پسر هر مزدومی گفتند بیست سال بود که آب هم نیداشامیده بود . وی سخن گفتن آغاز کرد و گفت : من خراج دوساله همه را بگردن می گیرم . نایب امیر حرس رو با احمد بن صقیر کرد و گفت : تو چرا چیزی نمی گویی؟ تو که از دیگران در برابر اسپهبد گرامی تر بودی و دیده بودمت که با او هم کاسه می شدی و بر بالش او تکیه می دادی و آن چیز است که شاه بهیچ کس جز تو این کار را روا نداشته بود . تو از موسی او ای تری که درین کاریای بندیان شوی . احمد گفت : موسی توانایی وصول يك درهم را نیز ندارد و این سخن را از روی نادانی میگوید و بدین میگوید که خود و دیگرانرا بدین حال می بیند و می گوید تا ازین حبس و بند رهایی یابد و اگر امیر شما حتمال می داد که يك درهم از ما میتواند بدست آورد ما را در بند نمیفکند . هنگامی ما را ببند افکند که هر چه مال و اندوخته داشتیم از ما گرفته بود . اما در برابر این تنخواه اگر از ما ملك بخواد آمده ایم و می دهیم .

علی بن ربیع که دانشمند و پزشتك توانایی بود گفت : املاک از آن شاهست و از شما نیست . ابراهیم پسران مهران گفت : چرا از گفتن این سخن خاموش نماندی؟ احمد پسر صقیر گفت : خاموشی من بدان بود تا این سخنی که این مرد بزبان آورد گفته شود و توهه بشنوی .

فرستادگان ضمانتی را که موسی زاهد کرده بود پذیرفتند و او را از بندرها کردند و نزد مازیار رفتند و او را ازین کار گهی دادند .

جمعی از بد اندیشان پیرامون زاهد را گرفتند و گفتند: فلان ده هزار و آن دیگری بیست هزار درهم می تواند پردازد و بدینگونه در باره هر کس چیزی گفتند و بهمین جهت آزار کردن مردم و فشار برایشان آغاز کردند.

چون چند روزی برین بگذشت مازیار فرستادگان نزد موسی روانه کرد و مالی را که بگردن گرفته بود خواستار شد، اما از آن مالها خبری نبود و مازیار خود میدانست که این بندیان چیزی ندارند باو بدهند وای نتیجه ای که ازین کار گرفت این بود که در میان خراج گزاران و کسانی مانند مودا کران و پیشه وران که نمی بایست چیزی بدهند در گروهی بيفکنند.

سرخاستان گروهی از پسران سرکردگان ایرانی و بیگانه را از مردم آمل که جوانان چابک و دایر بودند برگزیده بود و همراه خود می داشت.

دویست و شست تن از میان ایشان را که بیم از ایشان داشت، بهانه ایسکه با ایشان رای بزید، گرد آورد و کسانی نزد برزگران برگزیده روانه کرد و بایشان پیغام داد که این پسران سرکردگان هواخواه تازیان و سیاه پوشانند و من از مکر و حيله ایشان زینهار ندارم و کسانی را از میان ایشان که در باره آنها بدگمانه و بیمناکم يك جا گرد آوردم، بیابید ایشان را بکشید تا آسوده باشید و در لشکر شما کسی که دل با شما یکی ندارد جا ماند.

برزگران برگزیده در میان سپید دینان و پاک نژادان طبرستان که می بود - که بیش زهمه شو و تعصب در برابر تازیان و بیدادگران بیگانه داشتند - سرخاستان فرمان داد که دویست و شست تن را بستانند

و هنگام شب بدست برزگران سپردند و آنها را بکنار کاریزی بردند و کشتند و در چاه‌های کاریز افکندند و باز کشتند و همینکه خشمشان فرو نشست و آرام شدند ازین کار هر اسان شدند و برگشتند.

از سوی دیگر مازیار همینکه دانست آن زندانیان چیزی ندارند پیش همان برزگران برگزیده فرستاد و گفت: من سراپها و زنان خداوندان املاك را بر شما روا داشتم مگر دختران زیبای ایشان را که از آن شاهست. بروید نخست ایشان را در زندانها بکشید و سپس خانها و زنانشان را که بشما بخشیده‌ام از آن خود بدانید.

اما کشاورزان ترسیدند بدین کار دست زنند و آنچه را گفت نکردند. کوهیار بمازیار گفت: این بیست هزار تن مسلمان که در زندان تواندهمه کفشگر و درزی و جولاه و پیشه‌ورند و تو بیهوده خویشتن را پای بست ایشان کرده‌ای. اینك که باید از پناه‌گاه و کسان و خویشاوندان دور شوی با این گروه چه خواهی کرد؟

مازیار فرمان داد همه را آزاد کردند جز محمد یسر موسی و برادرش را که در بند نگاه داشت. سپس اراهم بن مهران را که رئیس شرطه و بود و عالی بن رمن نصرانی را که دبیر او بود و شاذان بن فضل را که صاحب دیوان خراج او بود و یحیی بن روزبه را که کهبداو یعنی مأمور وصول خراج بود و همه از مردم دشت طبرستان بودند بخود خواند و گفت: خانه وزن و سرای و ملك شما در دشتست و تازیان بزودی آنجا را خواهند گرفت و من باید بچنگ و گریز پردازم و بیه آن دارم که بدختی شما را فراهم کنم. بسراپهای خود برگردید و برای خود زنهار بگیرید. سپس ایشان را مال و نعمت داد و باز گردانید و ایشان هم ازت زین ز پار صابیدند و بمال و جان ایمن شدند.

کسانی که سرخاستان پاسبانی و نگاهبانی سورو باروی همیشه شان
گماشته بود شبها با پاسبانان لشکر حسن بن حسین که در آن سوی
خندق بودند گفتگو می کردند تا سرانجام با یکدیگر انس گرفتند و
بدین نهادند که پاسبانان سرخاستان برج و بارویشان را بایشان بگذارند.
بدین گونه پاسبانان لشکر حسن از آن سوی رخنه در اردوی
سرخاستان کردند و بی آنکه حسن یا سرخاستان آگاه شوند شبانگاه
بلشکرگاه سرخاستان در آمدند. چند تن از لشکریان حسن دیدند که
گروهی از یارانشان در کار گذشتن از روی دیوارند و از ایشان پیروی
کردند. همین سبب شد که خروش و غریب در میان مردم افتاد و آن
بگوش حسن رسید و برخاست و بیرون آمد. چون این پیشامد را بدید
بدفع ایشان پرداخت و برایشان بانگ زد که میترسم شما بد برسید اما
کس بجوش و خروش او توجه نکرد و گروهی که فرماندهشان قیس پسر
ونجویه بود پیش رفتند و علم را در اشکرگاه سرخاستان بر بالای بارو
افراشتند. حسن چون دید نمیتواند لشکریان خود را از حمله و پیشرفت
بازدارد سر بر آسمان برافراشت و گفت:

خدایا، مرده فرمان مرا نشنیدند و از دستور تو پیروی کردند، پس
تو خود بشان را نگهبان باش و یارشو. چون خبر بسرخاستان رسید که
تزیان دیوارها را شکسته اند و بناگاه داخل شده اند وی در گرمابه
بود و چون بانگ و فریاد را شنید و از کربا خبر شد جز گریز ازو کاری
ساخته نمود و هر چند که از گرمابه بیرون آید لنگی بر خود پیچید
و بر سبی زمین کرده بر نشست و راه گریز پیش گرفت.

لشکر تزیان خود را بدری رسانید و حصارى را که در آن بود درهم

شکستند و راه را بر بازمانده لشکریان گشادند و سپاهیان سرخاستان را دنبال کردند و ایشان را گریزانند و بی مانع پیش رفتند و بر هر چه در لشکر گاه بود دست یافتند و گروهی بجهتجو پرداختند.

زاره پسر یوسف سگری گفته است من در میان کسانی بودم که بجهتجو پرداخته بودند و هنگامی که بهر گوشه و کنار سری کردیم در سمت چپ راه بجایی برخوردیم و من بدرون آن رفتم و بی آنکه کسی را بینم نیزه خود را باین سو و آن سو حرکت می دادم و می گفتم: وای بر تو، کیستی؟ ناگاه بانگی برخاست و کسی از من زینهار خواست. من بر آن صاحب آواز حمله بردم و دیدم پیر مردی تنومند دست و پا گرفتار و دستش را بستم. سپس معلوم شد که وی شهریار برادر ابوصالح سرخاستان فرمانده لشکر است. وی را نزد ریس خود یعقوب بن منصور بردم و چون شب تاریک بود دیگر نتوانستم جستجو کنم و همه بلشکر گاه باز گشتیم.

شهریار را نزد حسن بن حسین بردند و او را گردن زد. اما ابوصالح سرخاستان گریخت و پنج فرسنگ از لشکر گاه خود دور شد و چون ناتوان و خسته بود تشنگی و هاندگی او را از رفتن بزداشت و در جنگلی در سمت راست راه در دامن کوهی پیاده شد و چارپای خود را بست و پشت بر زمین خفت، درین میان یکی از لشکریان خود را در آن نزدیکی دید که جعفر پسر و نداد او میزد نام داشت و او را بخود خواند و گفت: اندکی آب بمن برسان که از تشنگی زیادی در آمده ام.

جعفر گفت: من ظرفی ندارم که آب بردارم. سرخاستان گفت: سرپوش تیردان مرا که بر زمین اسب بسته است بردار و آن بمن آب بده. جعفر بسوی گروهی از لشکریان رفت و گفت این شیطان ما را تبه کرد.

چرا اورا وسیلهٔ نزدیکی بدستگاه خلیفه نسازیم و بدین خدمت که می‌کنیم از تازیان برای خود زینهار بگیریم. ایشان گفتند: چگونه میتوان برودست یافت؟ سرخاستان را از دور بایشان نشان داد و گفت: دمی بامن یاری کنید تا من او را بگیرم. آنکاه چوب بزرگی بدست گرفت و هم چنانکه سرخاستان بر پشت خوابیده بود خود را بر روی او افکند و دیگران نیز همراهی کردند و دستهای او را بدان چوب بستند. سرخاستان گفت: صد هزار درهم از من بگیرید و مرا رها کنید و بدانید که تازیان چیزی بشما نمی‌دهند. گفتند: بده. گفت: ترازو بیاورید. گفتند: اینجا ترازو کجا بود؟

گفت: من نیز اینجا پول از کجا بیاورم؟ مرا بسرای خود برسانید، عهد می‌کنم و پیمان می‌کنم که این صد هزار درهم را بشما بدهم. ایشان پذیرفتند و او را نزد حسن پسر حسین بردند و بگروهی از لشکریان حسن که پیشوا از ایشان بیرون آمده بودند سپردند و چگونگی دستگیری او را نظری را که ازین کار داشتند گفتند. ایشان هم جعفر و یارانش همه را گردن زدند و سرخاستان را نزد حسن بردند.

حسن سر کرد گمان تازیان طبرستان مانند محمد بن مغیره بن شعبه زدی و عبدالله بن محمد قطعی ضبی و فتح بن قراط و دیگران را بخود خواند و از ایشان پرسید که سرخاستان همینست؟ گفتند آری. محمد پسر مغیره گفت: برخیز و او را بجای پسر و برادرت بکش. محمد برخاست و شمشیری بر وزد و دیگران هم او را در میان شمشیر گرفتند و کشتند. حسن سر او را نزد عبدالله بن طاهر فرستاد و خود در لشکر گاه خویش ماند.

درین میان حیان پسر جبلة که آزاد کرده عبدالله پسر طاهر بود و از سوی کومش آمده بود بقارن پسر شهریار نامه نوشت و او را با خود همدست کرد و با وی قرار گذاشته بود که اگر حاضر شود کوهستان طبرستان و شهر ساری تا مرز گرگان را با او واگذارد، حیان هم ضمانت می کند او را در کوهستانی که در دست نیاکان او بوده است پادشاهی بدهد. پس موضوع این قرارداد را بعبدالله پسر طاهر نوشت و از او اجازه خواست. عبدالله این سازش را نپذیرفت و تنها با دستور داد درنگ کند و بکوهستان نرود تا از قارن در وفای بعهد مطمئن نشود مبادا که خدعه ای در میان باشد. حیان هم این سخن را بقارن نوشت. قارن عبدالله پسر مازیار و سرداران دیگر را بمهمانی خواند و چون طعام خوردند و هر کس سلاح خود را بکناری گذاشت گروهی از لشکریان قارن باشه شیرهای کشیده آمدند و کرد ایشان را گرفتند و شانهای همه را بستند. قارن ایشان را نزد حیان بن جبلة فرستاد و حیان چون چمان دید آسوده خاطر شد و با گروه خود بر اسب نشست و بکوهستان شروین که در دست قارن بود وارد شد.

چون این خبر بمازیار رسید غمگین شد و شکست خود را بچشم دید. مردم ساری هم که خبر شدند سرخاستان گشته و سپاه او پراکنده شده و حیان بکوهستان شروین در آمده است بر نماینده مازیار در شهر ساری شوریدند و وی که نامش مهرستانی پسر شهریز بود از دستش گرفت و جان بدر برد. مردم درهای زندان شهر را گشودند و هر کرا در بند بود بیرون آوردند و درین میان حیانهم بشهر ساری آمد.

کوهیار برادر مازیار که از رفتار برادر کیشه ای در دل داشت چون

از آمدن حیان بساری آگاه شد محمد بن موسی بن حفص را از زندان رها کرد و بر استری زین کرده نشاند و نزد حیان فرستاد که از وی برایش زینهار بگیرد و بخواهد که کوهستان پدر و نیایش را باو باز گذارد، بشرط آنکه کوهیار هم مازیار را بدست او بسپارد و برین کار بضمانت خود و احمد بن صقیر با حیان پیمان ببندد.

چون محمد بن موسی نزد حیان رسید و این سخن را با او در میان گذاشت حیان از او پرسید این احمد پسر صقیر کیست؟ گفت: پسر این دیارست و خلفا و امیر عبدالله بن طاهر همه او را می شناسند. حیان کس فرستاد و احمد را خواست و همینکه آمد باو فرمان داد با محمد بن موسی با هم بلشکر گاه خرم آباد بروند. احمد پسری داشت اسحق نام که از ترس مازیار گریخته بود و روزها را در جنگل می گذراند و شب بزمین بنام ساود شریان میرفت و این زمین در کنار راهی بود که از شکاف «اسپهبد» محل کاخ مازیار می آمد. اسحق شبی که درین زمین بود گروهی از زیرستان مازیار از آنجا گذشتند و گلهای از ستور همراه داشتند.

مازیار در اسب شناسی مهارت کامل داشت و حکایت ها از اسب شناسی او می کردند که هر سال گروهی را که در اسب خریدن زبردست بودند مل می داد و باین کار می فرستاد و این جمع از آن گروه بودند. اسحق جست و براسبی تنومند بی زین و برك نشست و بساری رفت و آن اسب را بیدر خود داد. احمد چون آنروز خواست بخرم آباد رود بر همین اسب نشست. حیان آنرا دید و پسندید و باوزجان که از سران سپاه قرن بود روی کرد و گفت: این پسر را براسبی عجیب سوار دیدم که کمتر مانند آن دیده ام. او زجان گفت این اسب از آن مازیار بوده است. حیان کس نزد احمد فرستاد و از او خواست اسب را پیش او بفرستد که ببیند و

همینکه حیان آنرا بدقت دید دریافت که بر دودستش راهها و خطهایست
و آنرا نخواست و بلوزجان داد و بفرستاده احمد گفت باو بگو که این
اسب از آن مازیارست و هرچه مازیار دارد از آن خلیفه است .

احمد از شنیدن این سخن بر لوزجان خشم گرفت و دشنام باو پیغام
داد. لوزجان یوزش خواست و گفت مرا درین کار گناهی نیست و آن
اسب را با دواسب تا تازی یکی بردون و یکی شهری برای احمد فرستاد.
احمد هم آن دواسب را رد کرد و بر حیان خشمگین شد و گفت این جولاه
نزد پیری چون من می فرستد و مرا می خواهد و انگهی با من چنین
رفتار می کند! سپس نامه ای بکوهیار نوشت که: وای بر تو! چرا در کار
خود چنین خطا می کنی و با وجود کسی چون حسن بن حسین که عم
امیر عبدالله بن طاهرست در زینهار این جولاه که بنده ای بیش نیست در می
آیی و برادر خود را بدست او می سپاری و ارج خود را می گاهی؟ چون
حسن پسر حسین از کار تو آگاه شود بر تو کینه می گیرد که او را
گذاشته ای و خود را بدست بنده ای از بندگان او داده ای. کوهیار در
پاسخ نوشت که در آغاز کار بخطا رفته ام و باو نوشته ام و پیمان بسته ام که
پس فردا نزد اوروم و اگر نروم بیم آنست که بجنگ من برخیزد و خان
ومان مرا برهم بزند و اگر با او بجنگم و از لشکریان او بکشم و خون در
میان ما افتد دشمنی سخت خواهد شد و این کاری که بنرمی و خواهش
آغاز کرده ام بهم می خورد.

احمد با نوشت که چون روز وعده برسد یکی از خوبشانش خود را
نزد او بفرستد و باو بنویس که بسبب رنجی که چیره شده از رفتن معنوری
وسه روز برای درمان کردن وقت می خوهم و پس از آن گریه بودی فتنی
چه بهتر و گرنه در تخت روان می نشینی و نزد و می روی و ما حین روان در

می‌کنیم عذر ترا بپذیرد و درین مدت خود بچاره کار می‌پردازیم . احمد
ابن سفیر و محمد بن موسی نامه‌ای هم بحسن بن حسین که در لشکر گاه
خود در همیشه منتظر دستور عبدالله بن طاهر و پاسخ نامه خود درباره گشادن
همیشه و کشتن سر خاستان بود نوشتند که : سوار شو و نزد ما بیا تا ما زیار
و کوهستان طبرستان را بتو سپاریم و زنهارتا درنگ نکنی و رنه کار از
دست میرود .

این نامه را بدست شاذان پسر فضل دادند و او را گفتند در رفتن شتاب
کند . همینکه نامه بحسن رسید در دم فرمان حرکت داد و خود نیز بر
اسب نشست و راه سه روزه را در یک شب رفت و بساری رسید و بامداد روز
دیگر که روز وعده حیان با کوهیار بود وارد خرم آباد شد .

حیان همینکه بانگ کوس لشکر حسن را شنید سوار شد و یک
فرسنگ پیشواز رفت . حسن او را گفت : اینجا چه میکنی و اگر کوهستان
شروین را گشاده‌ای چرا آنرا رها کرده و اینجا آمده‌ای ؟ مگر نمیترسی
که مردم از رفتن تو آگاه شوند و بر تو بشورند و هر چه کرده‌ای باطل
شود ؟ زود بکوهستان باز گرد و در همه نواحی و اطراف لشکر گاه بساز
و چندان مراقب باش که اگر اندیشه غدیری کنند نتوانند . حیان گفت : من
در اندیشه برگشتن بودم و میخواهم بار و بنه خود را ببندم و آنگاه
لشکریان را فرمان حرکت بدهم . حسن گفت : تو برو و من بار و بنه و
لشکر بدنت را در پی تو می‌فرستم ، امشب را در ساری باش . تا ایشان بتو
برسند و فردا بامداد از آنجا روانه شو . حیان همان دم بر راه افتاد و بساری رفت .
آنکه نامه‌ای از عبدالله بن طاهر باورسید که دستور داده بود در
لبوره لشکر فرود آورد . لبوره در میان کوه‌های ونداد هر مزد و از همه
جای آن کوهستان استوارتر بود و مزایای بیشتر احوال خود را در آنجا نهاده

بود و عبدالله بحیان نوشته بود قارن را مانع شود از آن کوهستان و از آن مالها چیزی را برگیرد. قارن هرچه از آنند وختها و دقینهای مازیار درلبوره واسباندره بود و نیز هرچه از مال سرخاستان در شکاف «سلتان» بود همه را گرفت و این همه اموال در راه همان يك اسب از دست حیان رفت. چندی نکشید که حیان خود نیز مرد و عبدالله بن طاهر عم دیگر خود محمد بن حسین بن مصعب را بجای او بسواد کوه فرستاد و باو هم دستور داد که هرچه قارن بخواهد بگیرد مانع نشود.

از سوی دیگر حسن بن حسین چون بخرم آباد رسید محمد بن موسی و احمد بن صفیر نزد او رفتند و نهانی با يك دیگر سخن گفتند و حسن ایشان را پاداش داد و نامه‌ای بکوهیار نوشت و او را بخرم آباد خود برد و چون آنجا رسید او را بزرگ داشت و همه خواهشهای او را بر آورد و روزی و جایی را با او قرار گذاشت و او را نزد مازیار روانه کرد.

کوهیار پیش برادر بود که نامه‌ای از برادر دیگرش حسن بن قارن رسید که در لشکر محمد بن ابراهیم بن مصعب بود و در آن نامه محمد بوی وعده می‌داد که خلیفه همه درخواست‌های او را بپذیرد بشرط آنکه کوهیار هم مازیار را تسلیم کند. کوهیار هم در پاسخ او همین وعده‌هایی را که بدیگران کرده بود مکرر کرد و آن کار را بعهده گرفت و همه این کارها را بدان می‌کرد که زعم خود این دستهای مختلف را از جنت کردن بردارد. روی هم رفته دلخواه کوهیار این بود که همه کوهستان طبرستان را که از آن پدر و نیا کاش بوده است همواره در دست داشته باشد. هم پیوندان او هم هر يك جدا گانه ضمانت کردند که آن سرزمین را بپوشانند و هر گز او را رنجی نرسانند و با او جنت نکنند و هر پیشو گو کند نامه‌ای بهمین مضمون نوشتند. حسن بن حسین هم سنبلت و معضای عبد

ابن طاهر فرستاد و محمد بن ابراهیم نیز از جانب خلیفه این کار را بر
دهه گرفت .

همینکه حسن بن حسین بوعده کوهیار دلگرم شد گروهی
از لشکریانش را برای سرگرم کردن در بیچنگ او بمر و فرستاد و بازمانده
را بدست یکی از سرداران خویش سپرد و منتظر روز وعده بود . درین
میان پیمان نامه ای را که از کوهیار گرفته بود پیش عبدالله بن طاهر
فرستاد و عبدالله هم آنرا بمر دی داد که بسامره ببرد و بمعتمضم خلیفه
برساند .



چنانکه گفتیم بیشتر لشکریان مازیار سپرده بدری بود و وی در
جایی بود که مرو می گفتند و چون شنید که لشکریان خلیفه بفرماندهی
محمد پسر ابراهیم از راه دنیاوند (دماوند) بسوی رویان می آیند برادر
خود را که « برزگشنسب » نام داشت با محمد و جعفر پسران رستم کلاری
و گروهی از مردان رویان بآن سو فرستاد که از رفت و آمد مردم جلو گیری
کنند . حسن بن قارن پسران رستم یعنی محمد و جعفر که از فرماندهان
لشکر دری بودند پیش از آن نامه نوشته و ایشان را با خود همدست کرده
بود . چون این سپاهی که دری فرستاده بود با لشکر محمد بن ابراهیم
روبرو شدند آن دو پسر رستم و مردم دومیرو مردم رویان بر برزگشنسب
برادر دری شوریدند و او را دستگیر کردند و با لشکریان محمد بن ابراهیم
پیوستند و بایشان سوی دری تاختند .

دری در کج خود با خانواده خویش بود که از خیانت محمد و
جعفر و برگشتن مردم رویان و دومیرو دستگیر شدن برادرش برزگشنسب
خبر یافت و سخت غمگین شد و لشکریانش بر چن خود هراسان شدند و

بیشتر از ایشان پراکنده شدند و در اندیشه آن بودند که جان بدر برند و برای خود و بستگانشان زینهار بگیرند.

دری کس نزد مردم دیلم فرستاد و از ایشان یاری خواست. نزدیک چهار هزار تن از ایشان نزد او آمدند و ایشان را بخدمت خود دلیر کرد و مال و نعمت و ساز و برگ جنگ هر چه کم داشتند بایشان داد و چون ماندن در مرور صلاح نمی دانست سوار شد و اموال خود را بر استرها بار کرد و بعنوان اینکه برای رهایی برادر خود و جنگ با محمد بن ابراهیم می رود راهی شد اما در نهان بدان اندیشه بود که بسر زمین دیلم برود و پشت گرمی مردم آن سرزمین در برابر محمد بن ابراهیم ایستادگی کند.

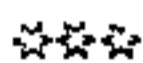
همینکه دری مرو را رها کرد زندانیان زندانها را گشادند و زندانیان را رها کردند و خود گریختند و زندانیان نیز کندها و زنجیرها را شکستند و گریختند و هر کسی شهر خود رفت و این واقعه در روز سیزدهم شعبان سال ۲۲۵ روی داد.

دری در حال گریز در کنار دریا میان کوه و دریا و جنگل بالشکریان محمد پسر ابراهیم رو برو شد و آن جنگل پیوسته بسر زمین دیلم بود. محمد راه برو گرفت و جنگ در میانش سخت شد. دری مردی دلیر و زورمند بود و خود بر لشکریان محمد تاخت و همینکه ایشان را اندکی دور میکرد بی آنکه آهنگ فرار داشته باشد بسوی جنگل میراند و در اندیشه آن بود که خود را بجنگل بیندازد و همچنان در لشکری که در برابرش بود میجنگید که یکبار دید سپاهی که حسن بن حسین از خرم آباد فرستاده بود از پشت برو تاخته و در میان دو لشکر گرفته ر شده است. بیشتر کسانش کشته شدند اما او همچنان مرد به میکوشید و پای جان میزد.

مردی از کسان محمد بن ابراهیم که نامش فند بن حاجب بود با وی روبرو شد و برو سخت گرفت و سر انجام اسیرش کرد و برگشت. لشکریان دری رو بگیریز نهادند و لشکریان محمد بن ابراهیم ایشانرا دنبال میکردند و هرچه از بنه و اموال و چارپا و سلاح با ایشان بود همه بدست لشکریان محمد افتاد.

محمد فرمان داد برزگشنسب برادر دری را بکشند و سپس دری را پیش او بردند و نخست بکدستش را از بازوویک پایشرا از زانو و سپس دست دیگر و پای دیگرش را بهمان گونه جدا کردند. دری در جای خود نشسته بود و درین مدت دم نزد و ناله‌ای نکرد و هیچگونه ترس و سستی بدوراء نیافت.

اینگونه شکنجه‌ها در آن زمان در میان کارگزاران دربار خلافت بسیار رایج بود چنانکه بابک خرم دین پهلوان بزرگ و دلیر ایران را هم در دربار همین معتصم تازی بهمین خواری کشته بودند و بابک نیز همین دلاوری و بزرگی را بکار برده و سر مشق جاودانی باینگونه پهلوانان ایرانی داده بود. پس ازین شکنجه‌ها سر دری را بریدند و نزد عبدالله پسر طاهر بخراسان فرستادند و بآران و پیروانش را بترنجیر بستند و بسامرا بدربار خلیفه فرستادند. محمد بن ابراهیم از آنجا با امید و عده‌ای که کوهیار باور داده بود بسوی آمل و هر مزد آبد رهسپار شد.



در همان هنگام که این وقایع درین ناحیه از طبرستان روی میداد در ناحیه دیگر یعنی در خرم آباد حسن بن حسین لشکریان خویش را بر اهنمای کوهیار در دل شب بکوهستان فرستاد تا همه مواضع آنجا را بدست بگیرند سپس کوهیار نزد مزیار رفت و گفت: شنیده‌ام که حسن

می آید ترا ببیند و زینهار بدهد و میخواهد با تو گفتگو بکند و اینک در
فلان جاست .

آن روز موعود که رسید حسن شنید که محمد پسر ابراهیم برای
دستگیری مازیار از آمدل سوار شده است و بهر مزد آباد می آید . ابراهیم
ابن مهران که پیش از آن رئیس شرطه مازیار بود خود حکایت کرده
است که آن روز من چاشتگاه از برابر خرگاه حسن می گذشتم دیدم
یکه و تنها سوار است و جز سه غلام ترك دیگر کسی با او نیست . از اسب
بزمین جستم و باو سلام کردم . گفت : سوار شو . چون سوار شدم پرسید :
راه آرم کجاست ؟ گفتم : ازین دره گفت : پیش بیفت و راه را نشان ده .
من رفتم تا بدر بندی رسیدیم که در دو میای آرم بود . آنجا من در هراس
شدم و گفتم : خدا امیر را نیکی دهد این جا جایی ترسناکست و کمتر
از هزار سوار ما هم ازینجا نمی گذرند ، بهتر آنستکه ازینجا برگردی و
داخل دربند نشوی . بانك بر من زد که : پیش برو . من فرمان پذیرفتم ،
اما عقل از سرم رفته بود . در راه کسی را ندیدیم و سرانجام بآرم رسیدیم .
آنجا پرسید : راه هر مزد آباد از کجاست ؟ گفتم : هر مزد آباد برین
کوه و در سر آراه باریکیست که می بینی . گفت : آنجا برویم . گفتم :
خدا امیر را گرامی دارد ، من بر جان تو و جان خودمان بخدا پناه می برم .
بانك بر من زد که : ای مادر بخت ، پیش برو . گفتم : ای امیر ، خد تر
گرامی کناد ! کردن مرا بزنی از آن بهترست که مازیار مرا بکشد ،
یا اینکه عبدالله پسر ظاهر مرا گناهگر بداند . این سخن را که شنید
چنان بر من تاخت که گفتم همان دم مرا خواهد کشت . ناچار برافتم
اما دیگر دل نداشتم و نا خود می گفتم همین ده م ، همه گرفتار میشویم و
مرا پیش مازیار خواهند برد و او سرزنش خواهد کرد که تو راه خد مرا

بدشمن نمودی . عصر تنگی بود که بدین حالت بزمزاد آباد رسیدیم .
 حسن پرسید : زندان مسلمانان اینجا کجا بود ؟ باو نشان دادم .
 فرود آمد و آنجا نشست و ما خاموش بودیم و لشکریان يك يك در پی ما
 می رسیدند . سبب این بود که حسن در هنگام حرکت مردم خود را
 آگاه نکرده بود و پس از رفتن او مردم خود فهمیده و در پی او راه
 افتاده بودند .

همینکه یعقوب پسر منصور رسید حسن او را پیش خود خواند و
 گفت : ای ابو طلحه ، می خواهم که بطالقانیه بروی و بفرستی که
 هست لشکر ابو عبد الله محمد بن ابراهیم بن مصعب را آنجا دو سه ساعت
 نگاهداری و هر چه بیشتر بهتر . طالقانیه در دوفرسنگی هر مزد آباد بود .
 پس از آن قیس پسر رنجویه را خواست و باو گفت : برو بدر بند
 لبوره و همانجا بمان و ازین در بند کمتر از يك فرسنگ تا آنجا بود .
 همینکه نماز مغرب را گزاردیم و شب در آمد از دور سوارانی چند
 بر سر راه لبوره دیدیم که پیش می آمدند و پیشاپیش ایشان شمع افروخته ای
 می آوردند . حسن از من پرسید : راه لبوره کدام است ؟ گفتم : همان راهی
 که سواران با روشنایی دارند از آن پیش می آیند .

اما خود سر گشته و حیران بودم و سر ازین کار در نمی بردم و نمی
 دانستم چه می کند . همینکه شمعها نزدیک شد در روشنایی نگریستم و
 مازیار و کوهیار را دیده . از اسب پیاده شدند و مازیار پیش آمد و بر حسن
 سلام کرد و او را امیر خطاب کرد . حسن جواب سلام او را نداد و بطاهر بن
 ابراهیم و اوس بلخی ، انت نزدیکه : بگیرد و او را ببندید !

تنها آنوقت بود که مزید دانست حتی برادرش ، حتی نزدیکترین
 کسان بود ، او را فریب داده و بدو خیانت کرده است و چون عهد و پیمان

نا کرده بدست دشمن افتاده است دیگر بر جانش امیدی نیست.



پیش ازین دیدیم که چگونه کوهیار میخواست با حسن بن حسین حیلہ کند و مازیار را بدست محمد بن ابراهیم بسپارد اما حسن پیشدستی کرد و همینکه کوهیار دید بمیانہ کوهستان رسیده است از یک سو ترسید گار بجنک بینجامد و از سوی دیگر نامه‌ای از احمد بن صفیر باو رسید که ویرا بدو دلی سرزنش کرده و گفته بود من روا نمیدارم که تو با عبد الله بن طاهر حیلہ کنی و او را با خود دشمن کنی چه حسن نامه ای درباره تو باو نوشته و از یمانیکه با او بسته‌ای بوی خبر داده است. کوهیار هم پند او را پذیرفت و مازیار را بدین گونه بحسن تسلیم کرد.

درباره گرفتاری مازیار روایت دیگری هم هست بدینگونه که حسن ابن حسین نامه‌ای بکوهیار نوشت و بدو گفت: من در فلان جا در کمین می نشینم و تو مازیار را آنجا بیاور و کوهیار درباره آمدن حسن و زنیهار دادن او با مازیار سخن گفت و کمین گاه حسن را جای دیگر نشان داد. مازیار برای دیدار حسن براه افتاد و چون بجایی که حسن در آنجا کمین کرده بود نزدیک شد کوهیار کس فرستاد و حسن را از آمدن او خبر کرد و وی با لشکریانش بیرون آمد و بر مازیار و همراهانش که در جنگ از لشکریان خود دور بودند حمله برد و ایشان را دنبال کرد. مازیار خواست بگریزد اما کوهیار کمر بندش را گرفت و نگاهداشت و بران حسن کرد او را گرفتند و بدینگونه اسیرش کردند.

روایت دیگر اینست که مازیار از کوهستان خود صمین داشت و خود را در زینبهرمی دانست و هفت گمی که با یک شماره ز سپه‌های خود در کاخ خویش آرام نشسته بود لشکریان پیداه و سور که کوهیار

را بسوی اور رهبری کرده بود بر در کوشك او فرود آمدند و گرد او را گرفتند و بفرمان خلیفه معتمد ناچارش کردند که بیرون بیاید و نسلیم شود.

روایت دیگر هم اینست که مازیار در شکار بود و در شکار گاه لشکریان باورسیدند و دستگیر کردندش و بزور بکوشك او در آمدند و هر چه آنجا بود تاراج کردند و حسن بن حسین مازیار را با خود برد. در هر صورت هیچ شك نیست که در گرفتار شدن مازیار برادر خیانت پیشه و نابکار او کوهیار دست داشته است.

گویند در آن شبی که مازیار را می گرفتند برادر امیدوار بن خواست جیلان با چند تن پیش کوهیار رفت و گفت: «از خدا بترس، هر چه باشد تو جانشین سران و جوانمردان مایی، بگذار کرد این تازیان را بکیرم و ایشان را فرو بنده و این لشکریانشان همه گرسنه و سرگردانند و راه گریزند دارند و تا جهان جهانست آبروی ایشان رفته خواهد ماند، بوعدهای این تازیان دل میند که ایشان از وفا بویی نبرده اند».

کوهیار با این اندیشه همراه نشد و گفت چنین مکنید. در آن زمان صاحب دای از مرده طبرستان گفته است: «می بینید که کوهیار تازیان را بر ما چیره کرد و مازیار و خاندان او را بدست حسن سپرد تا اینکه پادشاهی طبرستان تنها با او باشد و کسی نباشد که با او ستیزه و دشمنی کند»:

در هر حال سپیده دمان همان روز حسن بن حسین مازیار را با ظاهر بن ابراهیم و اوس بن بختی بخرم آباد فرستاد و بایشان دستور داد که او را ز شهرسازی بکنند و حسن خود سوار شد و از راه دره بابک بسوی کینه پیشواز محمد بن ابراهیم بن مصعب رهسپار شد در راه باو برخورد

که بهر مزد آباد می رفت مازیار را آنجا بگیرد. حسن پرسید: ای ابو عبدالله، آهنگ کجا داری؟ گفت: می روم مازیار را بگیرم. گفت: مازیار در ساریست زیرا که بتزد من آمده بود و من بدانجا فرستادمش. محمد سرگردان شد و ندانست این سخن را چگونه برگزارد زیرا که باز نامه نوشتن که وهیار بحسن و پیشدستی حسن خبر نداشت. ناچار چون دید کار از کار گذشته است چیزی نگفت و همه سران و لشکریان بهر مزد آباد برگشتند و مال و دارایی مازیار را تاراج کردند و کاخ او را آتش زدند.

سپس بلشکر گاه حسن در خرم آباد رفتند و کسان فرستادند و خانواده و بستگان و پیوستگان مازیار را که با او بودند و از آن جمله برادرش فضل بن قارن را گرفتند و در سرای اوزندانی کردند و سلاحداران پاسبانی ایشان گذاشتند.

این فضل بن قارن برادر مازیار ازین ماجری جان در برد و در دستگاہ خلیفه ماند، چنانکه در خلافت المستعین بالله عامر حمص بود و در حدود سال ۲۵۰ که شهر حمص سنک فرش بود و وی دستور داده بود سنگها را کنده بودند مردم سخت بر او شوریدند و مال او را غارت کردند و او را گرفتند و کشتند و بدار زدند و خانواده او را سیر کردند.

حسن بن حسین پس ازین زشتکاریها با خاندان مزیر خود بساری رفت و آنجا ماند و مزیر را نزدیک خیمه او در بند نگاه می داشتند. فرمان داد بروند از محمد بن موسی بن جعفر زنجیری را که مزیر با او بهاده بود بگیرند و مزیر را بهمن زنجیر خودش بستند. سپس محمد بن ابراهیم در ساری نزد حسن آمد و درباره مول مزیر و کسان او بحسن گفتگو کند و نامه ای درین زمینه به عبدالله پسر صهر نوشتند و در انتظار

جواب آن نوشتند .

عبدالله در پاسخ بحسن نوشت که مازیار و برادر و کسان او را بمحمد ابن ابراهیم سپارد و خود همه اموال و دارایی او را تصرف کند . حسن فرمان داد مازیار را آوردند و درباره داراییش ازو پرسش می کردند و وی می گفت : فلان چیز نزد فلان و فلانست و ایشان ده تن از امانای ساری بودند . پس از آن حسن کوهیار را خواست و ازو پیمان نامه ای گرفت که آن اموال را که مازیار نشان داده است از آن امانت داران او بگیرد و و باو سپارد ، چندتن هم باین پیمان نامه کوهیار گواهی نوشتند .

پس از آن حسن گواهان را دستور داد نزد مازیار بروند و سخنان او را بشنوند و بگفتار او نیز گواهی بدهند . یکی از ایشان روایت کرده است که : چون پیش مازیار میرفتیم ترسیدم احمد بن صقیر که با ما بود سخنانی بگوید که مازیار را دل آزرده کند . باو گفتم : دلم می خواهد که تو خویشان نگاه داری و سخنانی را که بارها پیش مادر باره او گفته ای در برابر او بزبان نیاری . احمد پذیرفت و ما پیش مازیار که رفتیم او همه را خاموش بود . مازیار گفت : گواه باشید که همه آنچه از اموال خویش با خود همراه داشتم نودوشش هزار دینار زر نقد بود و هفده زهره و شانزده پاره یاقوت و هشت سبد جامه و پارچه گوناگون و یک تاج و یک شمشیر ، نیمه زرین گوهر نشان و یک دشنه بهمان گونه . پس از آن حقه بزرگی از گوهر پیش ما گذاشت و گفت : این مازیار پسین چیز است که با من مانده است و همه زرایی را که با خود داشتم بمحمد بن صباح که خزانه دار عبدالله بن ظاهر بخبرنگر رودرین لشکرست و برادر خود کوهیار داده ام . پس زر آن ۵۰ از پیش مازیار بیرون آمدیم و نزد حسن بن حسین رفتیم . حسن پرسید : سخنان او شنیدید ؟ گفتم : آری . گفت : اینها چیز های است

که من برای خود برداشته‌ام و خواستم او بداند که این همه در چشم من
ارج و بهایی ندارد.

هم درین زمینه یزید شک نامی علی بن ربیع طبری نصرانی که دبیر
مازیار بوده است روایت کرده که در آن حقه گوهرهایی بود که مازیار و
پنداده هر مزد و شروین و شهریار بیهای هژده هزار درهم خریده بودند.
مازیار همه این اموال را بدست محمد بن صباح نزد حسن پسر حسین
فرستاده بود برای آنکه وانمود کند که بزینهار او در آمده است و باین
امید بود که حسن بر جان وی و فرزندانش آسیبی نرساند و کوهستان پدرش
را باو باز گذارد اما حسن ازین کار سر باز زد و آن مال را پذیرفت.

سران لشکر خلیفه چنین روا دیدند که مازیار را بدید بنی طاهر
و علی پسران ابراهیم حربی نزد عبدالله بن طاهر بخراسان روانه کنند و
چنین کردند. چون سه منزل رفته بودند ناعسه ای از عبدالله رسید که
دستور داده بود مازیار را با یعقوب بن منصور نزد ابو فرستند و حسن فرمانی
فرستاد و آن دو تن از سه منزلی باز گشتند و او را بدست یعقوب دادند که
نزد عبدالله برود.

از سوی دیگر حسن بن حسین گروهی از لشکریان خود را به چند
استریش کوهیار فرستاد و باو بیغم داد که با این مردم برو و اموال مزیار
را که بر عهده گرفته ای برین استران بر کن و بیور. کوهیار گفت:
بلشکر حاجت ندارم و استران را برداشت و با مردان و غلامان خود
بکوهستان رفت و دوفینه هار گشود و ماها را بیرون آورد و بر سترن
بار کرد.

گفته اند که مازیار جزین دوفین و خزاین بسیار داشته است که
تازیان دست بدان نیافته اند از آن جمله ضوق قعه ای بوده است در ضبرستان

وراء آن نقبی بوده در جایی از کوه که رفتن بر آن بسیار دشوار بوده است و تنها پیاده با رنج بسیاری توانسته است بآن برسد .

این نقب را در زمان باستان دو تن پاسبانی می کرده اند و نردبانی از طناب بافته برای رفتن بدان داشته اند . از دیر باز مردم می گفتند که این قلعه خزانه شاهان ایران بوده است و تازیان چون برین سرزمین دست یافتند خواستند از آن بالا بروند و نتوانستند . چون مازیار پادشاهی طبرستان نشست آهنگ آنجا کرد و چندی آنجا ماند و وسیله بالا رفتن آماده کرد و یکی از مردان خود را بدانجا فرستاد و او را در میان آریخت و چند تن و از آن جمله مازیار را بالا کشید و در آنجا غارهایی پر از مال و سلاح بود و مازیار گروهی از متمدان خود را بر آنجا گذاشت و باز گشت و آن در دست کسان او بود تا اینکه اسیر شد و آن موکلان از آنجا فرود آمدند و چون از میان رفتند راه بر آن قلعه بسته شد .

کوهیار که اموال مازیار را بر آن استران بار کرده بود هنوز برای نیفتاده بود که غلامان دیلمی مازیار که هزار و دویست تن بودند بر سر او ریختند و گفتند بسر کرده ما خیانت کرده ای و بدست تازیانش دادی و اکنون آمده ای دارای او را هم ببری ؟ پس او را گرفتند و بزنجیر آهنین بستند و همان شب کشتندش و آن مال و استران هم بیغما رفت . چون این خبر بحسن بن حسین رسید لشکریانی را بدستگیری ایشان فرستاد .

از سوی دیگر هم قازن گروهی را بگرفتن ایشان روانه کرد و فرسودگان قازن جمعی از آنان را اسیر کردند و از آن جمله پسر عم مازیار شهریدین و اسد او امید مسافین بود که سر کرده آن غلامان بود و ایشان را بدین کار برانگیخته بود . قازن او را بخراسان فرستاد اما پیش از آنکه بعبدالله پسر طاهر برسد در راه در شهر کوش مرد .

اما دیلمیان از راه جنگل و دامنه کوه روی بسرزمین دیلم نهادند
و محمد بن ابراهیم از کارشان باخبر شد و از خود گروهی از مردم طبرستان
و مردم دیگر را فرستاد که راه را برایشان بگیرند و همه را اسیر کنند و
علی بن ابراهیم ایشان را بساری برد .

چون مازیار را نزد عبدالله بن طاهر بردند عبدالله باو گفت از نامه‌هایی
که بافشین می نوشته خبر دارد و وعده کرد اگر نامه‌یی را که افشین باو
نوشته است بوی بدهد از خلیفه گذشت از گناهان او را در خواست خواهد
کرد. مازیار هم باین نکته اقرار کرد و آن نامه را به عبدالله داد . دید است
که مقصود عمده عبدالله بن طاهر این بود که رقیب زورمند خود افشین
را بدین وسیله از میان بردارد و ثابت کند که در میان او و مازیار سازش
بوده و مازیار بدستور وی قیام کرده است .

گویند مازیار را در صندوقی کردند که جز جای چشمان وی
دیگر روزنه‌ای نداشت و او را بر استری گذاشتند و سوی عراق روانه
کردند . روزی در راه مازیار با ستربان خود گفت : دامم خربزه می خواهد ،
می توانی خربزه‌ای برای من بیآوری ؟ پاسبانان نزد عبدالله بن طاهر که
درین سفر همراه او بود رفتند و این ماجری را گفتند . عبدالله بن طاهر
کرد و گفت : شاه و شاهزاده است و دستورداد صندوقی را کشودند و او را
با بند بمجلس او بردند و مقدار فراوان خربزه حاضر کرده بودند ، چون
ب دست خود می برید و پیش او می گذاشت و برو می گشت آنه مخور که
خلیفه مردی رحیمست و من میانجی می شوم : از گنده و بیگانه و بسرزمین
خودت برگرداند .

مازیار گشت : ای شاه من عذر ترا می خواهم ، ببخشید من صحرادرش گفتم
شد و گفت : خلیفه هرگز و ز زنده بخوهد گشت و در کوه و سیاه

عذر مرا خواهد خواست؟ دستور داد تا خوان گستر دهند و نان و شراب آوردند و خنیاگران را خواندند و بدین گونه مجلسی آراست و مازیار را دل خوش کرد و باده بسیار داد تا اینکه سیاه مست شد و خود کمتر می خورد تا از هوش نرود. چون عقل مازیار از وی پر سید اینک که امروز گفتمی عذر مرا می خواهی اگر از کیفیت آن مرا آگاه کنی نشاط و نیروی دل افزون شود.

مازیار گفت: چند روز دیگر خواهی دانست. گفت: آخر چگونه؟ اگر سبب را بگویی من ترا ازین صندوق می رهاشم و ازین رنج معاف می کنم. مازیار گفت: سو گنند بخور. عبدالله سو گنند یاد کرد. مازیار گفت: من و افشین کید را بن کاوس و بابک از دیر باز پیمان بسته ایم که جهان را ازین تازیان باز ستانیم و بخاندان کسری بر گردانیم. پریروز در فلان جای فرستاده افشین بمن رسید و چیزی در گوش من گفت و من دلخوش شدم. عبدالله پرسید: چه گفت؟ مازیار گفت: نکویم. عبدالله بر فروتنی و اصرار افزود.

مازیار گفت: سو گندی دیگر یاد کن. عبدالله باز سو گنند خورد. مازیار گفت: افشین بمن پیغام فرستاده است که فلان روز و فلان ساعت معتصم خلیفه و پسران او هارون الواثق بالله و جعفر المتوکل را خواهیم کشت. عبدالله بزشرابی چند بوداد و چون باز مست تر شد او را بجای خود برگرداندند و این خبر را به معتصم نوشت و با کبوتر نامه بر نزد او فرستاد. پس ازین واقعه عبدالله پسر طاهر مازیار پادشاه دایر پرشور جوانمرد صبرستان را که بدینگونه خواری و سرافکنده بدست دشمن افتاده بود نزد اسحق پسر ابراهیم فرستاد که برای تحویل گرفتن او از سامرا بدسکره بر سر راه آمده بود و بدو پیغام داد باید نامه های افشین و مازیار را بدست

کس نسیاری مگر آنکه خود نزد خلیفه ببری و گرنه ممکنست بحیله ازو
بربایند .

افشین امیرزاده بزرگ ایرانی در دربار خلیفه برای رهایی کشور
خود از استیلای بیگانگان چاره می ساخت و شاپور نام دبیر نمک شناس
و خابن وی این راز را بخلیفه گفته بود و افشین چون بدین کافر هاجرای
پی برد خود را آماده فرار می ساخت و این راز نیز فاش شد و در شوال
۲۲۵ یکر و پیش از آنکه مازیار را بسامرا برسانند افشین را بفرمان
خلیفه گرفتند و در بند افکندند .

در آن زمان در دستگاه خلافت معمول بود که هر مرد بزرگی را
که سرافکنده و زبون میکردند فیای را که در دربار بود رنگ می کردند
و می آراستند و اسیر را بر آن می نشاندند و از دروازه شهر میوردند و
ترانه ای بعوام و کودکان می آموختند که در پی قیل میقتادند و دست
میزدند و آن ترانه را باهنگ میخواندند . می خواستند مازیار را بهمان
حال وارد سامرا کنند و چون وی زیر بار نرفت معتمد فرمان داد استری
برهنه را با همان گایم سببر عرق گیر که بر او گسترده بود بردند و
مازیار را بر آن نشاندند و بدین گونه او را بدر درخت میقتادند و اسحق
که با او همراه بود بدست خویش آن نامه ای فشین را بخلیفه داد و
مازیار را نزد او برد .

روز پنجم ذی القعدة ۲۲۵ مازیار را بمجلس خلیفه بردند و ورای
فشین رو برو کردند و در میان ایشان سخنانی رد و بدل شد و مقصود خلیفه
این بود که افشین امیرزاده دبیر سرور شده و مازیار شده و شهزاده پادشاه نزد
ایران پرست خبرستان هر دور بدینگونه تباد کنند و گرت آنچه فر خود
نفرین جود ایست .

مازیار به معصم گفته بود اگر او را زنده بگذارد مال بسیار باو خواهد داد. اما خلیفه این داد و ستد را نپذیرفت و در همان مجلس محاکمه که با حضور افشین فراهم کرده بود فرمان داد او را چهارصد و پنجاه تازیانه زدند و همینکه دست از او برداشتند دیگر چیزی از جان او نمانده بود. آب خواست و همینکه نوشید جان سپرد. پیکر مردانه او را در جایی که بنام «کنیسه بانك» معروف شده بود و در سال ۲۲۳ بانك خرم دین پیشوای پردل و پرشور خرم دینان آذربایجان را در آنجا بدار زده بودند و هنوز استخوانهای او بر آن چوب خشك آویخته بود بدار دیگر کشیدند. دار دیگری هم آنجا بود که در سال ۲۲۴ مردۀ باطس رومی بطریق و پیشوای ترسایان شهر عموریه را که شهرش بدست تازیان افتاده و خود در آن گیر و دار مرده بود بر آن کشیده بودند. شکفت اینست که این سه روز کار بر کشته بیداد کشته بردار سنگینی کرده و آن چوبها خم شده و سرهاشان بیکدیگر نزدیک شده بود.

گویى جهان می خواست پس از مرگ هم در بهره مندی از بیداد تازیان انباز باشند.

مازیار فرزند برومند طبرستان و شاهزاده دلاور ایرانی پس از هفت سال پادشاهی در کوه ودشت طبرستان و پس از آن شور و غوغایی که عشق او نسبت بایران در جهان افکند سر انجام بدینگونه از جهان رفت و همین بود که جهان هرگز او را فراموش نکرد و هرگز هم از یاد نخواهد برد.

درین گیر و دار دختری از بازماندگان مازیار هم بدست تازیان افتاده بود و او را برای آن مرد خونخوار و شهوت پرست شرانگیز خانمانسوز که ده خویش را «المعتصم بالله» گذاشته و جزین لقب دروغ آمیز رابطه

دیگری با خدا نداشت برده بودند ووی با کمال بی شرمی روزی که ازو
ودختر بابك خرم دین و پادشاه بیزنتیه دختری برده بود با آن لحن زننده
ورفتار وحشیانه که لازمه اینگونه مردمست با بی آزر می هر چه تمامتر
مردم را بدین زشت کاری مرده میداد و بدان مینازید !

بهمن ماه ۱۳۳۶ - تیر ماه ۱۳۳۸

پس از هزار سال

- « مطربان رفتند و صوفی در سماع »
- « عشق را آغاز هست انجام نیست »
- « از هزاران در یکی گیرد سماع »
- « زانکه هر کس محرم پیغام نیست »
- « کام هر جوینده ای را آخریست »
- « عارفان را منتهای کام نیست »
- « آشنایان ره بدین معنی برند »
- « در سرای خاص بار عام نیست »

سعدی

۱

هزار و چهارصد سال پیش این آفتاب زرا ندود که درین روز گاران
بر ما می تابد و هر بامداد این گنبد لا جور دی را می آراید بر جهانی دیگر
می تافت .

این ماه سیمگون که هر شب رازهای دیون خانهار را بیاد خویش
می سپرد نظاره گر عالم دیگری بود . این ستارگان غماز که هر شب سقف
هیب را زر افشان می کنند و ندیم شب زنده داری دلدادگان و همره

سحر خیزی نهی دستاتند این جهان را دگر گونه می دیدند .
در کنار دجله ، در میان کشوری که اینك دیار بیگانگانست ،
شهری بود که بزرگ ترین شهر جهان بود و هفت محله بزرگ داشت که هر يك
شهری بشمار می رفت .

• با شهر روم که لرزه بر بنیاد گیتی افکنده بود همسری و برابری
می کرد . امپراطوران روم و بیزنتیه در آرامگاه جلال و حشمت خویش
همواره از آن هراسان بودند . چندین بار پهلوانان بزرگ جهان خواسته
بودند بدان نزدیک شوند و پیوسته ناکام و نومید باز گشته بودند .
قهرمانانی که در کوه و دشت شرح دلآوری خویش را بر سنگ بیابانها و
درو دیوار خانها و کاخها نوشته بودند از فرمانروایان این شهر شکستی
دیده و خوار و سرافکنده باز گشته بودند .

در میان این شهر ، در محله غربی آن ، کاخی بود که سر بر فلک
می فراشت و در تمام جهان مامن عدل و پناهگاهستم کشیدگان بشمار می رفت .
از سرحد پامیر تا کنار رود اردن و از دربند قفقاز تا ساحل عدن هر
کس که بیدادی دیده و چاره ای می جست بدین ایوان عدل و بارگاه داد
پناه می برد .

طاق بلندی که در مین این ایوان سر بکیهن می سود زنجیری
آهنین داشت و هر کس که آن سلسله داد را می جنبانید و از پادشاهی بد
کردن کشی می نالید داد خود می ستاند و بمراد نرسیده بز نمی گشت .
هر روز چندین هزاره ژوبد و مرزبان و دهقن و سپاهی آماده خدمت
بر آن درگاه بسته بودند . در دشتهای ایتلیا و در ساحل فریق نیز چه
بسا زورمندان که از بس وسطوت این درگاه آرام نمی خفتند و چه بسا
بیچارگان که از داد جویی وزیر دست پروری این ایوان شب در پشت

دروازه کاشغریاد و کنار دریای شام در بستر تاز خویش می غنودند و اندیشه باعداد نمی کردند .

تراژان و ژول سزار و پمپه و کراسوس ، که از ساحل دریای مانس تا دل افریقا را بلرزه افکنده و بخاک و خون کشیده بودند ، چون خواستند بدین درگاه نزدیک شوند جز شکستگی و ناتوانی چیزی با خود نبردند . روزی والرین قیصر روم را دست بسته و سرافکنده بدین درگاه آوردند و هر روز گروه اسیران رومی بود که از دوسوی بردو کران این ایوان چون غلامانی دست بسته میستادند .

شهر تیسفون و بارگاه خسرو و نوشینروان قبله جهان و کعبه روز گاران بود . هر پادشاهی که از خاندان ساسان بر تخت کاوس می نشست و تاج کیان از دست موبدان موبد ایران بر سر می نهاد و بر فراز بهارستان کسری و در سایه درفش کاروان بداد گستری آغاز می کرد و هنگام جلوس موبدان و هیربدان و سواران و آزادان و مرزبانان و دهقانان این شهر گردا گرد وی رده می بستند و از دفتر خدای نامه داد گستری و جهان بینی پدران وی را برومی خواندند و داستان نریمان و سام و زال و رستم و داستان و سهراب و اسفندیار و بهمن و طوس و سیاوش را در پیشگاه وی می سرودند و بیاتک رود و چنگ می نواختند و پهلوان دیگری بود که خطه ای دیگر از جهان آبادان را می ستاند و کشوری دیگر را می کشاد .

۲

در میان این همه شکوه و جلال ناگاه روزی تند بادی سهمگین از سوی ناختر وزیدن گرفت . جهان از غبار مذلت تیره شد ، آفتاب جهانتاب در پس پرده تار بدبختی پنهان گشت . گروهی بی دانش و فرهنگ ، از پای تا سر برهنه و نا پیراسته ، با پای پیاده و شکم گرسنه ، پریشان و

پراکنده ، گرد و خاک هزاران سال زندگی بیابان گردی بر سروروی ایشان نشسته ، تیره روی و ژولیده موی ، تن از تابش آفتاب سوخته و دیده از اخگر آزار فروخته ، روی بدین دیار خرم و بدین شهر که قبلهٔ جهانیان بود نهادند .

• ایوان کسری را از آن همه زر و سیم و گوهر که از کران تا کران جهان در آن گرد آمده بود تاراج کردند . خزاین ساسانیان بیاد یغما رفت ، بهارستان خسرو را از میان بادشنه و کنار پاره کردند و پارهای آنرا در بازارهای مدینه و زنگبار فروختند . درفش کاویان را که بر هر رشته ای از تار و پود آن نام يك تن از بزرگان جهان و فتح کشوری از عالم آبادان را نوشته بودند بدستهای ناپاک ناشسته سپردند و هر گوهری از آن آرایش پیکری برهنه و تفته از آفتاب شد . این يك کافور رانمك و آن دیگر لعل پاره را آتش افروخته پنداشت .

بزد کرد شهریار از تاج و تخت هزار سالهٔ پدران خویش دور ماند و در مر و در آسیابی بدست خاینی زبون کشته شد . چندین هزار مرده تیسفون هر يك راه بیابانی در پیش گرفتند و با زن و فرزند بگوشه ای گریختند . آن همه موبدان و سواران و آزادان و هیربدان و سپاهین و مرزبانان و دهقانان که هر يك پشت پشت هم آوران جهان بودند بروستایی پناه بردند و در دامن کوهی یا کنار جوی بیماری اشك حسرت و ناکامی ریختند . جهان پر از لولهٔ فریاد پدر کشتگان و فرزند کم شدگان گشت . زمین از خونابه سرشك مادران داغ دیده و زن شوی مرده گلگون شد . تنی چند راه هندوستان و چین سپردند و آنان که ماندند از کیش پدران گرامی خویش دست شستند .

شهرهای ایران که هر يك در آبادانی خلد رخ روزگار و آرایشگاه

بهار بود ماتمکده‌ای ویران شد .

سیل تازیان از پیش و گردباد بدبختی از پس تمام شهرهای ایران شهر
رایکی پس از دیگری فرا گرفت نخست عراق و جزیره پپای بیکانگان
آلوده شد . سپس نوبت فارس و ری و جبال و آذربایجان و ارمنستان و
گرهان رسید . مردم خراسان و ماوراء النهر و خوارزم چندی با این تند
بادجان فرسای برابری کردند و ایشان نیز از پای درآمدند و شهرهای
آبادان مشرق ایران يك يك بدست این بیابان نوردان بی دانش و
فرهنگ افتاد .

۳

در آن زمان دردل خراسان و برسر شاهراهی که از شام ببخارا و
چین می‌رفت شهری بود که یکی از بزرگترین شهرهای ایران بشمار
بیرفت و از کهن‌ترین آبادانیهای نژاد ایرانی بود . درداستانهای ایران کهن
بادگارهای باستانی جهانبانی کیتباد و کیخسرو را از آن می‌دانستند .
می‌گفتند طوس پهلوان آنرا پی افکنده است . کاروانی که با آهنک
برای وبا آوازچاوش براهنمایی فروغ ماه از کنار تپه‌ها و فراز کوهها پا
بای نغمه جویها و رودها راه می‌پیمود و کالای مغرب را بخاک مشرق
می‌برد چون از شهرری فراتر می‌رفت و از نیشابور که دروازه خراسان بود
می‌گذشت پس از چهارروز بدشت خرم شادابی می‌رسید که از دو سوی
کوههای بلند دو دیوار سنگین بر گرد آن کشیده بودند و ازدوسوی
یگر دورود خروشان و کف‌آلود ، چون زنجیری که از آبگینه زدوده
روی زمین گسترده باشند ، یا چون نوار سیمین که بر دو کران جامه
!جوردی دوخته باشند ، این دشت پر از سبزه و گل را در کنار گرفته
ودند .

در زمانی که نژاد ایرانی از کنار رود جیحون بدین سرزمین ا
 فرود آمد یکی از نخستین آبادانیها که از خود یادگار گذاشت این شهر
 خرم دن انگیز بود. در زمان ساسانیان طوس ناحیه بزرگی بود که چندین
 شهر داشت. یکی از آن شهرها را نوغان نام بود، که سیصد سال بعد، در
 زمانی که قهرمان این سخنان می زیسته است، بمنتهای آبادانی خود
 رسید. پس از آن شهر دیگری که طابریان نام داشت رو با آبادانی گذاشت
 و طابریان قدیم چنان در برابر آن کوچک شد که یکی از محلات آن بشمار
 رفت و طابریان با اسم طوس معروف گشت. در بیرون شهر طوس دهی بود
 که سناباد می خواندند و برج و بارویی داشت و از قرن دوم هجری کم کم
 بزرگ شد و بزرگترین آبادی این ناحیه گشت و چون شهر طوس ویران
 شد جای آنرا گرفت و آبهایی را که بطوس می رفت بر گرداندند و بشهر
 جدید بردند.

در دامنه کوههای البرز، که از جنوب دریای خزر مغرب خراسان
 را در آغوش می گیرد، در جنوب خوبوش (قوچان) ناکوه
 دیگری که از سوی شمال فرود می آید دست بدست می دهد و در آن
 زفافگاه و صاف قصرهای سرشک که از دیدگان این دو کوه پیل تن فرو
 میریزد جویها و رودهای را فراهم میسازد که بین دشت خرم زمردین را
 آبیاری میکنند. از دشتی که در جنوب شرقی ناحیه طوسست کشف رود
 با آبهای المسکون خود روانست و پس از آنکه گشت زاری های بهشت
 آسی این ناحیه را شاداب می کند بهریرود میریزد و ناحیه طوس بر
 فراز کشف رود نهاده شده است. دمنه های کوه بینالود سدی در مین
 قلمرو طوس و خاک نیشبور کشیده اند.

این ناحیه در کهن ترین آثار ایران معروفست و در کتاب بن دهشن.

که از زمان ساسانیان بازمانده ، نام این رود « کاسک » و نام این ناحیه « طوس » ضبط شده است. در کتاب دیگری که بنام «شهرستانهای ایران» بزبان پهلوی مانده مسطورست که طوس پهلووان یسر نوثر (نوذر) نهصد سال سیهبد این ناحیه بوده است. در داستانهای ایران باستان (شاهنامه) آمده است که چون کیخسرو قلمرو خویش را قسمت کرد خراسان را بطوس بخشید .

در آن زمان و قازمانهای بعد خرابهای بسیار کهن از نخستین آبادانی های طوس در شهر بندیا قهقهه ، که در چهارمیلی جنوب غربی طوس و در ده میلی شمال غربی سناباد بود ، دیده می شد .

در زمان ساسانیان یزد کرد اول ، هنگامی که در شهر طوس بود ، اسبی که از چشمه «سار» نزدیک دریاچه «شهد» برون آمد لگدی بدو زد و وی از آن رنج مرد . در همین زمان گروهی از ترسایان نستوری در شهر طوس می زیسته اند. در زمان خسرو پرویز ، هنگامی که با کوشانیان می جنگید ، یکی از سرداران ارمنی سپاه وی ، که سمیات باگراتونی نام داشت ، درین ناحیه لشکر گاه ساخت و در آن زمان قلمرو طوس جزو ایالت ابرشهر (نیشابور) بشمار میرفت .

۴

سالها شهر طوس در میان شاد کامیهای که در دوره ساسانیان بهره سرزمین ایران بود در آغوش خویش نازو تن آسانی را بر فرزندان خود نثار می کرد ، تا در سال ۲۹ هجرت که ناپکاری خیانت پیشه در آن ناحیه حکمرانی میکرد. چون مرزبانان دیگر را کشته و ناکام یافت دست ازین جان عاریتی نتوانست شست وزندگی چند روز را برزندگانی جاویدان برترش مرد و این جهان نا پایدار را بدان جهان پایدار بفروخت و نامه ای

بکوفه و بصره نوشت و تازیان را بخراسان خواند که چون بخراسان آیند آرامشگاه گرامی نیاکان خویش را بدیشان بسپارد و دربهای آن تنگ جاویدان بستاند.

در زمان ساسانیان قلمرو نیشابور و طوس و نسا و ایبورد با اسم ایالت ابر شهر خوانده میشد و فرمانروایان این دیار که پدر بر پسر در آن حکمرانی داشتند بنام «کنارنگ» خوانده میشدند. کنارنگ طوس درین روز گار از خاک پدران خویش شرم نکرد و در سال ۲۹ هجری در خلافت عثمان که عبدالله بن عامر بن کرین پیشوای ایشان بود تازیان را بدیار خویش خواند. کنارنگ طوس نزد وی رفت و ششصد هزار درهم بوی داد و با او صلح کرد.

ازین زمان دیگر شهر طوس روزگار خوشی ندید. هر سال کاروانی

با هزاران درد و دریغ خراج طوس را بدمشق میبرد.

نجیب زادگان طوس، که ایشان را آزادان و دهقانان می گفتند،

از نظاره این همه سرشکستگی و خواری چاره را بدین منحصر دیدند که

خانه نیاکان خویش را بدرود گویند و هر کسی بگوشه روستایی پناه ببرد.

یکتن ازین دهقانان از قریه باژ، که بیرون شهر طوس و نزدیک دروازه

طبران بود، گوشه روستایی را بسرا فکندگی شهر نشینان ترجیح داد.

درین میان هر سال خواری و بسدبختی ایرانیان خراسان افزون

میشد. صد و یک سال بدین منوال گذشت، هر روز و هر شبی ب خون دلی

وسوک ورنجی توأم بود.

چه بسا پیرو جوان و زن و مرد که با نومیدی و حسرت در خاک

طوس فروخفتند و چه بسا جوانان و کودکان که عمری را در آرزوی

آن دوره‌ی نیک بختی بسر بردند!

صدویکسال پس از آنکه کنار نك طوس نام خویش را بننك آلوده
 و خاک پدران خویش را بیای بیگانگان آزرده کرد نصر بن سیار فرمانفرمای
 تازی از قحطبه پیشوای سپاه ابو مسلم خراسانی در طوس شکست خورد.
 از آن روز باز احرار امید در دیدگان دهقانان سالخورده طوس ، که پدران
 خویش را فراموش نکرده بودند ، درخشیدن گرفت . پیران طوس دوباره
 قد راست کردند . ماسدران بار دیگر نام ایران را در گوش نوزادگان
 خویش زمزمه کردند . باز دلها پر از امید و سرها پر از آرزو شد .

مردانی که از تو میدی و نا کامی هر يك گوشه‌ای گرفته بودند گرد
 هم آمدند . دل‌های مردم دو باره گرم شد ، چشمها بنقطه‌ای ناشناس که
 پر تو امید می‌دید خیره گشت . از آن پس دیگر بیشتر
 حکمرانانی که بشهرهای ایران می آمدند ایرانی بودند .

هفتاد و پنج سال دیگر بدین نهج گذشت . در سال ۲۰۵ طاهر
 ذوالیمینین ، که پدران وی از مردم هرات بودند ، حکمرانی خراسان
 و ماوراء النهر یافت و چون بدیاریاگان خود رسید برای ایرانیان روز
 جشنی بود و کسانی که دور اندیش بودند رهایی خویش را از زیر بار
 بیگانه از پیش میدیدند ، ولی خاندان طاهریان هنوز نمیتوانست خود را
 از خلیفه بغداد جدا کند و شرط عقل نبود که بار دیگر ایران را بنخطر
 اندازند . بهمین جهت در ظاهر جز پذیرفتن احکام بغداد چاره نداشتند .
 چندی نگذشت که از سیستان مرده جان بخشی بتمام خراسان رسید .
 مردی از آن دوده پهلوانان ایران کهن ، که یعقوب پسر لیث نام داشت ،
 در مشرق ایران بیای خاست و زور بازوی دو بیست و هفتاد ساله تازیان را
 درهم شکست . در سال ۲۸۳ عمر و برادر این رادمرد سیستانی بنخلیفه بغداد

خبر داد که سپاهیان وی رافع بن هرثمه ، آخرین بازمانده فرمانروایان عرب را ، در پشت دروازه طوس شکست داده است .

چهار سال بعد اوضاع بکلی دگرگون شد اسمعیل بن احمد سامانی از ماوراء النهر برخاست و خود را پادشاه خواند . نزدیک دو بیست و شست سال بود که دیگر از نژاد ایرانی کسی درین جهان پادشاهی نکرده بود . این مرد بزرك از نخستین قدمی که در راه رهایی دیار خویش برداشت چنان بنیاد استواری گذاشت که تا هزار سال باقی ماند و کسی چه میداند تا کجا باز خواهد ماند !

در زمانی که اسمعیل در خرسان بجهانگیری آغاز کرد نیره آن دهقان طوسی ، که در ده باز دور از شهر زندگی میکرد ، مردی بود که با همان احساسات پرورده شده بود و با همان اندیشه پدران خود میزیست . در آن ده دور افتاده چند پشت پدرانش با ناکامی و سرشکستگی از تسلط بیگانگان زیسته بودند . چند پشت پدران وی با شک خون آلود بخاک رفته بودند . هر پدري مهربان را پسر خویش برت گذاشته و هر پسری از مادر خویش پرستش این سرزمین گرامی را در گهواره خود آموخته بود . این خاندان هنوز دوره شکوه و جلال تیسفون را فراموش نکرده بود . کسی چه میداند چه یادگرهای جن بخش در میان خانه بکه در ده باز داشتند از زمین خسرو نوشینرون اندوخته داشتند ، کسی چه میداند چه داستان های شیرین فرزندان این خاندان از مردنگی هرزه لادریایی که پدران ایشان در میدانهای جنگ آسیای صغیر و فسطین کرده بودند از بیابان خود شنیده بودند ، کسی چه میداند چه احساساتی در خون فرزندان این خاندان از پانصد سال شهریزی و جهل گیری مسلمانان اندوخته شده بود

که کم کوشش های اسمعیل سامانی و جانشینان وی بجایی رسید که مردم طوس خود را بار دیگر در زمان ساسانیان یافتند. تمام آن یادگارهای شومی که در مدت دوست و شست سال از حکمرانی بیکانه در خراسان مانده بود ناپود شد. حالا دیگر سراسر خراسان بوستانیست که بلبلان سمرقند و بخارا و بلخ و مرو بر آن زند خوانی می کنند. يك ميليون و سیصد هزار شعر رود کی در فراز آسمانها و لوله ای افکنده که فرشتگان را نیز در آرامشگاه خود برقص آورده است. غزلهای شهید تمام آن نوحهای دوست و شست ساله را از یاد برده است. حکمت ابوشکور بار دیگر افسانه بزرگ مهر را در جهان زنده کرده است. قلم جیهانی و بلعمی جهان را خیره ساخته. پادشاه سامانی در گوی باختن و اسب تاختن و شمشیر آختن و جشن نوروز و مهرگان ساختن و آتش جشن سده افروختن اردشیر بابکان و بهرام گور و نوشین روان و خسرو را بیاد مردم می آورد. بار دیگر سرود و داستان نکبسا و باربد از زخمه چنگ ورود رامشگران بخارا و سمرقند زنده شده است.

دهقان طوسی پسری داشت حسن نام که در همان روستای باژ با پدر خود زندگی میکرد و هر روز و هر شب در کنار پدر از آن یادگارهایی که در خانمان ایشان مانده بود سبق می گرفت.

درین زمان مرد بزرگی از بازماندگان بزرگان ایران باستان ابو منصور محمد بن عبدالرزاق از جانب سامانیان حکمران طوس شد و همان شکوه و جلال تمدن ایرانی را که پادشاهان سامانی در بخارا پیای کرده بودند در شهر طوس فراهم کرد. سخن سراپانرا گرد خویش خوانند. دهقانان پاکتر ادرآ هم نشین خود ساخت. شب و روز آمیزش او با آزادان و دهقان زادگان بود و در مجلس او جز از تاریخ نیاکان وی و جز از شکوه

وحشمت دربار ساسانی سخنی بمیان نمی آمد. این مرد بزرگ بخشندگی و مردانگی باستانی ایران را در دیار خویش زنده کرد. خانه وی مهمانسرای نیازمندان بود. سخنوران و دانشمندان شهر از بخشش وی دوباره روزگار نیک بختی های گذشته را بیاد آوردند. مسجد جامع طایران را آرایش داد و آن صنایع ایران قدیم که دو قرن در طوس فراموش شده بود دوباره دیده بینندگان را نواخت.

۷

در همین زمانها بود که دوباره ابری در آسمان ایران پدیدار شد و پرستندگان ایران را بروز تیره دیگری بیم داد: ترکان که در ضمن فرمانروایی بیکانگان از دیار خود بسوی ایران فرود آمده بودند و در دربار بغداد غلامان خلیفه شده و اختیارات یافته بودند در دربار ساهانیان نیز رخنه کردند و کم کم تقرب ایشان بجایی رسید که کارهای بزرگ دربار ساهانی را بدست گرفتند.

ابو منصور محمد بن عبدالرزاق مانند همه ایرانیان آن زمان از پیشرفت ترکان در کارهای ایران بسیار دلگیر و هراسان بود و در حوالی ۳۳۶ بر پادشاه ساهانی نوح بن نصر که ترکان را بکارهای بزرگ گماشته بود شورش کرد. وی هم یکی از آن ترکان را که منصور بن قراتکین نام داشت بخراسان فرستاد. ابو منصور بن عبدالرزاق ز نیشبور بدستوا (قوچان) رفت. برادرش رافع را نخست در قلعه سمیلان و سپس در قلعه درک در سه فرسنگی سمیلان محصره کردند. قلعه سمیلان ویران شد ولی رافع قلعه درک را بدست خویش نگه داشت. عاقبت در سال ۳۳۹ ابو منصور بن عبدالرزاق با پادشاه ساهانی صلح کرد و بطوس بازگشت. در سال ۳۴۹ ابو منصور بسپهسالاری خراسان برگزیده شد و وی پس از آنکه کی جای او را بدیگری از ترکان که البتکین نه داشت بخشیدند. البتکین

بنیشابور آمد و ابو منصور در طوس در املاك خود از کارکناره گرفت. در سال ۳۵۰ پس از جلوس منصور پادشاه سامانی البتکین از مقام خود خلع شد و ابو منصور که سپاه طابران و نوغان را بچنگ وی فرستاده بود نتوانست او را شکست دهد. عاقبت او را زهر دادند و هلاک کردند.

مړك ابو منصور برای مردم طوس مصیبت بزرگ بود. این مرد مظهر تمام بزرگی های ایران باستان بشمار می رفت. در زمان ساسانیان کتابی ترتیب داده بودند باسم «خدای نامه» که افسانه های قدیم نژاد ایرانی را از دوره پیشدادیان و کیان در آن بزبان پهلوی جمع کرده بودند و تاریخ ساسانیان را تا زمان یزدگرد سوم بر آن افزوده بودند و در قرن دوم هجری نخست ابن المقفع آنرا باسم سیرالملوک بعربی ترجمه کرده بود و سپس برمکیان دستور داده بودند آنرا بنظم عربی در آورند و از زمانی که ایرانیان بجنبش ملی آغاز کرده بودند بترجمه آن بنظم و نشر فارسی همت گماشته بودند و نخست مسعودی مروزی آنرا بنظم در آورده بود و دقیقی بلخی شاعر بزرگ بنظم آن آغاز کرده بود ولی مړك او را مجال نداد و کارا و ناتمام ماند. در سال ۳۶۶ ابو منصور فرمان داد کتاب خدای نامه را بنشر فارسی نقل کنند و دانشمندان عصر خود را باین کار گماشت و آن کتاب در میان ایرانیان انتشار یافت.

ابو منصور در تمام مدتی که در طوس بود بزرگان دیار را گرد خود جمع کرده بود و دانشمندان خراسان همه با وی میجسور بودند. دهقانان و آزادان این ناحیه نیز همواره با وی معاشر بودند. از جمله دهقانی بود که در قریه باز از نوابغ ظبران زندگی میکرد و پدران وی از آسیب تاویان بدین روستا پناه برده بودند و این دهقان حسن نام داشت و پسر همان دهقانی بود که پدرش از دیر باز در باژجای گرفته بودند. حسن نیز مانند پدر و نیای خود در پرستش ایران و آیین پدران خود تعصب بسیار

داشت. در تمام کارهاییکه ابومنصور و همدستان وی در زنده کردن تمدن قدیم کرده بودند شرکت داشت. بیست و یکسال پیش از آن روزیکه ابومنصور را بزهر هلاک کنند و هفده سال پس از ترجمه خدای نامه از حسن پسر زاده بود که او را منصور نام نهادند و بعد ها بکنیه ابوالقاسم و لقب فردوسی معروف شد.

در ۳۲۹ که فردوسی از مادر زاد پدرس حسن هنوز جوان بود و شور جوانی و دلاوری داشت. از روزهای نخستین در همان قریه باژ پسر را بعقاید باستانی اجداد خود پرورش داد. همواره از بزرگی ایران قدیم و آسبهاییکه کارفرمایان بیگانه بر آن زده بودند و وی سخن میگفت. روزهای بهر که زمین جامه زمر دین در بر میکرد و کاپتان افراسل و یاقوت بر سر می نهادند، هنگامیکه نسیم بعدادی دانه الماس بر روی برگها پاشیده بود و خورشید تیرهای زرین بر آب جویباران مینداخت حسن با پسر خویش از خانه بیرون می آمد. در کنار آبیکه نکشید رود میریخت در لب کشتزارها می نشستند و پدر داستانهایی را که از پدران خویش شنیده بود برای پسر نقل میکرد. گاهی ز حکمت زرتشت و به فرید می گفت زه، نی اندر زهانی بر زویه حکیم و مردت مهر دانه ز شکر زمسار د. زمانی آیین جهان بینی اردشیر و کز نامه خسرو نوشین روان و اندر زهانی قد را بروی میخواند. گاهی از داستانهایی که از پدران خویش شنیده بود و از کارهایی که اجداد وی در زه ن پیشین کرده بود. و بر وی فرزانان خود گفته بودند حاجت می کرد گاهی نیز زبندگان گوی که زهانی. عمرو پسران ایش سیستانی. احمد و سعید و صابر پسران سمن خور بود. نومنصور بن عبدالرزاق درین جهان گذشته و در حدیث و قصه ها میگفت.

کم کم این فرزند براهنمایی پدر دزدندگی پیش رفت . معارف
زمان خود را کاملاً فرا گرفت . از تاریخ و حکمت بهره کامل یافت .
کتاب های پیشینیان را آموخت . در تمام قلمرو طوس و حتی در تمام
خراسان کسی بدانش وی نبود و آوازه فضل وی در جهان افتاد .

۸

در زمانی که ابو منصور هلاک شد فردوسی بیست و یکسال داشت و
هنوز در پی کسب دانش بود . خانواده وی در قریه باژیاواژ ملکی داشتند
که از عایدات آن معاش میکردند و زندگی متوسطی داشتند . این قریه
هنوز در اطراف طوس باقیست و در زمان ما با اسم «پاژ» معروفست . گاهی
فردوسی از ملک پدری خود بشهر طوس میرفت و با دانشمندان شهر رفت و
آمد میکرد و زمانی ایشانرا بخانه خود بمهمانی میخواند . درین مجالس
همواره از تاریخ و معارف ایران سخن میرفت و تمام دانشمندان آن دیار
متفق بودند که آنچه تا کنون در استوار کردن پایه ملیت ایران شده است
کافی نیست و باید قدم های دیگر برداشت . درین مجالس فردوسی همواره
میگفت که درین چند سال اخیر خطر دیگری بجز خطر تسلط تازیان
متوجه ایران شده و آن خطر تر کسانست که نخست بمزدوری در دربار
سامانیان در بخارا راه یافته اند و اینک از سوی ایشان بحکمرانی ایالات
ایران مشغولند و چون دولت سامانیان رو بزوال نهاده است طولی نکشد
که در ایران شهریاری رسند و باید از همین اکنون چاره ای اندیشید
که ایشان مانند تازیان بر افکار ایرانیان حکمرانی نکنند و بار دیگر
بنیاد ملیت ایرانرا متزلزل نسازند .

درین زمان در شهر طوس مرد بزرگوار گوشه نشین زاهدی میزیست
که وی را محمد معشوق طوسی میگفتند و ایرانیان متعصب وطن دوست

که همواره شور ایران در سرداشتنند گسردوی جمع میشدند. بیش از
 دوپست سال بود که ایران پرستان خراسان و ماوراءالنهر حزب بزرگی
 ایجاد کرده بودند که ظاهر آن جنبه مذهبی و خدا پرستی و عبادت داشت
 ولی باطناً برای استوار ساختن بنیاد ایران و رهایی از تسلط بیگانگان
 بود و آنرا حلقه تصوف و سلسله عرفان نام نهاده بودند. وانگهی چسه
 عبادت و خدا پرستی بالاتر از پرستی ایران بود؟ این حزب بزرگ در تمام
 آبادانی های ایران و مخصوصاً در خراسان و ماوراءالنهر نمایندگان داشت
 و هر يك ازین نمایندگان گروهی بسیار از همدستان را بعنوان مریدان
 گرد خود جمع کرده بودند. فردوسی در شمار مریدان محمد معشوق
 بود و ازودر کارهای دلیرانه خویش همت میخواست. در هر هفته چند شب
 هم مسلکان طوس در خانقاه محمد معشوق گرد می آمدند و برای رهایی
 دیار خویش از چنگال بیگانگان چاره میندیشیدند. سخنان فردوسی از
 دیگران شورانگیز تر و اندیشه او همواره از یاران خود تندتر و دلیر تر بود.
 هر کسی میخواست از راهی بمقصود برسد: یکی قیام بر بیگانگان را
 پیشنهاد می کرد و جنگ با ایشان را صواب میدانست. دیگری عقیده
 داشت که باید حکمرانی را از دست ایشان گرفت و بهر وسیله دست
 ایشانرا از فرمانروایی کوتاه کرد و دهقان زادگان و آزادانرا به کار
 گماشت. دیگری می گفت که مرده را بدین و آیین نباید خوانند.
 فردوسی همواره درین جلسات حزبی می گفت بهترین راه رهایی ایران
 که تا جاودان از تسلط بیگانه مصون ماند اینست که پایه فکر ایرانی
 را قوت دهند. باید از راه زین و ادبیت پرستی ایران را آیین و
 تمدن نیاکان چنان استوار و پا برجا کرد که تا روزگار شد خسی در
 آن راه نیابد.

محمد معنوق که رییس این حوزه حزبی و نماینده این مسلک در قلمرو طوس بود با عقیده فردوسی موافقت تام داشت . عاقبت پس از تردیدها و مشورت‌های بسیار تمام هم مسلکان برای فردوسی گرویدند و باتفاق قراردادند که وسایل نظم خدای نامه را فراهم سازند . از سال ۳۷۷ که فردوسی بسن ۴۸ سالگی رسیده بود وی و هم مسلکان او در صدد یافتن نسخه ای از خدای نامه بودند که نظم آنرا بفردوسی بسپارند .

۹

در آن زمان خراسان و ماوراء النهر بسیار منقلب بود؛ ابوالحسین عتبی وزیر که از همان ایرانیان وطن پرست بود در سال ۳۷۱ کشته شده بود . در میان حسام الدوله ابوالعباس تاش که از ترکان دربار ساسانی بود و ابوعلی سیمجور، که وی نیز از همان نسل ایرانی پاک بود ، بر سر همین عقاید جنک در گرفته بود و بهمین جهت مدتها فردوسی از یافتن مراد خود بازماند و حتی در پی خدای نامه سفری بیخارا کرد و مطلوب خود را نیافت .

عاقبت در طوس یکی از هم مسلکان فردوسی که از دوستان شبانروزی او بود درد کان وراقی (صحاف و کتاب فروش) نسخه ای از ترجمه خدای نامه را که بفرمان ابومنصور بنشر فارسی نقل کرده بودند یافت و آنرا بهای خطیر خرید و نزد فردوسی برد .

نمیدانید چگونه از یافتن این کتاب روح دهقان زاده طوسی شاد شد ! یکی از شبهای زمستان سال ۳۷۷ بود که منصور پسر حسن در قریه بژدرخانه پدری خود تنها نشسته و دختر و پسرش که هر دو خردسال بودند در کنار آتش گردوی را گرفته بودند . او همان سخنانی را که از پدر و جد خود یاد گار داشت برایشان تکرار میکرد و در پایان سخن از یافتن نسخه

خداینامه افسوس می خورد . در همین هنگام آن دوست دیرین وارد شد
و آن نسخه خدای نامه را بدست داشت .

آن شب دانای طوس جشنی گرفت که فرشتگان نیز در آسمان
بشادی پای کوب و دست افشان شدند . این ستارگان که شاهد تمام مناظر
تاریخ انسان بوده اند هرگز بیاد نداشته اند کسی را چنان شادمان دیده
باشند و از آن پس نیز دیگر گوینده ای و دانایی را با آن وجد و نشاط
ندیده اند . هنوز نغمهای آن شب شادی دانای طوس در آسمانها ولوله
افکنست و تا شام رستاخیزدم سحر گاهی و نسیم نیم شبی ترجمان آن
سرور و دستان بلبل و زمزمه جو بیار و لب خند غنچه نوشکفته و چشم
زخم ستارگان سراینده سرودهای شادی آن خواهند بود .

آن شب فردوسی تا بامداد از شادی بسیار نخفت و تا صبح بعضی از
داستانهای این کتاب را نظم کرد و از آن پس دیگر جز نظم این کتاب
کاری و آرزویی نداشت . حتی از اداره کردن ملک و خانه پدری خود
دست کشید و این کار را بنزد بکان و کسان خود سپرد .

نخست خلاصه ای از این کتاب را بنظم آورد و سپس هر داستان را
جدا جدا از سر می گرفت و اشعار دیگری بر آن می افزود و توسعه میداد و
هر داستانی را که تمام میکرد منتشر می ساخت . هفت سال بعد یعنی در سال
۳۸۴ نسخه اول که خلاصه ای از این کتاب بود تمام شد .

سی و چهار سال پیش ابو منصور بنو و عده کرده بود که اگر نظم این کتاب
را بیابان رساند وی را پادشاه دهد ولی درین هنگام آنچه این کار
زنده نمانده بود و چون در ضمن فردوسی گفته بود که گر روزی بن کار
را ز پیش برود جز بیادشاهی که جز او را این گنج گران به باشد بکسی
نسپارد هنگامی که این نسخه به آنجا رسید یعنی روز بیست و پنجمه اسفند
ماه سال ۳۸۴ قمری فردوسی در صدد شد بد برگشته بو منصور آن

پادشاهی بسیار دلی دریغا که در خراسان و ماوراءالنهر چنین پادشاهی نبود و همچنانکه فردوسی سالهای پیش اندیشمند شده بود ترکان بر تاج و تخت خراسان دست یافته بودند و چند سال بود که ناصرالدین سبکتگین غلام ترک ساهانیان بردیاریان فردوسی دست انداخته بود. پادشاهانی که در نواحی دیگر ایران فرمانروایی داشتند ازین اندیشه‌های تابناک بیگانه بودند. فرزندانش بویه با وجود آنکه بجز خراسان همه ایران را گرفته و بغداد پای تخت خلفا را نیز جزو قلمرو خود کرده و بعنوان «امیرالامراء» در آنجا پادشاهی می کردند و خود را «شاهنشاه» میخواندند برای پیشرفت سیاست و اندیشه خویش بزبان تازی بیشتر دلبستگی داشتند و چون زبان مادری ایشان زبان پهلوی بود و بزبان دری که فردوسی شاهنامه را بآن نظم کرده بود مانوس نبودند ناچار از زوابعای کار فردوسی را نمیدانستند. پادشاهان زیاری نیز در همین حال بودند. پادشاهان طبرستان که از زمان ساسانیان درین دیار حکمرانی داشتند هر چند که هیچ گونه پیوستگی با خلفای تازی نداشتند ایشان هم از زیبایی های زبان دری بیگانه بودند و لطف سخن فردوسی را در نمی یافتند و انگهی چون همه این پادشاهان از قلمرو استیلای ترکان دور بودند و هنوز آسیب ایشان را ندیده و آزارشان را نکشیده بودند نمیتوانستند در اندیشه‌ای که فردوسی را برین کار انگیزته بود انباز شوند.

۱۰

رهایی که فردوسی درده باثر از نظم شاهنامه پرداخته دارایی وی مکنی از میان رفته بود زیرا که دوازده سال تمام از آن اندک معاشی که پدران وی برای او گذاشته بودند زندگی کرده بود و درین مدت شبانه روز بنظم این کتاب مشغول بود و مجال نداشت که بکارهای ملکی خوش

برسد و خرج این کار دشوار و تهیه وسایل نیز بر تنگدستی وی افزوده بود. تنها کسی که درین مدت از وی دستگیری کرده بود حییی بن قتیبه عامل خراج (پیشکار مالیه) طوس بود که وی را از خراج معاف کرده بود. بهمین جهت چون ازین کار پرداخت خود را در منتهای تنگدستی یافت. یگانه پسر وی در زهانی که بدین کار بزرگ مشغول بود در گذشته بود و خود بسن شست سالگی رسیده و نیروی جوانی وی از دست رفته و عمر خویش را در پی آرزوی بزرگ خود گذرانده بود و دیگر دست بگری نمیتوانست زد. پیری و تنگدستی دو نیروی کشندهٔ جانکاه است که بزرگترین مردان جهان را از پا میفکنند و بزرگترین همت ها را درهم می نوردند. که توانسته است هرگز با این دو دشمن قوی پنجهٔ زور آژهای بر آری کند؟ که توانسته است پیری و تنگدستی را به همت و بی نیازی در مانع دهد و در آن زمانی که بیش از همه وقت پیکر مردم بخورد و پوشاک و پرستار محتاج است با دختری که یگانه یاور او در زندگیت بنجه در پنجهٔ روزگار افکند و از کس و نا کس یاری نخواهد؟

اینجا زانوی آن مرد بزرگ که تمام مشکلات جهان در بر او همت کوه آسای خویش خم کرد و از نغمه سرایی خود آسمان را بریزد در آورد لرزید و بازوی همت او سست شد. روزی شنید که دوسال پیش ناصرالدین سبکتکین غلام ترک در گذشته و تاج و تخت خردان را پس از اسمعیل گذاشته و پسر دیگر بهمین السوله محمود بر وجهی شده و آن سرزمین را گرفته است و اینک هر چه نگیری در سر راه و نکیه بر جببگه سامانیان زده و از همان دری که ایشان در آمده بودند پیش در آمدن دارد و بندچار سر ایندگان و شاعران را کیسه ای نزمی بخش و بعضی از دوستان وی رهنمایی کردند که شاهنامهٔ خردت را که هزاران

خون دل پنج سال پیش تمام کرده است و درین پنج سال نیز همواره در تکمیل و اصلاح آن کوشیده و داستانهای پراکنده آنرا مرتب کرده و از هر حیث آنرا توسعه داده است برای این پادشاه بخشنده که آوازه صلوات وی در سراسر ایران افتاده است بفرستد . شاید درد تهنی دستی خود را چاره کند .

باز همان نفرت از ییکانگان دانای طوس را مانع شد که بدین تنگ و سرشکستگی تن در دهد و داستان پیشدادیان و کیان و ساسانیان را بدست ترك ییکانه متعصب اشعری بسپارد .

منصور بن حسن طوسی یازده سال دیگر را درده باز در آن خانه پدری که از هر سوی روی بوبرائی گذاشته بود بمصاحبت ییکانه دختر خویش و معدودی از دوستان و قادار که در تنگدستی او را ترك نرفته بودند در منتهای بیچارگی و بی مایگی روزگار را بسختی گذرانند . برای فراهموش کردن بدبختی های پایان عمر خویش مشغله و سرگرمی دیگری جز مکرر خواندن شاهنامه و اصلاح کردن آن نداشت . گاهی روزها ، چون ایام پیشین ، در اطراف طوس بگل گشت چمن و طرف جو یباران میرفت و بر سر سبزه نورسته یا در سایه درختان برومند می نشست . ولی آن قامت رعنائی جوانی کور شده بود . آن چهره سرخ و شاداب زردی نو میدی و پیری گرفته بود . آن گیسوان عنبرین کافور گون شده بود . آن دستی که بسرانگشت کشوری را از نیستی رهانیده بود بلرزه افتاده و آن زانویی که بیای همت آرزوی هزاران سال را بیک قدم سپرده بود اینک سست گشته بود . پادشاه معنی بگدای ره نشین نیازمند و خداوند حکمت و بینش بغلام زاده ای محتاج شده بود . همان روزگاری که آینه را محتاج خا کستر میکند دانای پیشینه ، سخنگوی طوس را ، محتاج کرد که پس

از شانزده سال خون جگر خوردن و ازین تنگ و رسوایی پرهیز کردن
ناچاری دست بسو محمود غزنوی بگسترده و از وی در کار خود یاری بخواهد.
بهین جهت در سال ۴۰۰ هجری نسخه دیگری از شاهنامه بنام
این غلام زاده ترك فراهم کرد و نزد وی فرستاد و بوی و برادرش نصر بن
ناصرالدین و وزیر ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی متوسل شد. درین
کار باین دوتن بیشتر امیدوار بود زیرا که نصر پیروش شاعران و ادیبان و
دوستداری زبان فارسی معروف بود و ابوالعباس وزیر نیز چندان بزبان
دری پیوستگی داشت که چون بوزارت رسید دستورات نامه‌های درباری
را دیگر بزبان تازی ننویسند و بزبان فارسی ادا کنند.

در میان دوستانی که فردوسی در شهر طوس داشت دوتن بودند که
منتهای وفاداری را با وی میورزیدند. یکی را نام علی دیب بود و دیگری
را نام ابودلف بود و این دوتن او را محرك شدند که شاهنامه را نزد محمود
بفرستد. ابودلف از بزرگان طوس بود و باین همه بعهده گرفت که در
دربار غزنین راوی او باشد. در آن زمانها معمول بود که شاعران گفته
خویش را با لحن موسیقی در دربار پادشاهان میخواندند و چونت ورود
یا ساز دیگری میخواندند و با خواننده‌ی شعر را آهنگ نغمه‌ها جفت
میکرد و شاعری که خود خواندن یا سرودن و خوانن نمیدانست و با
اینکه در آنجا حاضر نبود کسی را که در موسیقی دستی داشت و آواز
دلپذیر میخواند بدین کار می‌گماشت و او را راوی می‌گفتند.

ابودلف بدین سمت داوخواه شد و شاهنامه را در هفت مجلد نوشت

و بخود بغزنین برد.

پیش از آن شهرت فردوسی در سران پان پیچیده بود و سخنوی

شاهنامه را ازین دیار بدان دیار برده بودند. حتی ابو نصر و زانی که

کاتب و هم کتاب فروش بود از نوشتن نسخهای این کتاب بسیار چیز یافته بود .

در آن زمان در هر شهری دانشمندانی بودند که کتاب ها را بخط خود مینوشتند و نسخه میکردند و در دکان خود میفروختند و ایشان را «وراق» می گفتند و جلد کردن و شیرازه بستن و ته بندی و گاهی تذهیب و نقاشی کتاب هم با ایشان بود . این ابو نصر وراق از همان دانشمندان هنرمند بود که از نوشتن نسخهای متعدد منظومه فردوسی توانگر شده بود ولی گوینده سحر آفرین این سخنان از تهی دستی ناگزیر شد در پایان عمر از راه دراز دست از طوس بسوی غزنیس دراز کند و دامان همت دروغین غلام زاده ای ترک را بگیرد . جهان همواره چنین بوده است و دانش چون چراغیست که بر دور نشینان پرتو میفکند و نزدیکان خود را تاریک میدارد .

سخن سرای طوس نیز از گنج گفتار خویش دیگران را توانگر میکرد و خود در تنگدستی میزیست .

کسانی که در احوال این خداوند سخن سرا بیان جهان چیز نوشته اند افسانههای نابکار که از بن پایه و مایه ای ندارد در باره رفتن وی بدربار محمود غزنوی ساخته اند : برخی گویند برای شکوه از عامل طوس بغزنین رفت . برخی گفته اند کابین دختر خویش را نداشت . برخی گفته اند که میخواست بندی بر آب طوس ببندد و این آرزویی بود که از سالیان دراز، از آغاز جوانی، داشت . برخی دیگر گفته اند که محمود خود در اندیشه نظم این کتاب بود و چون شهرت فردوسی بوی رسید او را بدین کار نزد خود خواند . برخی گویند نصر بن ناصرالدین برادر محمود و ارسلان جانی حکمران طوس و ابوالعباس فضل اسفراینی وزیر فردوسی

را بدین کار تشویق کرده اند.

این افسانه سرایان بی‌مایه گفته‌اند که فردوسی چون بغزنین رسید بیانی وارد شد که عنصری و فرخی و عسجدی در آن نشسته بودند و چون دعوی شعر کرد او را درین فن آزمودند و چون وی را توانا تر از خویش یافتند بمحمود خبر بردند و او فردوسی را بنظام شاهنامه گماشت روی زادر دربار خویش جای داد و وعده کرد که برای هر بیتی که نظم کند یک دینار صلت بدهد و چون وی شست هزار بیت سرود و این کار را پایان برد از وعده خویش باز گشت و بیش از پنجاه هزار درهم نداد و فردوسی بگره‌ها به رفت و آن سیم را در بهای ققاعی (آب‌جو) که در گره‌ها به خورده بود داد و ایاتی در هجو محمود سرود و بر دیوار مسجد غزنین نوشت و بطوس فرار کرد. برخی دیگر گفته‌اند که پس از مدتی محمود پشیمان شد و شست هزار دینار با کاروانی بطوس فرستاد و آن کاروان ازین دروازه ضوس درآمد و از دروازه دیگر بیکر فردوسی را بیرون میبردند و آن سیم را بدختر وی دادند و او با آن سیم بند رود طوس را ساخت و آن بنده داند دختره معروف شد.

ازین همد داستانهای بی‌سروین که بگذریه بر ما روشنست که دانای ضوس بغزنین ارفت و تنها به میدهی فراوان قسمتی از شاهانه خود را بدست آورد که راوی او شده بود بدانجا فرستادند و بهر هوس فضل بن احمد وزیر هم او را بدین کار پذیر کرده بود.

ابوالعباس از آن یک زندگان ایران و پرستندگان ازین جا گشت خویش بود و بزبان فارسی و ترکیخ بندین خود دستگی سپید داشت. چون بوذارت رسید زبان عرب را که پیش از آن زبان رسمی بود غزنویان بود بزبان فارسی بدل کرد و سرانندگان فارسی زبان را در زبان

محمود عزیز داشت. دروغا که چون نسخه شاهنامه بغزنین رسید این وزیر از کار افتاده بود و ابوالقاسم احمد بن حسن هیمندی که در مذهب سنت و زبان تازی تعصب بسیار داشت بجای او نشسته و زبان عرب را بار دیگر در دربار محمود رسمی کرده بود.

از زمان مأمون یعنی از صد و پنجاه سال پیش مردم طوس شیعه شده بودند و ازین راه پیوستگی خویش را با تاریخ پدران خود و بادیار خویش استوارتر کرده بودند. خاندان فردوسی از همان زمان بدین آیین ایرانی که بزرگان ایران برای رهایی از تسلط عرب پیش گرفته بودند گرویده بودند و محمود و وزیرش احمد بالعکس مردمی اشعری متعصب و از پیروان سنت و بر آیین حنفی بودند و این وزیر بید خواهی فردوسی کمر بست و محمود را با آنکه دوستداری شعرای فارسی زبان و سیله‌ای برای پیشرفت سیاستش بود و بهمین جهت نسب خود را بدروغ بیزد گرد سوم آخرین پادشاه ساسانی میرساند از فردوسی دور کرد و بدگمان کرد و وی را نگذاشت که قدر این مرد بزرگ را که تا جاودان نژاد ایرانی برو خواهد بالید بشناسد.

سبب دیگر این بود که محمود خود زبان دری خوب نمیدانست و نیک و بد شعر را در نمی یافت و ناچار از سخن فردوسی بهره نبرد و همین سبب شد که قدر ناشناسی محمود و ندانستن ارج و پایه فردوسی تا روز رستاخیز افسانه شد.

محمود غزنوی با وجود آنهمه بخشش‌های افسانه مانند که گاهی درباره سرایندگان دیگر کرده است با استاد طوس چیزی نداد و در آن زمان گفتند که «بهای آب جوی هم باونداد» زیرا که در زبان فارسی همیشه آب جوی بار را بی بها ترین چیزها و رایگان ترین چیزها دانسته‌اند

و هر چیز را یگان و بی بهار گفته اند که ارزش آب جوی (جویبار) هم ندارد
و بعدها این نکته را ذکر کرده و «جوی» را «جو» خواندمو گفته اند
صلتی را که محمود فردوسی داد وی در برابر ققاع و آب جو که در
گرما به خورده بود داد و پنجاه هزار درمی را که محمود باو بخشیده
بود بدین گونه بفقاعی و آب جو فروش بخشید.

در میان داستانهایی که در باره فردوسی نوشته اند گفته اند که از
غزنین بهرات رفت و مدتی آنجا بود و سپس بطوس رفت و نسخه ای از
شاهنامه برداشت و نزد اسپهبد طبرستان رفت و ابیاتی چند در هجو محمود
سرود و در صدر کتاب جای داده بود ولی اسپهبد طبرستان وی را مانع شد که
آن ابیات را انتشار دهد و صد هزار درهم بوی بخشید و آن ابیات را از روی باز
خرید.

این داستانها هم بنیادی ندارد و اسپهبد شهریار که مینویسند
فردوسی نزد او رفته با وی معاصر نبوده است و اشعاری که در هجو محمود
باو بسته اند باندازه ای است و کود کانه است که محاسبت از او باشد چنانکه
منظومه یوسف و زلیخا هم که می گویند در حوالی سال ۳۸۶ پس از نظمه
شاهنامه برای بهاء الدوله دیلمی و ابوعلی حسن بن محمد اسکافی معروف
به موفق وزیر او سروده است نیز قطعاً از او نیست و حتماً از شعریست که صد
سال پس از فردوسی میزیسته و نیز داستان رفتن فردوسی بخون نینجا که صفه بن
در ۳۸۹ و در زاینده رود فتنه او بسیار سنیپانه است و بنیادی ندارد.
زین داستان که بگنجد بر همه محاسبت که این مرد بزرگ پس
از از میدی از بخشش محمود غزنوی در شهر خویش در چند سالی هجریست
و با این همه از کار خود فروغ نبرد و منتهی بگری و اتوری و تهنی دستی
بار دیگر در شاهنامه خود نظر کرد و صدحانی در آن راه داد و در همین

و برای آسایش خاطر وی چنگ مینواخته و سرودی می سروده است .
 ازین همسر گرامی وی را پسری زاده بود که در ۳۷ سالگی هنگامیکه
 پدر ۶۵ سال داشت رخت ازین جهان بر بست و از مردن این فرزند خداوند
 سخنوران ایران ناله بسیار کرد و دردمند شد و همواره بیاد آن پسر
 اشک میریخت . دختری هم داشت که برای وفاداری پیدر بزرگ خود تا پدیر
 زنده بود بشوی نرفت .

۱۲

این مرد بزرگ که در سال ۱۶ هجری در دیار خویش ازین جهان
 رفت یکی از بزرگترین فرزندان آدمی بود و هیچ يك از گویندگان
 زهت خاطر و پاکی درون او را نداشته اند و هنوز سرایندهای بصرم و
 نزر گواری و جوانمردی وی بدین جهان نیامده است . از گدایی و ستایش
 این و آن بیزار بود و در پی کالای این جهان راه تملق نمی پیمود .
 همواره اندر زهای بزرگ مردم روزگار میداد و پندهای او تا جهان باشد
 هرگز کهن نخواهد شد در مردم نوازی و راست گویی و درست رفتاری
 و بخشندگی مخصوصاً پایداری داشت و درین راه بسیار میکوشید .

حریص و زبون و سود پرست نبود . هیچ يك از شاعران جهان چون
 وی بعفاف پای ست نبوده و چون وی در عشق شرم نشان نداده است .
 تنها عشقی که در عمر خویش ورزید نسبت بهمسر وفادار خویش بود . در
 سراسر عمر کسی يك کلمه ناشایست از وی نشنید و بی پردگی و رسوایی
 نکرد . می گساری میکرد اما هرگز مستی و نا حفاظی نکرد . بزرگترین
 هنری که درین مرد بزرگ بود و در مدت دو هزار و دوست سال از تاریخ
 ایران ، از زمان بر افتادن ساسانیان تا سی سال پیش ، منحصر باو بود و وطن
 پرستی او بود . از هر چه بیگانه بود کمال بیزاری داشت . خواه یونانی ،

خواه نصاری و خواه عرب و ترک را از خویش بیگانه میدانست و از آن نفرت میکرد و هنوز گوینده‌ای در دیار مانیا آمده است که سرزمین خویش و نیاکان خود را چون وی پرستش کرده باشد. همین پرستش آیین و آداب ایران بود که سی و چند سال وی را بکوشش شبانه روزی وادار کرد و چنان شیفته این داستان‌های پدران خود بود که حتی شکفتی‌ها و خوارق عادات داستانهای آنرا متضمن حکمت و اندرز میدانست و هنگامیکه بدین کار مشغول شد چنان بزرگی کار خود پی برده بود که همواره میترسید برای تمام کردن آن زنده نماند.

ازین خصل که بگذریب مردی دیندار و وحدی پرست و پرهیزگار بود و بآیین نیاکان خویش استگنی داشت و مذهب شیعه و آیین تصوف متمایل بود. هروت و مردمی و بخشیش بافتدگان و دستگیری از درماندگان را صفات بزرگ میدانست و خود بدین خصیصه آراسته بود. در باب مذهب زردشت نهایت انصاف داشت و تعصب چهارانه نمیورزید. یعنی خویشی‌های آنرا می ستود و بدیهی‌های آنرا می گنفت. دستگی وی بخاک عزیززی که پدران بزرگ وی در آن خفته بودند مستثنی درجه بود و به هر کسی که آن آسمی رسانده بود کینه بسیار داشت و وفور و گردش آسمی و زیاده‌ی روزگرمندی و دونه‌ها و حب و نحوه نگه‌دار زمان وی معهود بود و تعبیر خوب شنید. داشت رخسار درین دو فن زیر دست بود. در زبان عرب و دست تازی نیز گذر کرده بود و خدیو حاکمیت را تفسیر احاطه داشت.

مروزره رویست و سه سال قهری زو داشت وی و همه وسی و شش
سه قهری از هرک این مرد بزرگ می گذرد پیش از پهلوی است که

گفته‌وی در سراسر ایران شهر یاری میکنند . از تمام کسانی که درین مدت
هزار و سیصد و پنجاه سال در راه ایران جان فشانی کرده‌اند ، حتی از صد
هزاران مرد بزرگی که خون خویش را در راه این خاک عزیز ما
ریخته‌اند و خانمان و فرزندان و دارایی خویش را فدای این دیار که آرامشگاه
پدران ماست کرده‌اند بزرگتر اوست . تا روزی که ازین مادران و
خواهران ایران فرزند بزاید و تا روزی که این آب و خاک جایگاه مردمی
باشد هر کسی که از آفتاب برخوردار میشود و ازین خاک گرامی بهره‌ور
می‌گردد سپا گزاروی خواهد بود .

نهم بهمن ماه ۱۳۱۴

این مرد هزار ساله

بادتند و سرکش اوایل زمستان بسختی هر چه بیشتر میوزید .
خارهای بیابان که سالها و بلکه قرنها بود در برابر هیچ نیرویی از پاد
نیامده بودند از جای کنده میشدند و در دامان بی آرامی مهر باد فرسنگها
سرگردانی می کشیدند . شن های تیره رنگ دشت خوران در پنجه زور
مند بادی که از شمال بجنوب می وزید و از خوارزم بخراسان می رفت جا بجا
میشدند ، گاهی تلی و کوهی تشکیل میدادند و هنوز آن تل تشکیل
نشده بود که بر دیگر بادی آرزو آنرا بر میچید و در دامان بیدادگر
خود میبرد و جای دیگر بر روی هم می نشست و کوه دیگری فراهم
میکرد .

این دشت بیکران با این همه جان فرسایی که چشمه خود دیده
بود چنین طوفان جان گزای میدادند . بیش از شش ساعت بود که در
سر اسر این دشت پهناور را که فرسنگها از شمال بجنوب و از شرق غرب
امتداد داشت در هم می نوردید و هیچ ذره خاک پادانه شنی نبود که بتو
در برابر این ده جانگه و در پنجه زور منم بین بدخمن بر فکن توب ببرد
و در جایی که هزاران سال آرام و بی قید خفته بود باقی بماند .

زمستان سال ۴۰۴ قمری باخشم و کینه مخصوص بمیدان آمده بود. قرن‌ها بود که دشت خاوران و سرزمین خوارزم و خراسان چنین سرمای جانگزای بخود ندیده بود و چندین بادبنیان فکن بیادنداشت. بامداد همان روز که ابوعلی حسین و برادرش محمود و غلامش و ابوسهل مسیحی پزشک معروف آن زمان از شهر گرگانج خوارزم آهنگ خراسان کردند انقلابی در هوا نبود و آفتاب آخریابیز هنوز درخشندگی خود را داشت.

کاروان آهسته آهسته بیای شتران بردبار و رهوار تا نیمروز خط باریک سفیدی را که در میان دشت از قرن‌ها پیش ازین در روی زمین دیده میشد و از دو سوی شنهای سیاه رنگ گرد آنرا فرا گرفته بود دنبال کرد و هنگامیکه آفتاب پایان خزان بمیان آسمان رسید در کنار چشمه کم آبی که چندبوته خار و دوسه درخت نزار خودروی گرد آنرا فرا گرفته بود درنگ کرد. مسافران هر یکی کیسه و چنجه خود را گشودند و هر کس بفرخور توانایی خویش خوراکی بیرون آورد و در لب آب نیروی از دست رفته را بازیافت و از رنج سفر بیم ساعتی آسود.

سپس کاروانیان باز بر خود را بستند و در هودجهای سر پوشیده یا در کجوه‌های سرناز نشستند و کاروان سالار چهار شتر پیش آهنگ را بدست گرفت و زمزمه کنن و سرود گویان باهنگ یک نواخت در ایهای کاروان بهمراهی قمرهای آهسته شتران بار بر بازمانده راه را در پیش گرفتند.

عقرب حسین بر درش محمود در بیک هودج در سمت راست شتری جوان و ابوسهل و غلام ابوعلی در هودج سمت چپ نشسته بودند. دوشک تاباشته زیر کد در زیر پایشان بر کف بالگی گسترده بودند و سایبان

ابریشمی سبز و زرد و سرخ و کیود که گلهای رنگارنگ درشت مانند
شعلهای فروزان سرکش داشت آنها را از ناهمواری کوره راه دشت
خاوران و از غبارهای نرمی که از زیر پای شتران بر میخاست و در هوا
میپچید در امان میداشت .

• ابوعلی حسین جوان سی و چهارساله مرد بسیار پخته و آزموده‌ای
بنظر میآمد . دستاری از ابریشم سفید که دواتهای آن چهارخط حاشیه
قهوه‌ای تیره و ریشه بافته ای داشت بر گرد کلاه مخمل عنابی زردوزی
پیچیده یکسر آن مانند دم طاوس بالای سرش راست ایستاده و سردیگرش
در پشت گردن او آویخته بود . جبهه گشادی از پارچه‌ارایی ابریشمی زرد و
سرخ و سبز با آستین‌های گشاد که تا آرنج او میرسید پوشیده بود که آنرا
«فرجی» میگفتند . از زیر این فرجی یقه و پیش سینه و آستینهای چسبان
ارخالقی از پارچه پشم و نخی راه راه سفید و سیاه نمایان بود .

همانطور که در قسمت جلوه‌ودج چهارز انونشسته بود شلوار گشاد
قناویز سبز تیره آهاردارش که پاچه‌های آنرا پیچیده و در ساقه چکمه بی
پاشنه چرمی ساغری سبزرنگ بهمان رنگ شلوار فرو برده بود از زیر اندام
متوسط او نمایان بود .

ریش موزچه پی خرمایی که چند موی سفید جا بجا در میان آن
نمایان بود میرساند که این جوان سی و چهارساله خوش اُپس در ضمن
اینکه از دانشمندان زودرس و از شاهکده‌های آفرینش در زمان خویشست
از خانواده کهن و از نژاد است که قرن‌ها در روزگار داشته . . . پدرش
عبدالله که تا سیزده سال پیش از مردن نامی شهر نژاد و زریسی بخار
بی‌نیخت نمایان بود پسر حسن و زریسی و او پسر حسین بود . . .
جوانی خود را در شهر معروف بسج بزرگترین شهر خراسان در آن زمان

گذرانده و پدرانش نیز همه در آن شهر زیسته بودند .

در ناحیه بلخ از زمانهای بسیار قدیم از یکسوی مسلمانان و از سوی دیگر بوداییان با نهایت صلح و صفا با هم زیسته بودند . بوداییان مردمی زیبا پسند و خوش سلیقه و با ذوق و پاکیزه بودند و توجهی خاص بجامهای فاخر و خانهای زیبا و نقاشی و موسیقی و تراشیدن مجسمه های زیبا از سنگ و چوب و فلز داشتند . مسلمانان بلخ هم که از چندین قرن با بوداییان دوش بدوش زندگی کرده بودند باین زیبا پسندی ها خو گرفته بودند و بهمین جهت مردم بلخ در سراسر خراسان و ماوراءالنهر بخوش خوراکی و خوش پوشی و زیبایی پرستی معروف بودند .

خاندان ابوعلی حسین در میان مردم بخارا شهرت خاصی درین زمینه داشتند . زیبا پسندی ظاهری کم کم درین خاندان چنان ریشه گرفته بود که عبدالله پدر ابوعلی حسین کوشش خاصی در زیباییهای باطنی و معنوی داشت و همه کوشش خود را درین راه بکار برده بود که دوپسرش حسین و محمود و مخصوصاً حسین که پنج سال از محمود مهتر بود در علوم دقیقه مانند حکمت و ریاضی و هیئت و نجوم و پزشکی که در آن زمان تنها اینگونه از مردم در پی آن میرفتند چیزی فروگذار نکنند . در آن زمان شماره دانشمندان مخصوصاً کسانی که تعصب نداشتند و آزادمنش و بلند نظر بودند بسیار کم بود . دانشمندان واقعی نمیتوانستند از دانش خود بهره مادی ببرند و زندگی مادی خود را از آن تأمین کنند . این بود که پیشه و هنری داشتند و از آن پیشه و هنر معاش خود را فراهم میکردند و در ساعاتهای فراغت بکارهای علمی خود میپرداختند . یگانه دانشی که گذران مردم را تأمین میکرد علم فقه بود و تازه معمول شده بود که مردم بپزشکان هم پاداش مادی میدادند و آنها را میخواستند ازین راه گذران کنند .

عبدالله بلخی پدر ابوعلی حسین در زمانی که از شهر پدران خود
بیخارا پایتخت سامانیان رفت درین سرزمین مردم شریف و اصیل جنب
و جوش خاصی داشتند. سیصد سال از استیلای تازیان بیگانه گذشته بود.
در نخست خلفای دمشق بیداد گران و غارتگران بیشرم خونخوار را
بچکمرانی نواحی ایران میفرستادند و آنها از هیچ گونه کشتار و تاراج
روگردان نبودند و خلیفه اموی ازیشان جز فرستادن هدایا و خراج
توقعی نداشت.

صد سال این روزگار سیاه تحمل ناپذیر دوام داشت. تا اینکه
ایرانیان بیسای خاستند و بر اهنمایی ابو مسلم خراسانی پهلوان بزرگ
ایران دست این تاراجگران را کوتاه کردند و عباسیان را بتخت نشاندند
بشرط آنکه این نودولتان پایتخت خود را بایران بیورند و تنه بمقام
روحانی قناعت کنند و امور کشوری و اشکری را بدست وزیران ایرانی
بسپارند.

هنوز چهار سال ازین عهد و پیمان نگذشته بود که هرون خلیفه
کافر ماجرای را بجایی رساند که شریفترین خاندان های ایرانی در بر
خویش زمین برد و میکوشید دست ایران دیگر از کار کوتاه کند.
اما این مرده آزاده و دلیر که قرنها تمدن پدران خویش را هنوز بدر
داشتند هرگز او را غنیمت شمردند و بر دیگر گزهدی کشور خائف را
بدست گرفتند.

اما ایرانیان ازین آزمودن شهری سر تنضح عبرت گرفتند و در
نیامدند استند که باین مرده نموده بجز در پیداکردن و بیچاره
جویی و تدبیرهای بخته و آزموده تیشه ز بیشتر مرده بفره گز و
خونریززد. این بود که در همین کاری در سرزمین مرده شریف

با يك ديگر همداستان شدند که مردم را بمسلکها و طريقها وايدنولوژی های نوین بخوانند و روح ملیت را درین تبلیغهای آیینی و مسلکی بدمند و دست تازی ییگانه آزارگر آژهندرا بدینوسیله کوتاه کنند.

قرنها خراسان و ماوراءالنهر هر کز مهم این اندیشهای دلیرانه بزرگ بود. تازیان که دشمن خونی این رادگردان ایرانی بودند بنامهای زشت تحقیر آمیز مانند «روافض» و «خوارج» و «ملاحده» آنها را میخواندند. اما مردم بیطرف منصف آنها را «شعوبی» میگفتند.

در شهرهای بزرگ خراسان و ماوراءالنهر مانند سمرقند و بخارا و چاچ و نخشب و مرو و بلخ و هرات و نیشابور و طوس و در نواحی مجاور مانند خوارزم و سیستان گروه گروه مردم آزاده پاک زاد بدین جنبشهای ملی میگری ویدند و کم کم دامنه این تبلیغات جانبخش سراسر ایران یعنی ری و اسفهان و فارس و کرمان و مکران و خوزستان و همدان و کرمانشاهان و آذربایجان و عراق یا جبل و طبرستان و رویان و مازندران و گیلان و دیلمستان و کرگان را هم گرفت و سراسر ایران بزرگ آن زمان آشیانه پر جوش و خروش «شعوبیه» شد. در هر گوشه ای ازین کشور پهناور دسته ای آشکارا یا پنهان مشغول کار و ادای وظیفه مقدس خود بودند. در میان فرق مختلف شعوبیه دو دسته فکر روشنتر و با جهان آروز مناسبتر داشتند. نخست صوفیه بودند که خود را بالاتر از هر آیین و شریعتی میدانستند و آشکارا یهودی و گبر و ترسا و بت پرست و مسلمان همه را یکسان میشمردند و هیچگونه عبادت و طاعت خاصی را ترویج نمیکردند و خدا را در خویشتن میبجستند و تنها وسیله برتری را تهذیب نفس و استغنای محض و انفصال از علایق مادی میدانستند.

گروه دیگر کسانی بودند که معتقد بامامت و پیشوایی خاندان

رسالت بودند و اتفاق سنت و جماعت را برای راهنمایی مردم کافی میدانستند و آنها را بنام عمومی «امامیه» میخواندند. فرقی امامیه که در ایران پیش از دیگران بوده اند از حیث تاریخ نخست زیدیه اند که پس از امام چهارم علی بن حسین زین العابدین پسر اوزید بن علی و جانشینان بلا فصل او را امام میدانستند. سپس اسمعیلیه اند که پس از امام جعفر الصادق پسر مهتروی اسمعیل و جانشینان ویرا با امامت میشناختند. پس از ایشان اثنی عشریه دوازده امامی آمده اند. این گروه اخیر در آغاز شماره شان کمتر از دیگران بود اما سرانجام بر شماره شان افزود و اکثریت مردم امروز ایران از ایشانند.

در زمانی که عبدالله پدر ابوعلی حسین هنوز جوان بود اسمعیلیه در ماوراء النهر عده کثیری از مردم را بخود جلب کرده بودند. خلفای فاطمی مصر که همین طریقه را داشتند دعای و مبلغین بآن سرزمین فرستاده و ایرانیان را که از دستگاہ خلافت بغداد آزرده دل بودند بخود میخواندند و ایرانیان پذیرفتن دعوت ایشان را بهترین وسیله انتقام از خلافت بغداد میشمردند.

سی چهل سال پیش از آن که عبدالله ببخارا بیاید اسمعیلیه در دربار سامانیان چنان نفوذ یافته بودند که نصر بن احمد پادشاه سامانی بایشان گرویده بود و چند تن از بزرگان در بارش مانند بوالفضل باعمی وزیر و ابوطیب مصعبی صاحب دیوان رسالت و حتی ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی شاعر بزرگ آن دربار همه از پیروی کرده و خواه این نهضت شده بودند.

دستگاہ خلافت بغداد ازین نهضت بسیار پیچیده و هراسان شده بود و بهترین دستهای را که میتوانست بیزی خود جلب کرد ترک کرده بود.

بودند که در دربار سامانیان بسیار شده بودند .

در آن زمان در همه جا لشکریانی مزدورو زر خرید بودند که در برابر معاش و پاداشی که بآنها داده میشد جنگ می کردند . پیش از آن در آغاز دوره اسلامی مردم گیلان و دیلمستان را درین کار اجیر میکردند و چون ایشان کاملاً فرمانبردار نبودند کردان را ترجیح دادند و چون آنها هم بنای نافرمانی را گذاشتند ترکان را اختیار کردند .

سامانیان هم در برابر خلفا که ترکان مغرب دریای خزر را استخدام میکردند ترکان مشرق را بیاری خود می آوردند و ناچار همان اختلافی که در میان ایرانیان و تازیان بود در میان ایرانیان و ترکان هم پیش آمد و قهراً ترکان با سیاست تازیان مساعد تر بودند و ایرانیان پر شور که دیار خود را میپرستیدند با دودشمن متفق رو بروشدند: یکی تازیان و یکی ترکان .

بهمین جهت خلفای بغداد بیاری ترکان دربار سامانی در صدر شدند اسمعیلیان را در دربار سامانی بر اندازند .

هنگامیکه عبدالله وارد پایتخت سامانیان شد این رقابت و کینه و دشمنی در میان ایرانیان و ترکان دربار بمنتهی درجه کمال رسیده بود . عبدالله هم نمیتوانست از هم نژادان خویش دست بشوید و درین گیرودار سخت وارد شد .

اندکی پس از آنکه عبدالله وارد پایتخت سامانیان شده بود چون از خاندان تجیب بود و دوستان و هم اندیشگان بسیار داشت وارد خدمت دیوانی شد و ریاست مالیه ناحیه افشنه را که آبادترین و حاصل خیزترین دهستانهای بیرون پایتخت یعنی شهر بخارا بود باور دادند و نام آن ناحیه را بعد ها مردم بخارا تغییر داده و امروز بزبان ازبک « لغلغه » میگویند .

مرکز دهستان افشنه دهی بود که در آن زمان آنرا «خرمیشن»
میگفتند و امروز مردم بخارا آنجا را «رمتن» می نامند. مرکز اداره
خراج در آن ده بود و عبدالله در آنجا سکنی داشت. دختری از نجیب
زادگان ناحیه افشنه را که «ستاره» نام داشت گرفته بود و از آن زن دو
پسر خود حسین و محمود را داشت.

هنگامیکه حسین پنجساله بود و محمود تازه بجهان آمده بود
عبدالله بازن و فرزند بشهرباز گشت و نازنده بود در پی تخت میزیست.
حسین نیز کودکی و قسمتی از جوانی خود را تا بیست و یکسالگی یعنی
تا سال ۳۹۱ در آن شهر گذرانده و هر چه میدانسته است در آن شهر فرا
گرفته و در دوره های بعد تنها آنها را تکمیل کرده و پخته تر کرده است.
عبدالله در پرورش ابوعلی حسین بسرمهتر خود که هیبایست نهوی
در جهان بماند کوشش بسیار داشت. این مردی که با همه نهضت‌های مای
زمان خود هم آهنگ و همدست بود چگونه میتواند در تربیت فرزندی
که جای او را در جهان بگیرد و نامش را در جهان جردان کند از کسی
اهمال کند؟

از همان روزهای نخستین که عبد شده و فرزند خود را خود بخوار
برد حسین را بدیستان گذاشت و بیشتر بدان همه آن که برای پرورش هدیه
کودک بوده است که بشهر رفته و قهر در آن زمین و سیر تربیت نجیب
زادگان در روستا، آمده نبوده زبده آن دستگی پرورش بسرب
خود داشتند اند حیره جز آن نداشتند که بیشتر از شهر بیرون
با آموزگاران شایسته بسیار حسین در بخارا آموخته و پرورش
نخست قرآن و پس از آن ادب و فوخت و چیزهای دیگر که
قرآن و قسمتی از ادب پرورش میدادست. پس از آن در شهر بخارا

پی فرا گرفت. درین میان پدر و برادرش محمود که بدعوت فرستادگان
خلفای مصر دعوت اسمعیلیان را پذیرفته بودند اصول استدلالی و تعلیمی
آنها را که بهترین وسیله رهایی ایرانیان آن زمان از جنبه تبعیدی و تقلیدی
صرف قشریان و ظاهریان بود باو تلقین کردند .

حسین حساب و هندسه را از مردی سبزی فروش فرا گرفت و درین
میان ابو عبدالله ناتلی که از دانشمندان روزگار بود وارد بخارا شد. عبدالله
این دانشمند حکیم را بخانه خود برد و حسین را واداشت پیش او معلومات
خود را تکمیل کند. پیش از آن هم علم فقه را از اسمعیل زاهد فرا گرفته
بود. حسین باندازه ای باهوش و مستعد بود که گاهی در مطالب علمی
و جوه تازه ای بغیر از وجوهی که ابو عبدالله باو میگفت پیدا میکرد بطوریکه
باعث تعجب استاد میشد .

عبدالله هم چنان پسر را بدانش آموختن تشویق میکرد و او را از
هر کار دیگر باز میداشت . بدینگونه حسین علم منطق را که بهترین
وسیله آموختن طرز استدلال و رهایی از اصول تبعید و تقلید بود فرا
گرفت و پس از آن ریاضیات را آموخت .

چیزی نگذشت که ابو عبدالله ناتلی از بخارا بشهر کرگانج پایتخت
خوارزم رفت و حسین وسیله دیگری برای تکمیل معلومات خود جز
مداومت خویشتن نداشت. طبیعیات و الهیات را پیش خود خواند و پزشکی
را نیز پیش خود یاد گرفت . پس از آن در صدد شد حکمت را هم فرا
بگیرد اما هر چه میخواند و فکر میکرد بسیاری از مشکلاتها بر وحل نمیشد.
گاهی که در مسئله ای فرو میماند بمسجد جامع بخارا میرفت و نماز
میگزارد و از خدا میخواست او را یاری کند و بدینگونه مشکلاتها بر وحل
میشد و شب بخانه برمی گشت و چراغ را در پیش میگذاشت و دوباره

بخواندن مشغول میشد و آنقدر میخواند تا خوابش میگرفت، برای اینکه خوابش نبرد ساعتی باده میخورد و دوباره نیرو میگرفت. گاهی هم که خوابش میبرد در خواب برخی از آن دشواریها بر او آسان میشد.

سپس در صد شد حکمت ما بعد الطبیعه را فرا بگیرد و کتابهایی را که درین زمینه بود بیست بار خواند؛ با اندازه‌ای که سر تا سر کتاب را از برداشت و با این همه مشکلات حل نمیشد. روزی چاشتگاه که در بازار کتابفروشان میگشت دلالتی با او نزدیک شد و کتابی را باو نشان داد که بخرد. وی گمان نمیبرد از آن کتاب سودی ببرد. دلال اصرار کرد: بخر و سه درهم بتومی فروشم؛ صاحبش باین بول حاجت دارد. چون آنرا خرید و بر آن نگریست دید کتاب ابونصر فارابی در اغراض ما بعد الطبیعه است که در آن زمینه هر چه اندیشیده بود حل نشده بود.

شاد شد و کتاب را بخانه برد و شبان آنرا خواند و مشکلی که از دیر باز گرفتار آن شده بود گشاده شد. چنان ازین پیش آمد شاد شد که بتهیستان صدقه داد و درهای حکمت ما بعد الطبیعه بدینگونه برو گشاده شد.

درین زمان ابوعلی حسین بن عبدالله که در میان دانشمندان بایر علی یا ابن سینا معروف شده بود با وجود آنکه هنوز بیش از هفده سال نداشت از نا ماوران پایتخت سامانیان شده بود و باند زری شهرتش در شهر پیچیده بود که چون در سال ۳۸۲ هجری منصور پادشاه سمرقند بیمار شد و پزشکان دیگر از علاجش درماندند او را خواستند و وی شهر در درمان کرد. در برابر این خدمت بزرگ تنهائی خود خواست اجزای دهد بکتابخانه سامانیان که از معروفترین کتابخانههای آن زمان بود برود و در آنجا مطالعات خود را دنبال کند.

روزی که ابو علی حسین وارد کتابخانه شد شادی او حد و حصر نداشت. در اطاق های متعدد این کتابخانه صندوقهای بسیار بود و در هر صندوقی کتابهای فراوان هر رشته‌ای را گذاشته بودند و وی با کمال حرص و ولع يك يك آنها را می‌گشود و از هر يك سودی بر میداشت. درین میان روزی که در کتابخانه سرگرم کار همیشه خود بود کتابخانه آتش گرفت و بدخواهانی که قهراً درباره چنین مردان بزرگ پیش می‌آیند باو تهمت زدند که چون نمیخواست است دیگرانهم از کتابهایی که در آنجا بوده است بهره‌مند شوند عمداً آنها را آتش زده است. پیداست که این تهمت بدخواهان تا چه اندازه نارواست و محالست کسی که تا این درجه عاشق و دل‌باخته کتاب باشد بتواند بدست خود معشوق خود را از میان برد و تلف بکند.

ابوعلی حسین از آنروز بنای تألیف را گذاشت و تا زنده بود در دشوارترین روزهای زندگی حتی در فرار ازین شهر تا آن شهر، در زندان، در گرفتاریهای وزارت، در سفرهای جنگی، هرگز غافل نشست و مرتباً سرگرم تألیف و تدریس بود و بهمین جهت است که امروز ۴۵۶ کتاب و رساله را بنام وی نسبت میدهند که بیش از ۲۵۰ آنها باقی مانده است. دوستان و آشنایان ابوعلی حسین مانند ابوالخیر عروسی و ابوبکر برقی خوارزمی و دیگران همه ازودر می‌خواستند که در مسایل مختلف برایشان تألیف کند و او هم بی دریغ رسایل و کتابهایی مینوشت و با آنها میداد و گاهی نسخه‌ای هم از آنها نگاه نمیداشت. بهمین جهت برخی از کتابها و رسایل او امروز در دست نیست.

در سال ۳۹۱ که حکیم بزرگ ۲۱ ساله شده بود پدرش محمود درگذشت. پیش از آن بدبختیهای دیگر این خانواده نجیب پاکزاد را

سو کوار کرده بود. بالا تر از همه این بود که با وجود جانشانیهای ایرانیان وطن دوست و جنب و جوشی که شب و روز برای پاسبانی از دیار و نیج دیده خود داشتند سر انجام ترکان که دربار بغداد نیز با ایشان یاری می کرد بدستیاری زر خریدانی که در دربار سامانی کم کم ترقی کرده و بمقامهای مهم رسیده و آنها نیز ترك و بیگانه و بدخواه بودند توانستند سامانیان را که مظهر و سر جنبان نهضت ایرانیان و جنبش آنها در برابر بیگانگان بودند بر اندازند و از کار بازدارند و سلطنت را از ایشان بگیرند. نخست در ۳۸۲ بفرخان پادشاه ترکستان بخارا پایتخت سامانیان را گرفت اما توانست آن شهر را نگاه بدارد و پس از چندی بدیار خود باز گشت.

بار دیگر در ذی القعدة ۳۸۹ جانشین او ایلیک خان بخارا را گرفت و سامانیان را بر انداخت و کشور شان را با ترك دیگر ناصر الدین سبکتگین برادر و ار قسمت کردند.

پیدا بود کسانی مانند ابو علی حسین که سالیهای دراز خود و پدرانشان درین جنبش بزرگ شرکت کرده اند چگونه 'فسرده و دل مرده و حتی در خطر بودند. این بود که آنروز ابوعلی حسین به برادرش محمود و غلامی که داشتند ترك خانه و زندگی چندین سالیه را کردند و بخارا بیرون آمدند.

تردیک ترین جایی که میتوانستند بآنجا پناه ببرند شهر کرکند پایتخت خوارزم بود.

ابوالحسن علی بن امون خوارزمشاه پادشاه خوارزمشاه شد. امین شیفته و دلباخته دیار خود و بدخواه بیگانه ترك و تبری بود و مخصوصاً وزیر وی ابوالحسن سهلی خود مردی دشمن و همه بین جهت دوستی

دانشمندان بزرگ آن زمان بود و گروهی از ایشانرا که آنها نیز مانند ابو علی حسین در خطر بودند بخود پناه داده بود و معروفترین آنها ابوالریحان بیرونی دانشمند ریاضی دان و منجم و مورخ معروف و ابوالخیر خمار حکیم و یزید بن عمار و ابو نصر عراق ریاضی دان مشهور و ابوسهل مسیحی یزید بن عمار معروف از استادان ابن سینا بودند .

چون خبر این دانش پروریهای وزیر خوارزم باین سینا رسیده بود وی نیز آن سرزمین کرد و پس از چندی که در آنجا سفر را بر خود هموار کرده بود بآنجا رسید . ابوالحسین فوراً ویرا نزد علی بن مأمون خوارزمشاه برد و خانه‌ای و ماهیانه‌ای برای او معین کردند . ابن سینا سیزده سال در شهر گرگانج با کمال آسودگی زیست و در مصاحبت این دانشمندان ناماور بکارهای علمی خود مشغول بود .

درین میان روز بروز بر نیروی ترکان در خراسان و ماوراء النهر میفزود . ناصرالدین سبکتگین در ۳۸۷ هـ رده و نخست پسرش اسمعیل بجای او نشسته بود . اما پسر دیگر محمود در ۳۸۹ برادرش اسمعیل را کشت و سلطنت را از او گرفت . محمود از ترکان بسیار متعصب بود و در طریقه حنفی اشعری که مردمانی بسیار قشری خشک و ظاهری بودند تعصب فوق العاده داشت در همه جا «شعوبیه» و مخالفان دربار خلافت را آزار میداد و آنها را دنبال میکرد و از هر گونه سر شکستگی کوتاهی نداشت . کم کم سرزمینهای مجاور را گرفته و بخوارزم نزدیک شده بود و با وجود آنکه ظاهراً با خداندان خوارزمشاه پیوند خویشاوندی بسته بود باطنا بر سرزمین ایشان نیز طمع داشت .

معروف شده بود که محمود اصراری داشت دانشمندان را که در دربار خوارزمشاه هستند بملایمت یا بخشونت بدربار خود ببرد و حسنک

پیشابوری را که از درباریان معروف او بود و بعد ها وزیر وی شد سفارت
 بخوارزم فرستاده بود و از جمله تقاضاهایی که کرده بود این بود که این
 دانشمندان را با او روانه پایتخت وی غرنی بکنند. پیداست کسی که
 مانند ابوعلی حسین از کنه کار خبر داشت راضی نمیشد این سفر پرخطر
 را پیش بگیرد. درین میان در سال ۴۰۴ ابوالحسین سهلی وزیر
 خوارزمشاه از وی رنجید و از دربار او پیغام داد رفت و در آنجا در ۴۱۸
 درگذشت.

پس از آنکه ابوالحسین از دربار خوارزم رفت دیگر جای آن نبود
 که ابن سینا در آن سرزمین بماند و چون ابوسهل مسیحی نیز درین بیم
 و هراس با وی شریک بود مصمم شدند که از آن شهر که چندین سال
 ایشانرا در آسایش پناه داده بود روی بر کشند و بجای دیگر بروند.

این بود که در آغاز زمستان ۴۰۴ ابوعلی حسین بابرادرش محمود
 و غلامی که داشتند با ابوسهل مسیحی همسفر شدند و هودجی را بر شتر
 راهواری بستند و با کاروانی که از گرگانج خوارزم میبایست دشت خاوران
 را بییماید و بخراسان برود براه افتادند. مردم آن روز گسار میگفتند
 عزیمت ابن سینا از خوارزم چندان محمود غزنوی را خشمگین کرد
 که دستورات تصویرهای متعدد از حکیم بزرگ ساختند و فرمائرو این
 شهرهای خراسان فرستاد و از ایشان خواست که هر کجا او را بینند
 بگیرند و بیایتخت او بفرستند.



باد تند سرکش جانکه که در آن آغاز زمستان در مین دشت
 خاوران کاروانی را که بدینگونه از خوارزم راه افتاده بود بغفت گرفت
 همچنان میوزید. جاندار و بیجان در برابر آن یرای پستادگی نداشت.

هرشتری از گاروان را باد بجایی برد ، هودجها را درهم نوردید ، کجاوه پوشها مانند بیرقهای بی سامان در آسمان دشت خاوران باد کهای سرگردان کودکان را بیاد میآوردند . جبه و دستار و فرش و روپوش بود که باد بهر سوی میبرد . شتهای درشت در منافذ چشم و بینی و دهان و گوش کاروانیان سرگردان وارد میشدند و یکی را کر و دیگری را کور و سومی را خفه میکردند .

دم جانکاه باد بر شدت خود افزود . هودجی را که ابوعالی و همراهان در آن بودند بزمین افکند . سر نشینان را باد در میان بیابان می غلتاند و در میان هوجهای شن ازین دست بآن دست میسپرد . پس از ساعتی جانکاه وقتی که باد فرو ایستاد و ابوعالی و محمود و غلام توانستند چشم بکشایند دیدند ابوسهل از تشنگی و ازرنجی که درین بیابان دیده و آسیبی که شتهای گردان بر وزده اند جان سپرده است . چاره جزین نبود که بزرك بزرگ را در میان بیابان بنخاک بسپارند و بهر جان کندی هست پیاده و تهی دست خویشان را بنزدیکترین آبادی برسانند . سرانجام این مسافران رنج دیده بآبادیهای بزرگ خراسان رسیدند . حکیم بزرك ایرانی همچنان از بیم بدخواهان ازین شهر بآن شهر میکشت و بهمین جهت مدتها در میان نسا و باورد و طوس و شقان و سمنگان و جاجرم سرگردان بود . چون شنیده بود که شمس المعالی قابوس بن وشمگیر امیر کرگان مرد دانشمند است در صدد بود باو پناه ببرد اما در راه شنید که این پادشاه چون با همه دانشی که داشت مرد تند خوی میدادگری بود بدست لشکریان خود افتاده و در قلعه چناشک او را اسیر کرده اند و يك روز زهستان که برای وضو گرفتن بیرون آمده بود جامهای او را کنده و او را برهنه در سرما گذاشته اند جان بدهد .

با این همه وی از عزیمت بگرگان منصرف نشد و آهنگ آن سرزمین
 کرد و چو بد آنجا رسید زرین کیس دختر قابوس که مانند پدر توجیهی
 بدانشمندان داشت با او مهربانی کرد و چندی ویرا در آن شهر نگاه
 داشت و در آنجا ابن سینا رساله‌ای بدرخواست وی نوشت. در همانجا ابو
 عبیدالله گوزگانی که از دانشجویان مستعد بود بخدمت ابن سینا پیوست
 و از آن پس تا زنده بود همواره با وی بود و در همان سفر استاد شرح حال
 خویشتن را گفت و وی نوشت و آنچه را که پس از آن روی داده و خود
 شاهد بوده بر آن افزود و رساله‌ای در احوال وی بدینگونه ترتیب داد.
 درین میان ابن سینا سفری بدهستان که شهر کوچکی نزدیک
 گرگان بود کرد و در آنجا بیمار سخت شد و باز بگرگان برگشت و درین
 سفر دوم مردی که ابو محمد شیرازی نام داشت و در زره دانشمندان بسیار
 مهربان بود در همسایگی خود برای ابن سینا خانه‌ای خرید و حکیم
 بزرگ را در آنجا فرود آورد و وسایل زندگی و آسایش او را فراهم کرد
 و وی در آن خانه قسمتی عمده از مؤلفات خود را نوشت.

پس از چندی در سال ۴۰۵ عازم ری شد. درین زمان در نواحی
 شمالی و مرکزی ایران پادشاهان آن بویه که از مرده دیلمستان و ایرانی
 یا کزاد بودند سلطنت میکردند و از مؤسسان بزرگ همین جنبشهای
 ایرانیان در برابر بیگانگان بودند. در ری پیش از آن فخرالدوله آن
 بویه پادشاهی میکرد و چون در ۳۸۷ درگذشت دو پسرش ابوطالب رسته
 مجدالدوله و ابوطاهر شمسالدوله خرد بودند و مدبرشان سیده خاتون
 که خواهر اسپهبد رستم دشمن زارین مرزبان دیلمی و زنی بسیار کز آمد
 و با تدبیر بود بجای ایشان حکمرانی میکرد.

مؤلفاتی را که ابن سینا در گرگان فراهم کرده بود ببری برده بود.

وسیده و مجدالدوله بدان وسیله شیفته این حکیم بزرگ شده و آرزوی خدمتش را داشتند ، بهمین جهت بمحض اینکه بری رسید قدومش را گرامی شمردند و او را در دربار خود جای دادند .

درین میان مجدالدوله گرفتار بیماری جنون شد و ابن سینا ویرا ازین بیماری نجات داد و باز هم چنان درری مشغول تألیف و تدریس و کارهای علمی بود .

در سال ۴۰۶ ۴ ابن سینا بخدمت برادر کهتر که شمس الدوله بود اختصاص یافت و با او بقزوین و از آنجا بهمدان رفت و بیشتر پیشکار کدبانویه زن شمس الدوله بود . درین میان شمس الدوله گرفتار بیماری قولنج شد و ابن سینا او را از بیماری نجات داد و خلعت های گرانمایه یافت و پس از بیست روز سمت ندیمی پادشاه را باو دادند و با او بکرمانشاهان بچنگ رفت و در بازگشت ازین سفر شمس الدوله وزارت خود را باو تکلیف کرد و وی پذیرفت و از ۴۰۶ تا ۴۱۱ دو بار وزارت شمس الدوله را کرده است .

درین میان در ۴۱۱ لشکر بان ترک که در خدمت شمس الدوله بودند بیهانه اینکه حقوقشان نرسیده است بر ابن سینا قیام کردند و کرد خانه اش را گرفتند و میخواستند بکشندش . شمس الدوله صلاح و برادر آن دانست که او را زندانی کند و بدینگونه از دست لشکر بان نجات دهد . پیداست که این قیام ترکان مزدور لشکر شمس الدوله نیز که بیهانه نرسیدن حقوق بوده است دنباله همان بدخواهی ها و دشمنی های بیگانگان با سران جنبش ملی ایرانست که ابن سینا از سلسله جنبانان آن بوده است .

درین واقعه ترکان خانه اش را غارت کردند و حتی کتابهای وی

بتاراج رفت و قسمتی از آنها بدینگونه از میان رفت و اصرار داشتند که شمس الدوله او را بکشد . ابن سینا از زندان که بیرون آمد چهل روز در خانه ابو سعد دخدوک که از دوستان همدان وی بود پنهان شد تا اوضاع دوباره بحال عادی بازگشت و چون شمس الدوله دو باره گرفتار بیماری قولنج شد ابن سینا را خواند و از اوپوزش خواست و بمعالجه خود گماشت و چون درمان یافت بار دیگر در ۴۱۱ وزارت خود را باو داد . درین مدت نیز ابن سینا برخی از مؤلفات خود را پرداخته است و هر شب دانشجویان در سرایش گرد می آمدند و شاگرد معروفش ابو عبید و گاهی دیگران کتابهای او را میخواندند و وی درباره آنها توضیح میداد و چون فارغ می شدند رامشگران يك يك مي آمدند و استاد ب شاگردان خود باده میخورد و ساز میشنید و آنها را درین مجالس شبانه شرکت میداد . درسهای خود را همیشه در شبها بدینگونه میداد . پیداست که این تقلیدی از حکمای بزرگ یونان سقراط و افلاطون بوده است که درسهای خود را در مجالس بزم و در جای با صفا میدادند و شاگردان خود در شربک بزم خویش میکرده اند . وانگهی ابن حکیم بزرگروزها را همیشه بکارهای دیوانی و وزارت خود میپرداخت و مجالس درس و بحث نداشت . چندی بعد شمس الدوله آهنگ جنت با ابراهیم بن مرزبان ساری پادشاه آذربایجان کرد و بصره رفت و ابن سینا را به خود برد . در نزدیکی طارم دو باره بیماری قولنج بزرگشت و بیهوشی دیگر . آن توأم شد و او را با کجاوه بهمدان بزرگزدند و وی در راه بدینگونه در ۴۱۲ درگذشت .

پس از مرگ شمس الدوله همه سوره سرش خود دست زدن .
 باین سینا بدهد و او پذیرفت . درین مدت حکیم بزرگ بوج غصه ۴۱۳

و شهرت رسیده بود. دانشمندان بزرگ او را «شیخ الریس» خطاب میکردند و برخی نیز «حجة الحق» میگفتند و پادشاهان آل بویه با «شرف الملک» لقب داده بودند.

درین زمان علاء الدوله عضدالدین ابو جعفر محمد بن دشمن زیار که پسر همان اسپهبد رستم دشمن زیار برادر سیده خاتون و دایمی مجدالدوله و شمس الدوله بود در اصفهان حکمفرمایی داشت. در زبان گیلک دایمی را کا کو و کا کویه میگفتند و چون اسپهبد رستم دایمی مجدالدوله و شمس الدوله بود بنام کا کویه و کا کو معروف شده بود و بهمین جهة علاء الدوله را هم ابن کا کویه و ابن کا کو میگفتند. علاء الدوله نیز از پیشروان مهم جنبش ایران آنروز بود و چون سماء الدوله باین دسته خیانت کرده و از آنها جدا شده و بخلیفه بغداد و همدستان او پیوسته بود ناچار در میان وی و علاء الدوله اختلاف افتاده بود و ابن سینا قهراً میکوشید خود را از دربار سماء الدوله برهاند و بعلاء الدوله که بالعکس با او نزدیک بود پیوندد و بهمین مقصود با علاء الدوله مکاتبه میکرد و برای اینکه آزار نیندند در خانه ابوطالب عطار در همدان پنهان میزیست و در همان حال باز تألیف میکرد و هر روز پنجاه ورق کتاب مینوشت.

تاج الملک پدشکار سماء الدوله بدو تهمت زد که بعلاء الدوله نامه مینویسد و وی ناچار پنهان شد، اما برخی از دشمنان وی بتاج الملک راهنمایی کردند و او را گرفتند و بدژ فردجان در ناحیه فراهان و شرای امروز فرستادند که ظاهراً بنای استواری از زمان ساسانیان بوده است. وی را چهار ماه در زندان نگاه داشتند و بدینگونه در سال ۴۱۴ با ردیگر زندانی شد.

امادرین زمان در میان سماء الدوله و علاء الدوله جنگ در گرفت و علاء الدوله همسازان را متصرف شد. ولیکن پس از چندی دو باره باصفهان رفت و سماء الدوله و تاج الملك بهمدان باز گشتند و در سر راه ابن سینا را از همان دژ فرد جان با خود بهمدان بردند و وی در خانه علوی فرود آمد و باز دنباله تألیفات خود را گرفت و در زندان نیز برخی از کتابهای خود را نوشته بود.

تاج الملك بوی وعده های نیکو میداد اما او هم چنان دل نگران بود و اطمینان نداشت و بهمین جهت ناشناس با برادرش و شاگردش ابو عبید از همدان باصفهان رفت و دو غلام خود را با خویش برد. چون بطبران نزدیک اصفهان رسیدند و علاء الدوله خبر داشت که وی بدانجا رسیده است گروهی از ندیمان خود را پیشبازوی فرستاده بود و ایشان با دوستان ابن سینا بوی رسیدند و با هر کب هدی خاصی که علاء الدوله فرستاده بود او را پس ازرنجی که در آن سفر برده بود بشهر بردند و در محله کون گنبد در خانه عبدالله بن بابی جی دادند، بدگرا ابن سینا هنوز در آن محله زنده است و بر سر زبانهاست.

از آن زمان علاء الدوله منتهی احترام را بوی میکرد و شبهای آدینه در حضور خود مجلس مناظره فراهم می کرد و دشمنان دیگر با او سخن میگفتند اما هیچکس را برای برابری با او نبود. در اصفهان نیز کتابهای چند نوشت. درین مین هر که که علاء الدوله بجنّت می رفت و او با خود میبرد و وی در راه از کتاب مینوشت و چندی نگذشت که وی از نسیمن علاء الدوله شد و بر دیگر و بهمدان رفت و پس از چندی باصفهان باز گشت.

در ۴۲۰ محمود غزنوی که سنی بود از زودشت قاهر و ک بویه

را تصرف کند اما تا سیده خاتون زنده بود شرم میکرد با زنی جنگ کند
ری و اصفهان را گرفت و از عنادی که با جنبشهای ایرانیان داشت کتابخانه
آل بویه را که در ری بود سوخت. در سال ۴۲۷ هـ.م که لشکریان پسرش
مسعود بار دیگر اصفهان را گرفتند خانه ابن سینا را هم که در اصفهان
بود تاراج کردند و کتابهای وی را که در آنجا بود غارت کردند و برخی
از آنها را تلف کردند و برخی را با خود بغزنی بردند و در آنجا بود تادر
حریق که در غزنی اتفاق افتاد و در سال ۴۰۵ هـ.م علاء الدین حسین غوری
معروف بجهانسوز آن شهر را آتش زد آن کتابها نیز از میان رفت.

آخرین سفر دشواری که ابن سینا با علاء الدوله کرد برای جنگ
باتاش فراش فرمانده لشکر غزنویان در بیرون شهر کرج در مغرب ایران
بود که در ۴۲۵ هـ.م روی داد. درین سفر وی مبتلا بقولنج شد و چون شتاب
داشت زود تر خود را درمان کند و در یک روز هشت بار خود را حقنه کرد و روده
های او ریش شد و دوستطاریا گرفت و چون میبایست با علاء الدوله بشتاب
بشهر ایذه برود در راه گرفتار بیماری صرع شد و باز خود را حقنه میکرد
که دوستطاریا و صرع را از میان ببرد و این معالجات او را ناتوان میکرد.
از آن جمله روزی دستور داد دو دانگ تخم کرفس در چیزی که بدان
حقنه میکرد بریزند. پزشکی که او را درمان میکرد عمداً یا سهواً
پنج درهم تخم کرفس ریخت و بر دوستطاریای او افزود. در ضمن برای
دفع بیماری صرع داروی معروف بمشروءیطوس میخورد که در آن
افیون میریزند. يك تن از غلامانش افیون را بیش از آنچه لازم بود در
آن دارو ریخت روی خورد و بر بیماریش افزود. سبب آن بود که غلامانش
میان بسیاری ز' ازو ر بوده بودند و چون میترسیدند باز خواست بکنند
بدینگونه او را زهر دادند.

ابن سینا را بدین حال از آن سفر باصفهان بردند و چنان ناتوان شده بود که نمیتوانست برخیزد و همچنان خود را درمان میکرد تا توانست راه برود و در مجلس علاء الدوله حاضر شد. اما هم چنان ناپرهیزی میکرد و از چیزهایی که میبایست خودداری کند چشم نمیبوشید و گاه گاه بیماری بر میگشت و آزارش میداد.

در همین میان علاء الدوله بار دیگر ^۷ هنگ همدان کرد و ابن سینا باز از اصفهان با اورهسپار شد. در راه بیماری باز گشت و شدت کرد و دیگر نیروی برای با مرض نداشت و پس از چند روز در همدان در گذشت و در روز آدینه اول رمضان ۲۸۷ ازین جهان رفت و او را در همان شهر همدان همان جایی که امروز آرامشگه اوست بخاک سپردند. پس از چندی که ابوسعید خدری دوست دیرین وی ازین جهان رفت او را هم در کنار ابن سینا دفن کردند. این بود سرانجام این مرد هزارساله که معروفترین فرزند خاک ایران و نژاد ایرانیست.

۲۰ مهر ماه ۱۳۳۱

خداوند گار مطلق

روز یکشنبه پنجم جمادی الاخره سال ۶۷۲ قمری ، هفتصد سال پیش ، نزدیک غروب ، در شهر قونیه در آسیای صغیر که امروز جزو خاک ترکیه است ، در خانقاهی که هنوز پس از هفتصد سال برپاست و تقریباً دست نخورده مانده است مردی بیماری محرقه ازین جهان رفت که نه تنها شگفتترین فرد زمان خود بود، بلکه از عجایب مردان جهان بشمار میرفت .

این مرد که ۶۸ سال و ۸۹ روز درین جهان مانده بود ، تا دم مرگ هنوز نیروهای ظاهری و باطنی را از دست نداده بود . چهره گرد و گونه های برجسته و بینی قلمی باریک و چشمان کوچک فرو رفته پر حرکت و بر آرایش سفید پر پشت بلندی احاطه کرده بود . استخوانهای درشت و شانۀ پهن و سینه فراخ و شکم برآمده و قد متوسط و دستهای پر گوشت و انگشتن کوتاه داشت .

راستی وی از شگفتیهای جهان آفرینش بود . هوش سرشار و حافظه عجیب و طبع هزال و زبان چرب و روان وی با نیروی بدنی شگرفی توأم شده بود . ساعتها در حمامهای بسیار گرم که کسی تاب ماندن در آنها را نداشت میماند و آسیبی باو نمیرسید . داروها و زهرهایی را که همه را از

پادرمیآورد میخورد و درواثر نمیکرد .

هرخشم و کدورتی را باآسانی عجیبی فرومینشاند و هر نامالایمی را با کمال خوشرویی تحمل مینکرد. جاذبه شگرفی در سیمای او در بیان او و رفتار وی بود که همه را میفریفت و دل از همه . مرد وزن ، خرد و بزرگ ، میبرد . این مرد بزرگ هزاران مرید فدایی داشت که پادشاهان و وزیران و مردان محتشم روزگار هم در میانشان بودند . خانقاهی که هنوز در شهر قونیه در ترکیه امروز باقیست برای وی اصحابش ساخته بودند که از ساختمانهای زیبا و مجلل آن زمان بود .

شهر قونیه از شهرهای آباد و بزرگ قسمتی از آسیای صغیر بود که در آن زمان بآن «روم» میگفتند .

قهرمان ما از سال ۶۲۸ قمری که با پدر خویش وارد این شهر شده بود تا سال ۶۷۲ که در گذشت ۴۴ سال درین شهر زیست و گاهی سفری بحلب و دمشق و لارنده شهر دیگر آسیای صغیر کرده است . این مرد بزرگ را مریدان بی شمار او «مولانا» و بیشتر «خداوند گره» میگفتند . در کتابهای چند که در احوال وی نوشته اند او را «خداوند گره خوانده اند . مراد از مولانا و خداوند گره جلال الدین محمد بیخی معروف مشهور جهانست که در شهر بلخ در ربیع الاول ۶۰۴ قمری بهجهان آمد . پدرش بهاءالدین محمد بن حسین بن احمد خطیبی بود در سلطانیه . لقب داشت و چون در وی از خاندان شاهی خوارزمشاهان بود او را بهاءالدین گره میگفتند و بهمین نام معروف شده بود .

بهاء الدین ولد از بزرگان دانشمندان خراسان و از پیروان مشهور حنفیان آن سرزمین بود و از واعظان مشهور خراسان است . در دربار خوارزمشاهان رقبت سختی درمیان حنفیان و شافعیان بود .

و هر فرقه میکوشید پیش ببرد . بهاء الدین ولد یکی از رؤسای حنفیان و از سران این نهضت بود . امام فخرالدین ابو عبدالله محمد بن عمر بن حسین ابن علی بن حسین بکری رازی حکیم معروف در آن زمان از ری بخراسان رفته و در دستگاه خوارزمشاهان نفوذ بسیار یافته و از سران متنفذ شافعیان بود . سرانجام مخالفت این دو گروه بالا گرفت و بجایی رسید که برخی از بزرگان شافعی مانند مجدالدین بغدادی صوفی معروف کشته شدند و بهاء الدین ولد صلاح خود را در آن دید که از سر زمین پدران خویش هجرت کند . اینست که با زن و فرزند از خراسان هجرت کرد .

چون این سفر در زمانی پیش آمده که هنوز فخر رازی زنده بوده است و وی در روز دوشنبه اول شوال ۶۰۶ در گذشته پیدا است که بهاء الدین ولد پیش از شوال ۶۰۶ از دیار خود هجرت کرده و درین زمان مولانا جلال الدین بیش از دو سال نداشته است .

تقریباً در همه کتابهایی که درباره مولانا بحث کرده اند نوشته اند که در راه بهاء الدین ولد که از نیشابور میگذشت با عارف مشهور فریدالدین عطار دیدار کرده و مولانا را که کودکی بوده با خود نزد او برده است . وی آثار رشد در آن کودک دیده و بزرگواری او را پیش بینی کرده و نسخه ای از کتاب اسرار نامه خود را باو داده است .

این نکته چندان معتبر نمی نماید مگر اینکه بهاء الدین ولد پس از عزیمت از خوارزم و در بار خوارزم شاه سالها در راه مانده باشد تا اینکه نیشابور برسد . زیرا اگر در همان سال ۶۰۶ یا اندکی پس از آن نیشابور رسیده باشد هنوز مولانا جلال الدین کودکی دو ساله بوده است و چنین موجودی جلب توجه چون عطار کسی را نمیکند و شایسته آن نیست که کتابی باو بدهند .

چنان هینمایند این نکته از اینجا پیدا شده باشد که مولانا جلال الدین در تصوف و در شاعری پیرو روش سنایی و عطار بوده و خود نیز بارها بدان اشارت کرده از آن جمله گفته است :

عطار روی بود و سنایی دو چشم او ما از پی سنایی و عطار آمدیم
و این نکته را چنین توجیه کرده اند که عطار در کودکی درباره
اوپیش بینی کرده و کتابی از آثار خود را باو داده است .

در هر حال بهاء الدین ولد بازن و فرزند از خوارزم بیرون رفت و
از راه نیشابور به بغداد و از آنجا بکوفه و مکه و مدینه رفت و از راه دمشق و
حلب وارد آسیای صغیر شد . نخست در شهر ارزنجان وارد شد و سپس يك
دوره سفری بنواحی مختلف آسیای صغیر کرد پیش گرفت که هفت سال
کشید و درین مدت بشهرهای سیواس و قیصریه و نیکده رفت و در ۶۱۸
بلارنده رفت و در آنجا مولانا جلال الدین در ۱۴ سالگی زن گرفت و در
همانجا مادرش مؤمنه خاتون و برادری که داشت در گذشتند و سرانجام
در ۶۲۸ بهاء الدین بدعوت علاء الدین کیقباد سلجوقی بقونیه رفت و
فرزند خود جلال الدین را با خویش برد .

علاء الدین کیقباد دهمین پادشاه از سلسله سلجوقیان روم بود که
از ۴۷۰ در آسیای صغیر بنای پادشاهی را گذاشته بودند و نواحی توقد
و نیکسار و البستان و ارزروم و بایبورد و قیصریه و سیواس و آقسرای و مالاطیه
و ارکلی و نیکده و آماسیه و انگوریه (انکارا) و قونیه و ارزنور و قیصریه
را گرفته بودند و تا ۷۲۸ درین نواحی حکمرانی داشته اند . علاء الدین
کیقباد از ۶۱۶ تا ۶۳۴ پادشاهی کرده و چون این نواحی را در آن
زمان « روم » می گفتند این سلسله نیز بنام سلجوقیان روم معروف شده اند .
بهین جهت مولانا جلال الدین را نیز « رومی » و « مولانی روم » نامیده اند .

و گرنه پیداست که وی ایرانی و ایرانی زاده و از مردم سرزمین بلخ بود که در آن زمان از نواحی مسلم ایران بشمار میرفته است .

سلجوقیان از ترکمانان امروز بودند و در قرن چهارم هجری از ترکستان وارد خراسان و ماوراءالنهر شده و اندک اندک نواحی دیگر ایران را گرفته و بزبان فارسی آموخته و پرورده شده بودند و زبان دربار سلجوقیان روم نیز فارسی بود و نه تنها مورخان و شاعران آن دربار مقصود خود را بفارسی ادا میکردند بلکه مکاتبات و نامهها و فرمانهای درباری را بفارسی می نوشتند و کتیبه هایی که بر درودیوار بود بفارسی بود و هنوز نمونه های آنها در دست است .

بهاء الدین ولد اندکی پس از ورود بقونیه در ۶۲۹ در آن شهر در گذشت و مولانا جلال الدین که جوانی بیست و پنج ساله بود پس از آنکه مقدمات علوم زمان را پیش پدر دانشمند خود فرا گرفته بود برای تکمیل معلومات خود در ۶۳۱ بحلب و دمشق رفت و از استادان ناموری که در آن شهرها بودند بهره برگرفت . از آن جمله عارف مشهور محیی الدین ابوبکر محمد بن علی حائمی مالکی اندلسی معروف بابن العربی متولد در ۷ رمضان ۵۶۰ و متوفی در ربیع الثانی ۶۳۸ بود که در آن زمان در دمشق اقامت داشت . پس از چندی که بقونیه بازگشت باز تحصیلات خود را در آن شهر دنبال کرد . یکی از بهترین شاگردان پدرش برهان الدین محقق ترمذی بود که پس از هجرت بهاء الدین ولد در پی او برآه افتاد و سرانجام در ۶۲۹ وقتی بقونیه رسید که بهاء الدین در گذشته بود و در همانجا ساکن شد . مولانا چون از سفر بازگشت معلومات خود را نزد وی تکمیل کرد و تا ۶۳۸ که وی زنده بود نزد او شاگردی میکرد . مهمترین واقعه ای که در زندگی مولانا روی داده اینست که در

سال ۶۴۲ شمس الدین محمد بن علی بن ملکداد تبریزی از عارفان آن زمان در اثنای سفر دوبار وارد قونیه شده و چنان دیداروی مولانا را منقلب کرده که از آن پس بکلی تغییر حالت داده است.

درباره شمس الدین تبریزی و اثری که در مولانا کرده اطلاع درست در میان نیست و همین اندازه پیدا است که این مرد شگفت اندک زمانی در آن شهر مانده و از همان دیدار اول انقلابی در مولانا پدید آورده و او را بکلی شیفته خود کرده است و سرانجام ناپدید شده و دیگر اثری از وی در جهان پدیدار نشده است.

درباره او روایات شگرف در کتابها هست، حتی برخی نوشته اند که این جاذبه شمس الدین تبریزی اصحاب مولانا را بر شک و خشم آورده و ایشان و یا بگفته دیگر بهاء الدین محمد پسر مولانا او را کشته اند. در هر حال یگانه چیزی که در میان هست اینست که مولانا پس از دیدار شمس الدین دیگر گون شده است.

چنان مینماید که تا شمس الدین تبریزی را ندیده بود مردی حکیم و فقیه درس خوانده و پای بند بشریعت و کتابهایی بود که خوانده و سالها در آن هارنج برده بود. چون شمس الدین را دیده آشفتنگی این صوفی شوریده در وی اثر کرده و او را از آن راه نخستین باز گردانیده و از شریعت و حقیقت برای طریقت افتاده و صوفی وارسته و مجذوب داداده ای شده است.

از آن روزست که این دانشمند بزرگ دایره تصوفی تشکیلی داده و صدر نشین خانقاه معروفی شده است که تا امروز بر پاست و بگفته خدایست که از زمان های قدیم در جهان مانده است و سلسله ای در تصوف فراهم کرده که بنام سلسله «مولویه» معروف و امروز در هندوستان و آسیای

صغیرتر کبیه و سوریه و عراق و حتی شمال افریقا پیروان بسیار دارد و بسیاری از طرق تصوف مانند بکتاشیان و دمرداشیان از آن منشعب شده‌اند و با همه سخت گیری حکومت جمهوری ترکیه نتوانستند آنها را از میان ببرند و درخت هفتصد و چند ساله را ریشه کن کنند و پس از مرگ اثاتورک مصطفی کمال که اندک آزادی برقرار شد دوباره نیرو گرفتند و امروز هنوز جمعیت بسیاری از مردم آگاه و دانای ترکیه از ایشانند.

از آن روزیکه این دانشمند بزرگ صوفی شد و بنای شاعری را گذاشت نخست زبان بغزلهایی گشود که در برخی از آنها «خاموش» و «خمش» و «خاموش» و «خامش» تخلص کرده و در پایان بسیاری از آنها نام شمس الدین تبریزی را آورده و بهمین جهت کلیات غزل و ترکیب بند و رباعی او بنام «کلیات شمس» معروف شده است.

اندکی پس از آن در حدود سال ۹۵۷ مولانا بنظم «مثنوی» که معروفترین کتاب منظوم تصوف در زبان فارسیست و آنرا «قرآن تصوف» نامیده‌اند آغاز کرد و پی در پی شش دفتر آنرا بیابان رسانید و ظاهراً در نظر داشته است دنباله دفتر ششم را هم بیاورد و مرگ او را مجال نداده زیرا که مطالب پایان دفتر ششم ناتمام مانده است.

این کتاب آینه بسیار روشن از وسعت اطلاعات و منتهای دانش این مرد بسیار بزرگست و پیداست حافظه سرشار شگفتی داشته که هر چه خوانده بود همیشه در یادش بود و هر وقت میخواست بزبان میآورد.

درباره شعر گفتن وی معروفست که در مجلس سماع و ساز و آواز گریه کرد ستوهای خاتقاه خود و چند کنان و پای کوبان میگشت و میرقصید و شعر میگفت و مینوشتند و بهمین جهتست که رقص و سماع در طریقه مولوی اهمیت بسیار دارد و جزو عبادت آنهاست باندازه ای که

اروپاییان مولویانرا «درویش چرخزن» نام گذاشته‌اند.

بجزین اشعارمولا نارامؤلفات دیگریست یکی کتاب «فیه مافیه» که مجموعه مطالبیست که در روی منبر برای مریدان گفته و گرد آورده‌اند.

دیگر «مکاتیب» مولاناودیکر «مجالس سبعه» مولانا. اصحاب او در شرح حال وی نیز بحث کرده‌اند نخست فریدون بن احمد سپهسالار رساله‌ای مستقل در احوال وی نوشته که سابقاً چاپ کرده‌ام و سپس شمس الدین محمد افلاکی که او نیز از درویشان مولوی بوده کتاب «مناقب العارفین» را که قسمتی از آن سابقاً در هندوستان چاپ شده در احوال وی وجانشینان او پرداخته است.

مولانا چهار فرزند داشت سه پسر: بهاء الدین محمد معزوف بسطان ولد، علاء الدین محمد، مظفر الدین امیر عالم و یک دختر ملکه خاتون. پسر مهتر بهاء الدین محمد که بسطان ولد معروف بود در ۶۲۳ در شهر لارنده ولادت یافت و پس از مرگ مولانا حسام الدین چلبی جانشین او و شیخ طریقه شد و چون او در ۶۸۳ در گذشت سلطان ولد جای ویرا گرفت و روز شنبه دهم رجب ۷۱۲ رحلت کرد و از فرزندانی هستند که نسل ایشان تا اکنون در ترکیه باقیست.

وی سه مثنوی سروده و یکی از آنها بنام «ولدنامه» نام احوال جد و پدر و مشایخ سلسله مولویست.

۱۵ فروردین ۱۳۴۴

غیر البند غیور

در سال ۶۳۶ قمری مردم شهر بخارا با شور و هیجان خاصی منتظر
واقعه شگرفی بودند. مردم رنج کشیده مصیبت زده همواره در انتظار فرج
آسمانی هستند. آدمی زاده‌ای که بدست خود نتواند درد خود را درمان
و کار خود را چاره کند، راهی جز آن ندارد که بخرافات و خوارق‌عادات
و نیروهایی که در ماورای طبیعت فرض میکند دست بیازد و از آنها چاره
جویی کند.

درست بیست سال پیش، در سال ۶۱۶ قمری، لشکریان خونخوار
ستمگر چنگیز چون بالای آسمانی در شهر بخارا، بزرگترین شهر ایرانی
ماوراءالنهر، فرود آمده بودند. مردم هنوز آن حوادث جانکاه را بیاد
داشتند. میگفتند پنجاه هزار تن از مردم شهر در آن واقعه جان سپرده
بودند. هنوز خانواده‌ای در بخارا نبود که پدر یا برادر یا مادر و خواهر
کشته خود را بیاد نداشته باشد. هنوز زنان شوی مرده و مردانی که
همسرشان کشته شده بودند زنده بودند. هنوز عده کثیر از مردوزن بخارا
بیاد یتیمی خود اشک میریختند.

کینه‌ای که در دل مردم بخارا بود هنوز سرد و خاموش نشده بود.
هنوز مردم در پی انتقام و کینه جویی بودند و اگر دستشان نمیرسید که

خود انتقام خویش را بگیرند، شب و روز عوامل طبیعت را بیاری خود
میخواندند. کار گزاران مغول روز و شبی نبود که ستم و جور تازه‌ای
نمی‌کردند و برخشم مردم آن دیار نمی‌فرودند. مردم شهر در میان این خشم
سرکش بی آرام خویش شب و روز را در انتظار مددی آسمانی بودند.

در همین میان اخترشناسان خبر دادند که امسال «قران نحسین»
خواهد بود و در برج «سرطان» یعنی در تیرماه، در آغاز تابستان فتنه‌ای
روی خواهد داد و مردی برپا خواهد خواست و انتقام مرده بخوار از بیداد
گران و آدم کشان مغول خواهد گرفت. هر کس این خبر را شنیده بود،
پیش خود حدسی میزد و هر کس مردی را در نظر می‌گرفت، اما هیچکس
انتظار نداشت این پهلوان موعود محمود غربالیند باشد.

محمود از مردم دهی بنام «تاراب» در سه فرسنگی شهر بود، از
خاندان گمنامی برخاسته بود، کسی نمی‌دانست اصل و نسب او و نام پدر
و جدش چیست. مرد ساده خوش باور آزاده منش بی ادعایی بود، بهمین
جهت مردم او را نادان و برخی احمق می‌شمردند. سادگی او به اندازه‌ای
بود که بیشتر مشغول عبادت بود و بخوارق عادات اعتقاد داشت. در آن زمان
مردمی که گرفتار بیماریهای دماغی و عصبی مانند صرع و حمه و جز آن
بودند گاهی که بیماری عود میکرد و حمه میگرفتند میپنداشتند
موجودهای فوق العاده‌ای مانند جن و پری در جسم آنها، حلول میکنند
و آزار میرسانند و برای دفع آنها بکسی که مدعی چاره جویی بود و در
زمان ما «جن گیر» میگویند و در آن زمان «پری دُر» میگفتند رجوع
میکردند و او بوسایل شگفت مدعی چاره جویی و درمان کردن آن
داده‌ها بود.

بشتر زنان بخارا در «پری داری» دعوی داشتند و دره و قویکه مرده

با آنها رجوع میکردند و در دعا میخواندند و رقصهای مخصوص میکردند
و مدعی بودند پری را احضار میکنند و از او التزام میگیرند که دیگر بیمار
را آسیب نرساند. خواهر محمود تارابی درین کار دست داشت و در همه
بخارا معروف بود و این فن را پیرا در خود نیز یاد داده بود.

محمود کودکی هفت هشت ساله بود که لشکریان چنگیز و
تاراب پدرتھی دستش را پیش چشمش سر بریده و پاره پاره کرده بودند.
کودک تارابی با این امید رشد کرده و بسن بلوغ رسیده بود که سرانجام
روزی انتقام پدر را از مردم کشان مغول بگیرد. برای این کار نیازمند بدان
بود که گروهی را با خود یار کند، توجه مردم را بخود جلب کند، در
ذهن مردم عقیده از سخنی نسبت بخود بوجود بیاورد. یکی از بهترین وسایل
که مردم باور بگروند و باور معتقد باشند این گونه کارها بود.

سرانجام کار او گرفت. هر جا که بیماری دردمند بود و مرض
جانکاه مزمنی داشت باور رجوع میکرد و او بتدابیر روحی و بقوه تلقین
دردش را درمان میکرد. در باره معالجات او مطالب عجیبی در اذهان
مردم بود. حتی مردان راست گوی دانسای شهر میگفتند که روزی در
حضور جمع فضله سگ در چشم دو نابینا کرد و هر دو بینا شدند.

از جمله بزرگان بخارا که بوی معتقد شده بودند، شمس الدین
محبوبی، مردی از دانشمندان معروف آن شهر بود و چون اختلافی در میان
وی و دیشوای حنفیان بخارا که مردم متعصبی بودند در گرفت، وی بر
رغم ایشان بمحمود تارابی گروید و آشکار میگفت پدرم روایت کرده و
در کتابی نوشته اند که از تاراب بخارا مردی بیرون آید که جهان را مستخلص
خواهد کرد و علامات را که از آن کتاب و از آن خبر بر میخواست
در محمود میدید.

سرانجام گفته اخترشناسان بخارا کار خود را کرد و روز بروز بر معتقدان و همراهان محمود میفزود، تا اینکه همه شهر و روستای بخارا رو بدو نهادند و با او قیام کردند.

محمود روز و شب مردم را دل میداد، استیلائی بیکانگان مغول را بیادشان میآورد، کینه ایشان را تیز ترمی کرد، جزییات کشتار و نهب و غارت و تاراج مغول را بیاد مردم میآورد، پدران و مادران و برادران و خواهران کشته شده را یاد میکرد، حس ملی ایرانی زجر کشیده و ستمدیده را بیدار میکرد.

با اینکه گروه بسیاری پیروی از او برخاسته بودند باز محمود دست از کار دیرین خود بر نداشته بود و هم چنان در تاراج روزها مشغول غربالبندی بود و در همان دکان غربالبندی مردم را می پذیرفت و دل می داد و دلبری می کرد.

کار گزاران مغول سر انجام ازین اقبال عظیم مردم هر اسان شدند و با هم شور کردند و کس شهر خجند نزدیک محمود یلواج که حکمران آن ناحیه بود فرستادند و خواستند محمود را بفریبند. قرار گذاشتند نزد او بتاراج بروند و وانمود کنند که ایشان هم با او گرویده اند و سپس او را دعوت کنند بشهر بروند و بمعتقدان خود بیوندند و در راه چون یلی که بر سر راه شهرست رسیدند او را تیر باران کنند.

محمود این پیشنهاد را پذیرفت اما چون یلی نزدیک شدند بسوی «تمشا» که سر کرده آن مغولان بود برگشت و او گفت «ز اندیشه بد باز گرد والا بفرمایم تا چشم جهان بینت را بی واسطه دست آدمی زاد بیرون کنند». لشکریان مغول که این سخن را شنیدند همه بر کرامت او ادعان کردند و ترسیدند باو آزاری برسانند.

وی با شکوه و جلال وارد بخارا شد در سرای «سینجر ملک» که از کاخهای شهر بود فرود آمد و همه در خدمت او ایستادند. اما در دل داشتند روزی که فرصت بیابند این مرد دلور را بکشند و دوباره دستگاه جوړو تعدی خود را رونق دهند.

چون مغولان همیشه در کمین او بودند، یکی از خاصان او بوی خبر داد و او هم از یکی از درهای پنهانی سرای سینجر ملک بیخبر بیرون رفت و بر یکی از اسبانی که بر آن در بسته بودند نشست و چون پاسبانان نشناختندش بشتاب رفت و بتلی که بتل «با حفص» معروف بود رسید و بر آن تل جای گرفت. مردم که خبر شدند گروه گروه باو پیوستند و خبر در میان مردم افتاد که: «خواجه بیک پرزدن بتل با حفص پرید» و این رانیز از معجزات او شمردند و باز گروه گروه مردم گرد وی را فرا گرفتند.

سر انجام روزی هنگام نماز شام برخاست و روی بمردم کرد و گفت: «ای مردان، حق توقف و انتظار چیست؟ دنیا را از بی دینان پاک میباید کرد. هر کس را آنچه میسرست از سلاح و ساز، یا عصا و چوبی آماده کند و روی بکار آوود». ایرانیان پاک دل که از سالیان دراز کینه بیگانگان را در دل داشتند همه باین دعوت برخاستند و هر چه مرد در شهر بخارا بود رو باو آوردند. روز آدینه همان هفته از آن تل فرود آمد و با آن گروه انبوه وارد شهر شد و بکاخ دیگری که «سرای رابع ملک» میگفتند فرود آمد و اعیان شهر را نزد خود خواند.

امام برهان الدین از خانواده معروف آل مازہ یا آل برهان را که چندین پشت اور بیس حنفیان بخارا و ماوراءالنهر بودند در همان مجلس خلیفه خود کرد و شمس الدین محبوبی را سمت صدارت داد و در ضمن کسانی را که در بنمادت با مغولان هم داستان و همکار و هم آهنگ شده

بودند ناسزا گفت و ملامت کرد و سر کرد گانشان را کشت .

محمود هم چنان مردم را دل میداد و روحیه هموطنان خویش را نیرو میبخشید . برای اینکه مردم شهر و عوام را دلیر بکند و بگذارد دشمنان ایران ایشانرا از پای در آورند ، چاره جز آن نداشت که بنا بر معتقدات آنها با ایشان سخن بگوید . بمردم میگفت : « لشکر من بهمان اندازه که از بنی آدم نمایانست بهمان اندازه از لشکریان آسمانی دارد که پنهان اند و در آسمانها پرواز میکنند و جنیان که در زیر زمین پنهانند نیز با ما همدستند » .

محمود همواره بمردم میگفت خدای ما را از غیب یاری خواهد کرد و سلاح خواهد فرستاد . اتفاقاً درین میان بازرگانی از شیراز آمد و چهار خر و ارشمشیر از کلاهی شیراز با خود آورده بود و چون این خبر انتشار یافت دیگر کسی را در کار محمود تارابی شکی نماند و در همان هفته روز آدینه خطبه پادشاهی بنام او خواندند .

آنروز چون از نماز آدینه برخاست ، بخانههای بزرگان شهر فرستاد و خیمها و خر گاهها و فرشها و اسباب خانه آنها را آوردند . آنها را در میان لشکریان خود پخش کرد و مرده تهیدست را اجزت داد بخانههای مالداران رفتند و هر چه در کارشان بود تاراج کردند و بی نو این شهر بنوا رسیدند و جشن گرفتند .

کسانی که ازو گریخته بودند در شهر گرمینیه که از شهرهای نزدیک بخارا بود و تا بخارا هژده فرسنگ فاصله داشت گرد آمدند و مغولان آن سر زمین را با خود یار کردند و لشکریانی گرد آوردند و بشهر بخارا تاختند . محمود هم آماده مقابله شد . چون زد و سوی صف کشیدند . محمود با شمس الدین محبوبی صدر کشور خود بی سزاج در میان صف

ایستاده بود. قضا را کسی تیری رها کرد که بر مقتل او رسید و دیگری هم تیری انداخت و شمس الدین مجبویی را از پای در آورد. اما لشکریان محمود از کشته شدن ایشان خبر نداشتند و همچنان جنگ میکردند و حتی دشمنان هم بیخبر بودند. اتفاقاً باد سختی برخاست و خاک چنان برانگیخته شد که يك دیگر را نمیدیدند. مغولان پنداشتند که آن هم از کرامات محمود قارایست و ناچار همه دست از جنگ کشیدند و عقب نشستند. لشکریان محمود هم ایشانرا دنبال کردند و سرانجام همه بکر مینیه رسیدند و آن شهر را گرفتند و نزدیک ده هزار تن از مغولان و مردمی را که با آنها همدست بودند کشتند.

يك هفته که ازین مقدمه گذشت، او کوتای پادشاه مغول لشکری بیاری مغولان فرستاد و «ایلاز نوین» و «چکین» که قورچیان یعنی سرکردگان آن لشکر بودند با اطراف بخارا رسیدند. پیروان محمود بجنک بیرون آمدند و برهنه در مصافگاه ایستادند و در آغاز جنگ آن دو تن نیز کشته شدند و نزدیک بیست هزار تن درین جنگ کشته شد.

روز دیگر که صبح شد باز مردم شهر راه صحرا را برای جنگ پیش گرفتند، اما این بار مغولان جان بر کف دست نهادند و ایستادگی کردند. سرانجام چون کار سخت شد مغولان چاره جز مصالحه ندیدند و این واقعه بدینگونه پایان رسید. اما نام محمود قارابی غربالبند بخارا، که بدینگونه بر بیگگان و دشمنان بدخواه سرزمین خود قیام کرده بود، در تاریخ ماند، در تاریخ خواهد ماند و او نیز مانند پهلوانان دیگر تاریخ ایران الهام بخش نسلهای آینده خواهد بود.

۱۵ اردی بهشت ماه ۱۳۴۴

شهباز خپوه

روزی که احمد با هزاران شور و عشق از شهر خود بیرون رفت ، جوانی بیست و پنج ساله بود. هنوز دستبرد روزگار پشت وی را خم نداده بود ، هنوز چینهای ژرف در پیشانی مردانه اش جای نگرفته بود ، هنوز چشمان درخشنده فروزانش چیزی از آتش جوانیش را از دست نداده بود. اینک پانزده سال از آن روزگار میگذشت . آن جوان بیست و پنج ساله که آن روز با نشاط و سرور از شهر خود بیرون رفته بود ، اینک با وقار و سیمای اندیشمند محزون بزاد گاه خود نزدیک میشد .

پانزده سال احمد سراسر جهان را پیموده ، از خراسان و عراق و جزیره و شام گرفته تا کنار رود نیل را زیر پا گذاشته بود . در شهرهای مختلف از استادان بزرگ روزگار خویش بهره برده بود ، در نیشابور از ابوالمعالی فراوی ، در همدان از حافظ ابوالعلا و در اسکندریه از ابوطاهر سافعی و شیخ روزبهان وزان که از ایرانیان مهاجران سرزمین بود بهره مند شده بود. از هر یک از ایشان یادگاری فراوان در سرداشت . ز پر نور هنرمندی این استادان بزرگ در همه دانشهای آن روز گردست داشت . کمتر مردی چهل ساله در سراسر جهان اسلام پیدا میشد که دردش و بینش به نجه بین ابوالجناب احمد بن عمر بن نجم خپوهی بری و برتری کند .

سالها پیش از آنکه بشهر خود خیوه در سر زمین خوارزم آنروز
برگردد شهرت وی و پیشرفتهایی که در جهان دانش کرده بود در شهر
زادگاه او پیچیده بود. مردم از هرسن و هر جنس که بودند در انتظار
بازگشت او در آرزوی دیدارش بودند.

شهر خیوه از شهرهای بزرگ خوارزم و از کهنترین یادگارهای
نژاد ایرانی درین سر زمین حاصل خیز آبادان آنروزگار بود. هنوز
مجرای جیحون را تغییر نداده بودند و خوارزم از آبادترین نواحی آسیا
بشمار میرفت.

مردم خیوه برخلاف مردم خوارزم که همه حنفی خشک متعصب
بودند شافعی بودند و مردم آزادمنش روشندلی بشمار میرفتند. تازیان
شهر خیوه را خیوق میگفتند. عربین نجم خیوقی پدر احمد از دانشمندان
روشن آن شهر بود.

خاندانهای قدیم خیوه رنجهایی را که چند قرن از استیلا ی تازیان
و ترکمانان برده بودند پشت بیشت در ذهن بازماندگان خود جای داده بودند.
این گروه از مردمی که دل بستگی خاص بدیار کهنسال خود داشتند
بیکانه چاره برابری در مقابل این ناگواریها را توسل بعرفان و تصوف
میدانستند که نه تنها ایشان را دل میداد و نیرو میداد و دلیر میکرد که
در برابر یگانگان بایستند و پایداری کنند بلکه بهترین دلدرای و بالاترین
آرامش و سکون را فراهم میکرد و بعالیترین اندیشههای بشری راهنمایی
میکرد.

سالها بود که آزاد مردان ایران باین مسلك آسمانی و باین طریقه
ایرانی میگرویدند. خاندان احمد نیز از دیر باز بهمین اندیشه پرورده
شده بودند. بهمین جهت بود که چون احمد بیست و پنج سالگی رسید

همین که دانشهای آن زمان را فراگرفت و از همه علوم که در آن روزگار متداول بود فارغ شد، پدرش او را باین سفر دراز روانه کرد. معمول بود که اینگونه جوانان خاندانهای قدیم ایران بگوشه و کنار جهان آنروز برای بهره جویی از تجارب علمی و عملی مشایخ بزرگ تصوف رهسپار میشدند. احمد نیز بدین سفر دشوار بهمین اندیشه و برای همین مقصود راهی شده بود. استعدادهای خداداد این جوان پرشور سبب شده بود که بهر جا رفته بود توجه فرزانشان را بخود جلب کرده بود.

چندی که در قاهره از محضر استاد بزرگ خویش روز بهان و زان بهره برد دل این استاد بزرگ را نیز ربود. روز بهان از همان آزاد مردان بزرگوار ایران بود که در جوانی در پی دانش بمصر رفته و در آنجا مانده بود. با آنکه سالها بود از دیار پدران خود دور مانده بود دلش یاری نمیکرد دختری را که داشت بییکانه بدهد و در پی جوانی از نجیب زادگان و آزاد مردان ایران میگشت که دختر ناز پرورد خود را بعقد او در آورد. همینکه چندی احمد از راهنماییهای استاد بزرگ خویش برخوردار شد روز بهان دید این جوان بزرگ زاده خیره از هر حیث شایسته همسری دختر اوست. این بود که دختر را با احمد داد و احمد چند سن دیگر در مصر از محضر فروغ بخش استاد خویش برخوردار شد.

اما این همه ناز و نعمت نمیتوانست احمد را از سرزمین گرمی که هر روز و شب در همه مراحل سفرش در راه آن تپیده است دور کند. شب و روزی نبود که جوانمرد خوارزمی بیاد خیره و خاندان خود و آسیبهایی که از دیر باز بر زمین او رسیده است نیفتد و اشک رشک و حسرت نزدیگانش کرد نیاید. اما میخواست تا پیاپی کمال نرسیده است بشهر خود باز نگردد و در پی استادان دیگر میگشت.

به‌مین جهت از مصر بیرون آمد و نخست بخوزستان رفت و چندی
در آنجا جزو اصحاب اسمعیل قسری بود و ازو نیز ارشاد گرفت. در آنجا
شنید که امام ابو نصر حقه در تبریز بساطی از دانش و بینش گسترده و
گروه گروه پژوهندگان علم و عرفان نزد او می‌روند. وی نیز از آنجا
راه آذربایجان در پیش گرفت و چون بتبریز رسید در حوزه درس او حکمت
الهی را فرا گرفت و چندی در خانقاه زاهد در محله سر میدان تبریز در میان
اصحاب ابو نصر زیست و نخستین کتابی را که تألیف کرد در همان زمان
پایان رسانید.

در تبریز مرد شوریده و ارسته دست از جهان شسته‌ای بود که باو بابا
فرج تبریزی می‌گفتند. احمد بدیداروی رفت و شیفته و فریفته این مرد
بزرگ شد و چنان دل بدوداد که دست از حکمت و فلسفه کشید و در خانقاه
او بر ریاضت آغاز کرد. بابا فرج مریدان خویش را از بحث در حکمت منع
میکرد و معتقد بود که حقیقت تنها بوسیله اشراق ربانی کشف میشود.
پیر دیگری در آن شهر بود که باو عماریا سربدلیسی می‌گفتند و او نیز از
راهنمایان بزرگ آن روزگار بود. احمد چندی هم در مصاحبت او روزگار
گذراند و عمار یاسر ویرا بطریقه همان اسمعیل قسری پیشوای مشایخ
خوزستان که طریقه خاصی در تصوف بود راهنمایی کرد.

این پیران بزرگوار عادت داشتند جوانان را بخود می‌پذیرفتند
و آنها را برای ارشاد می‌کردند و چون آن جوان از دریای دانش و
معرفت آنها سیراب میشد خرقه‌ای باو میدادند و اوقاتا زنده بود بآن خرقه
فخر میکرد و آنرا از مواهب روزگار میدانست. احمد نخست خرقه‌ای
از بابا فرج و سپس خرقه‌ای از عمار یاسر گرفت و چون بحد کمال رسید
و در زمره مردان کامل جهان در آمد بمصر نزد پدر زن خود باز گشت.

روزبهار سر انجام این مرد را که میبایست از مردان بزرگ تاریخ ایران
و از بزرگترین پیشوایان اخلاق و عرفان و سلوک بشود و ادار کرد بشهر
خود باز گردد و مردم سرزمین خویش را از وجود خود بهره ببخشند.

احمد بدینگونه راه دراز خراسان و ماوراءالنهر را پیش گرفت و
پازن و دو فرزند خود بخوارزم باز گشت. در آن زمان گر گنج بزرگترین
شهر خوارزم و پایتخت آن سرزمین حاصل خیز شد بود. این شهر
بزرگ در کرانه غربی رود جیحون ساخته شده بود و از شهرهای بزرگ و
سرواه تجارته چین با ایران و کشورهای دیگر بود. اندک زمانی پس از
آنکه احمد در شهر گر گنج سکونت گرفت و در شهرت مردم پرداخت
زهد و پیرسای و تقوی و نزر گواری وی در سر سر خوارزم بیچید و مردم
آن سرزمین گروه گروه بخدمت وی میرفتند و از فریاد بزرگ وجود وی
بر خوردار میشدند.

نجم الدین احمد چنان در میان مردم خوارزم مقام بلند یافت که
نام او بر سر همه زبانها بود و حتی پادشاهان آن سرزمین در حضور و فروتنی
تمام نزد وی میرفتند. نجم الدین ابو الجندب احمد خیه قی ارشکته تبهی
دستگاه آفرینش و از نوادز روز گز بود و چنان قدر باری و منطوق داشت
که در مباحثه همگی را مجذوب و مغلوب میکرد و و را به همین جهت
«طامة الكبرى» یعنی «بازی بزرگ» لقب داده بودند و که این لقب
با نام وی ترکیب کردند و «نجم الدین کبری» گفتند.

عده بسیار از بزرگترین مشایخ تصوف خراسان و حدود رود ز صید
و شاگردان وی بوده اند و مردم معتقد بودند که بزرگ و هیمنهت خاصی در
نفس او هست و نفس او هر کس بخورد و بسوزد و بوی او بماند همین
جهت او را «شیخ ولی تراش» میگویند.

یکی از عزیزترین و بهترین شاگردان و اصحاب وی مجدد الدین بغدادی از مردم شهر بغدادك خوارزم بود که سمت پزشکی قطب الدین یا علاء الدین محمد بن تکش خوارزمشاه را داشت. این خاندان از ترکانی بودند که حوادث روزگار ایشانرا پادشاهی قسمتی از مشرق و شمال شرقی ایران رسانده بود و ناچار ایرانیان پاك زاد نمیتوانستند استیلاي ایشانرا پذیرند و تحمل بکنند. نجم الدین کبری هم درین احساسات پیش از دیگران پای بست بود. در نتیجه توطئهها و فتنههاییکه در دربار خوارزمشاه روی داد مجدد الدین را کشتند این خبر که بنجم الدین رسید سخت اندوهگین شد و از شدت تأثر نفرین کرد و از خدا خواست آتشی از سوی مشرق برانگیزد که تا مغرب رابسوزاند و این بیدادگران بیکانه راتا بود کند. نوشته اند چون میدانست این نفرین وی اجابت خواهد یافت مریدان خود را گفت از خوارزم بیرون روند تا درین فتنه و بلا گرفتار نشوند و پیش بینی کرد که مرگ او نیز در همین حوادث فرا خواهد رسید.

هنوز چیزی ازین واقعه نگذشته بود که لشکریان خونخوار آدمی کش نا مردم مغول براهنمایی چنگیز پسر سوکای بهادر از مرز های ایران گذشتند و کشوری را که در آترمان از آبادترین نواحی جهان بود بخراب و خون کشیدند.

تاریخ جهان با این همه فرسودگی دیگر چنان مصیبتی بیاد ندارد. تاریخ نویسی این واقعه را چنین بیان کرده است: « آمدند و کردند و سوختند و کشتند و بردند و رفتند ».

از روزی که مغولان خونخوار وارد سرزمین ایران شدند پیش از یکسال می گذشت. هر روز مردم گرگانج خبر ناگوارتری میرسید. شهرهای بزرگ که در سر راه مغولان بود يك يك ویران میشد. گروه گروه

مردم بخت برگشته بیخانمان در بیابانهای آسیای مرکزی سرگردان و بی سامان از خشکی و کمرنگی جان میدادند و نمیتوانستند خود را بجایی برسانند. تنها مردمیکه وسایل داشتند پس از ماهها سرگردانی با آسیای صغیر یا عربستان و یا هندوستان پناه میبردند.

مردم گرگانج امیدی جز نجم الدین کبری پیشوای بزرگ روحانی خود نداشتند. هر روز و هر شب دسته دسته مردم باو رجوع میکردند و ازو میخواستند در حقشان دعای خیر بکند و نجاتشان را از خدای بخواند. پیر مرد هشتاد و هفت ساله مردم را دل میداد، دلیر میکرد، بوظایف همه خود آگاه میکرد. میگفت تا جان دارند باید از خاک خود دفاع کنند. سرانجام لشکریان مردم خوار مغول بشهر گرگانج نزدیک شدند. چنگیز با همه نادانی شنیده بود که نجم الدین کبری مردی آزاده و پارسا و وارسته، پیر مردی ۸۷ ساله، در شهر گرگانج، پیشوای روحانی مردم شهر، پایگاه بلندی دارد. نمیخواست که بیامرزد بزرگ کهنسال آسیبی برسد. چند بار نزد او فرستاد و درخواست کرد از شهر بیرون برود تا آسیبی نرسد. وی نمی پذیرفت و همیشه جواب میداد: « ما در هنگام آسایش و فراغت با این مردم بسر برده ایم چگونه رواست که هنگام فرود آمدن رنج و عناوین آمدن محنت و بلا از ایشان دوری بکنیم.»

سرانجام لشکریان مغول با طرف شهر رسیدند. نجم الدین اصحاب نزدیک بخود را خواست و بایشان دستور داد که از آن سرزمین بروند. ایشان گفتند: « چه شود اگر شیخ دعا کند تا این بلا از سر ما راه دفع شود؟ ». گفت: « این قضای مبرمست و بدعا چاره نتوان کرد ». گفتند: « پس مناسب آنست که شیخ درین سفر با ما همراهی کند ». فرمود: « مرا اذن بیرون آمدن نیست و هم اینجا شهید شوم ». بی درستی که

پیر مرد بزرگوار از مردی و مردانگی دور میدید که جان خود را از بلا
 برهاند و مردم شهری را که جز و پناهگاه و یار و غمخواری ندارند بدست
 مردم خونخوار آدمی کشتنها بسپارد. سرانجام اصحاب وی که نافرمانی
 او را کفر میدانستند از شهر رفتند و وی تنها در خانقاه خود منتظر آن فتنه
 و بلانشست. هنگامیکه مغولان بدیوارها و باروی شهر رسیدند چند تن را
 که در خدمتش مانده بودند خواست و گفت: « بنام خدا برخیزید و در
 راه خدا جنگ کنید ». خود نیز برخاست، خرقه‌ای را که در برداشت
 کند و کمر خود را محکم بست. بغل را پراز سنگ کرد و نیزه‌ای بدست
 گرفت و روی بجنگ آورد و از شهر بیرون رفت. چون با لشکریان مغول
 که ششصد تن بودند روبرو شد، بنای سنگ انداختن گذاشت تا سنگهایی
 که در بغل داشت تمام شد. مغولان چون ویرا تھی دست دیدند برو تیر
 باران کردند و تیری بسینه‌اش خورد و چون آنرا بیرون کشیدند فوت
 شده بود. نجم الدین ابوانجناب احمد بن عمر بن نجم خیوقی پیشوای بزرگ
 راده‌ردان ایران در ۸۷ سالگی در جنگ با مغولان آدمی خوار و دشمنان
 ایران عزیز خود در روز دهم جمادی الاولی سال ۶۱۸ قمری یعنی ۷۵۴
 سال پیش بدینگونه شهید شد. خاک ایران از خون این شهید بزرگ بدینگونه
 گلگون شد. پیری بزرگ بدینگونه سرمشق دلاوری داد. مردان
 بزرگ ایران همه بدینگونه بوده‌اند. ایران ما ازین دلاوران بسیار بخود
 دیده است. گویند در دم مرگ کا کل مغلی را در جنگ گرفته بود و چون
 جان سپرد هر چه کردند نتوانستند انگشتانش را باز کنند و کا کل آن مرد
 آدمخوار را بیرون بیاورند و چاره جز آن ندیدند که کا کل ویرا ببرند.

۱۵ خرداد ماه ۱۳۳۴

این چند غلط چاپی را درست کنید :

صفحه	سطر	نا درست	درست
۱۷	۲۰	گوچك	كوچك
۱۸	۳	پس از، ازوی	پس ازوی
۱۹	۳	افگتندند	افگندند
۱۹	۴	تعمت	تهمت
۲۰	۱۴	واین	ودرین
۲۰	۲۳-۲۴	دروی گرفت نخستین درین آن چاه و دو باره پس از چندی فرود می آمد و بجایگاه بازمی گشت	درمی گرفت و دوباره پس از چندی فرود می آمد و بجایگاه نخستین درین آن چاه بازمی گشت
۲۱	آخر	پیست	پیشست
۲۳	۱۹	بیخارا	بیخارا
۲۴	۲۱	بیشنهاد را پذیرفت	پیشنهاد را پذیرفت
۲۷	آخر	داست	راست
۲۹	۱	نیس	نیش
۳۱	۱۵	بود که،	بود، که
۳۶	۲۱	پاهمسر	با همسر
۳۷	۱۹	جوانمرد	جوانمرد
۴۰	۹	ستادن	ستادن
۴۲	۸	ذهن	ذهن
۴۳	۱۶	بدبار	بدر بار
۴۳	آخر	جوانمرد	جوانمرد
۴۸	۱۴	سرگردان	سرگردان
۴۸	آخر	رزنگ	زرنگ
۴۹	۱۸	حکروایی	حکروایی

کرده اند	کره اند	۱۲	۵۰
حمزه	حمر	۱۲	۶۱
میان	مبان	۲۱	۶۱
برادرانش	براددرانش	۳	۶۷
مزدوردا	مزدورزا	آخر	۷۷
کرده	گرده	۱۶	۸۳
برابر	برایر	۸	۹۵
چغانی	چغای	۱۱	۹۶
جانب	جانت	۶	۱۰۱
مرد آویز	مر آویز	۲	۱۱۵
ازخوان	زخوان	۲۲	۱۱۷
برادران	برادرن	۹	۱۱۸
پیشرفتهای	پیشرفنهای	۱۴	۱۱۹
شکوه	وشکوه	۱	۱۲۳
کار گزاران	کار گزاران	۳	۱۲۳
درو	دور	۱۱	۱۲۳
یقین	یقین	۱۱	۱۲۳
۳۸۷	۲۸۷	۱۴	۱۳۰
بیخارا	بیجارا	۱۱	۱۳۲
کرد	گرد	۸	۱۳۸
موفق	موفق	۱۹	۱۵۰
میکشدش	میکشدس	۲	۱۵۹
و بهمین جهت	آمل جهت	۴	۱۶۲
فتح نامه آمل	نامه و بهمین	۴	۱۶۲
ماریار	ماریا	۱۸	۱۶۳
ساخت	ساحت	۷	۱۷۱
بیا بید	بیا بید	۱۸	۱۷۴
آمد	آهد	۲۰	۱۷۶
بسیاریم	بسیاریم	۵	۱۸۲
پیشواز	پیشواز	آخر	۱۹۰
گداشت	گذارد	۹	۱۹۳
آموختند	آموختند	۱۲	۱۹۷

درگاه	در آگاه	۶	۲۰۲
رودهای	رودهای	۱۷	۲۰۵
اسمعیل بن	اسمعیل - بن	۳	۲۰۹
یادگارهایی	یادگارهایی	۱۶	۲۱۰
با چار دست بسوی	ناچاری دست بسو	۲	۲۲۱
کرده	کرده	۱۸	۲۲۷
بیان فکن	بنیان فکن	۳	۲۳۲
بالکی	بالکی	آخر	۲۳۲
پیش	پیس	۱۶	۲۳۷
دوره	دوره	۴	۲۳۸
نوح بن	وحن	۱۹	۲۴۱
خاندان	خاندان	۲۰	۲۴۴
عزنی	عزنی	۳	۲۴۵
روز	روز	۲۲	۲۴۶
شکریان	لشکران	۱۵	۲۴۸
امروز	امروز	۳	۲۵۴
بیشتر	بیشتر	آخر	۲۶۳
راسخی	ازسخی	۱۰	۲۶۴

بحرین

بقلم استاد سعید نفیسی

حاوی مهمترین مباحث تحقیقی هستند و مستدل در باب مالکیت هزار و هفتصد ساله ایران بر بحرین انتشار یافت اسنادی که در این کتاب نفیس ارائه شده از مدارک گرانبهای تاریخ است و بسیاری از مطالب این کتاب تا کنون در هیچیک از مطبوعات منتشر نشده و برای عموم خوانندگان تازگی دارد. هر ایرانی وطن پرست باید این کتاب را بخواند تا شبهات گمراه کننده گان و دشمنان ایران را بشناسد و بر حقانیت مالکیت ایران بر بحرین آگاهی صحیح و کامل پیدا کند

فرهنگ فارسی

مشتمل بر کلیه لغات فارسی و عربی و لغات خارجی مستعمل در زبان و نوشته های فارسی و لغات معمول در زبان عامه و اعلام مهم تاریخی و جغرافیائی تألیف آقای دکتر محمد مکرری. با مقدمه دانشمند محترم آقای احمد بهمنیار این کتاب از حیث دارا بودن کلیه لغات مورد احتیاج فارسی زبانان یگانه فرهنگ کامل و دقیق و صعیبی است که دانشجویان، روزنامه نگاران شعراء و نویسندگان، مترجمان و همه اهل مطالعه را از مراجعه بفرهنگهای مختلف بی نیاز میسازد. با کاغذ اعلا ۷۰۰ صفحه ۲۰۰ ریال

فردوس المرشديه فی اسرار الصمدیه

تألیف : محمود بن عثمان

با مقابله و تصحیح آقای ایرج افشار

در سرگذشت شیخ ابواسحق کازرونی عارف بزرگ قرن پنجم و از آثار نیری بسیار جالب قرن هشتم با ترجمه مقدمه آلمانی که متضمن دقائق و نکات مهم است، این کتاب باعتبار تشریح فارسی و عقاید صوفیه و جغرافیای تاریخی شهرهای فارس، بخصوص کازرون و لپچه کازرونی و فوائد لغوی سوده های بسیار در بردارد با چاپ خوب و کاغذ اعلا و جلد زر کوب در ۶۰۰ صفحه ۳۰۰ ریال و با جلد مقوایی ۲۵۰ ریال.

تذکره شعرای معاصر ایران

تألیف آقای سید عبدالحمید خلخالی

شرح حال و اشعار و افکار و آثار سی و پنج تن از استادان سخن و شعرای نامی ایران در عصر حاضر در ۵۰۰ صفحه با چاپ بسیار عالی و کاغذ خوب و جلد زر کوب ۱۶۰ با کاغذ وسط و جلد زر کوب ۱۲۵ ریال

کتاب فروشی طهوری : طهران خیابان شاه آباد

IRANIAN CULTURE
AND LITERATURE

7

SAID NAFCY

THE MOON OF NAKHSHAB

TAHURI

BOOKSELLER

SHAH-ABAD AVENUE

TEHRAN—IRAN

1955